

نشدردی افغانستان

سی قصه

به کوشش
علی رضوی غزنوی



آمارت بنیاد فرهنگ ایران

« ۲۷۸ »

از این کتاب

۱۲۰۰ نسخه در سال ۱۳۵۷ در چاپخانه خواجه

چاپ شد

"سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را
آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک اندیشان
را و بدکرداران را پاداش و پادافراه برابر داشت . و درود
بر برگزیدگان و پاکان و دین داران باد ، خاصه بر بهترین
خلق خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و براهل بیت
و فرزندان او باد ." (نخستین " آفرین و درود " به نثر دری
به قلم ابومنصور المعمری ، از مقدمه قدیم شاهنامه) .

فارسی دری میراث گرانبهائی است که مردم سرزمین های وسیعی در آن شریک اند . ادیبان و نویسندگان تاجیکستان ، افغانستان و شبه قاره هندوستان در استواری پایه های قدرت این امپراطوری مقدس فرهنگی به همان درجای سهیم اند که ایرانیان . پاسداری از این میراث بزرگ معنوی در جهان آشفته امروز ، وظیفه سنگینی است که دست تاریخ بر دوش فرزندان این کشورها نهاده است . بر نویسندگان و متفکران قلمرو زبان دری است که از حال و کار همدیگر بی خبر نمانند و با هر وسیله و در هر فرصتی نتیجه ابداعات خویش را درین زمینه به معرض استفاده و قضاوت دیگران بگذارند و بیرون از مرزهای سیاسی ، نگران فعالیت های معنوی و فرهنگی یکدیگر باشند .

جای دریغ و تأسف بسیار است اگر فارسی گوی کشمیری از آثار نویسنده تاجیکستانی بی خبر باشد و دری زبان کابلی از افکار شاعر لاهوری بی نصیب . اگر بنیادی فرهنگی بدور از همه تعلقات سیاسی همت کند و واسطه تبادل افکار و آثار ساکنان قلمرو گسترده این زبان شود ، خدمتش در پیشرفت فرهنگ و ادبیات و هنر این کشورها نتیجه ای بسیار سودمند خواهد داشت .

کشور همسایه و عزیز ما افغانستان ، یکی از مراکز بالندگی و گسترش

زبانی است که امروز ایرانی و تاجیک و افغان بدان سخن می‌گویند و قرن‌ها زبان رسمی و ادبی و فرهنگی سرزمین پهناور هندوستان بود، و به همیسی دلیل آگاهی از سیر تکامل زبان دری در آن سرزمین مورد علاقه هندی و پاکستانی و تاجیک و ایرانی است .

تحویلی که در نظم و نثر پارسی ، بعد از انقلاب مشروطیت ایران پیش آمد ، در افغانستان تأثیر و انعکاسی داشت ، شاعران معاصر افغانستان نیز چون شاعران ایران در راه تازه‌ای قدم نهادند و با دیدی تازه و تعبیری تازه بر غنای گنجینه زبان و ادبیات خویش افزودند . اشتیاق ایرانیان برای آگاهی از این انعکاس به حدی بود که دیوان استاد خلیلی چند ماه پس از انتشار نایاب شد و همچنین مجموعه‌ای که دوست و همکار افغانی ما آقای مولائی به عنوان " شعر امروز افغانستان " منتشر کرده بود به سرعت فروخته شد .

سال گذشته که مجموعه " نمونه‌هایی از شعر دری افغانستان " به کوشش آقای ناصر امیری - شاعر جوان افغانی - انتشار یافت ، این چند سطر در مقدمه آن نوشته شد .

اینک بنیاد فرهنگ ایران برای تحکیم روابط دیرینه فرهنگی ایران و افغانستان و معرفی نویسندگان امروز آن دیار به ایرانیان و فارسی‌زبانان تاجیکستان و کشورهای شبه قاره هندوستان مجموعه‌ای را که آقای علی رضوی - پژوهشگر افغانی - فراهم آورده است منتشر می‌کند .

بنیاد فرهنگ ایران

فهرست مندرجات

۶۱ - ۹	مقدمه	رضوی - علی
۷۲ - ۶۳	دربارهٔ زبان فارسی	طرزی - محمود
۸۰ - ۷۳	فن قصه	انیس - محی الدین
۹۳ - ۸۱	اوشاس	تورویانا - نجیب الله
۱۰۶ - ۹۵	زمرد خونین	خلیلی - خلیل الله
۱۱۴ - ۱۰۷	کاکه اورنگ	برشنا - عبدالغفور
۱۲۲ - ۱۱۵	دایه	نعیمی - علی احمد
۱۲۹ - ۱۲۳	دورا	صدقی - محمد عثمان
۱۳۷ - ۱۳۱	عید قربان	فرهنگ - محمد صدیق
۱۵۲ - ۱۳۹	رودابه و زال	پژواک - عبدالرحمن
۱۵۸ - ۱۵۴	بهای کوزه	توفیق - عبدالحسین
۱۶۴ - ۱۵۹	لیتان	مایل - غلام رضا
۱۷۲ - ۱۶۵	فرهاد	رهگذر - محمد شفیق
۱۸۵ - ۱۷۴	عبقریت	شفیق - محمد موسی
۲۰۰ - ۱۸۷	وقتی که نی‌ها گل می‌کنند	عثمان - محمد اکرم
۲۰۶ - ۲۰۱	حسن غمکش	

۲۱۴-۲۰۷	آخرین دیدار	روستا باختری - صابر
۲۲۱-۲۱۵	در سپیدی صبح	
۲۴۱-۲۲۳	راه آدمی	میثاق - کریم
۲۵۰-۲۴۳	شمال، باد، توفان	
۲۵۹-۲۵۱	کشف بزرگ	حبیب - اسدالله
۲۶۳-۲۶۰	بچه های شیطان	
۲۷۰-۲۶۵	گدای متکبر	صدیقی - شمس الدین
۲۷۸-۲۷۱	زنی با سایه اش	قسیم - حسن
۲۸۴-۲۷۹	جوالی سرخه	
۲۹۱-۲۸۵	سرمهء چشم ستاره ها	رهنورد زریاب - اعظم
۲۹۶-۲۹۲	باشه و درخت	
۳۰۱-۲۹۷	شام	
۳۰۹-۳۰۳	حالت یک نگاه	نورانی - جلال
۳۱۶-۳۱۱	گنجشکهای زندانی	یحیائی - محمد رفیق
۳۲۰-۳۱۷	و مرد از آن خانه گریخت	پژمان - عارف
۳۳۴-۳۲۱	آدم ها و خانه ها	زریاب - سپوزمی
۳۴۲-۳۳۵	دیوار	محبوب - مریم
۳۵۱-۳۴۳		فرهنگ لغات و تعبیرات
۳۵۴-۳۵۱		فهرست الفبائی لغات

مقدمه

نثر دری بیش از هزار سال عمر دارد. "قصه" در همان نخستین نثرهایی که به دست ما رسیده است، اگر بنیاد کار اهل قلم نبوده باشد، بی گمان مهم ترین رکن اندیشه آنان بوده است. زیرا تاریخ، آن هم در شیوه مرسوم و معهود هزار ساله اش، جز بیان وقایع و حوادث و بیان کردارهای آدمیان نیست حال آنکه قصه با درون آدمیان و بیان دقیق احساسات و عواطف مردمان کار دارد و آن نه در حد تاریخ است.

در مقدمه نمونه هایی از نثر معاصر دری، بجاست نخست از چند نثر نغز کهنگی ناپذیر کهن یاد کنیم که از نثر نویسان دانشور و آگاه و خردمند و استاد خراسان، میراث داریم - میراثی حلال. این نثرهای گزیده در رشته های گونه گون فرهنگ و زندگی چون حماسه سرایی و تاریخ و تفسیر و کلام و جغرافیا و پزشکی و گیاهشناسی و آئین و حکمت عملی، سرمشق ساده نویسی و درست نویسی در زبان فارسی توانند بود.

مقدمه شاهنامه: کهن ترین نثری که از زبان فارسی دری برای ما باقی مانده است، مقدمه منشور ابومنصوری است بر شاهنامه ای که به نثر بوده است، چه باک اگر اصل آن در ناهنجاری های دوران از دست رفته باشد، زیرا فردوسی بزرگ، کاخ بلند نظم خود را بر اساس همان طرح گمشده، پی افکنده است که هرگز از باد و باران و گذشت روزگاران گزندی نیابد.

تاریخ بلعمی: آن که ابوعلی محمد بن محمد بلعمی وزیر خراسان رنج بسیار برد و جهد و ستم بر خویشتن نهاد تا "تاریخ نامه" بزرگ " پسر جریر (تاریخ الرسل و الملوک) را پارسی گردانید هر چه نیکوتر، چنان که اندروی نقصانی نباشد.

ترجمه: تفسیر بزرگ محمد بن جریر طبری: که علمای ماوراء النهر به زبان پارسی دری راه راست ترجمه کردند، زیرا خواندن آن به زبان تازی بر امیر سامانیان دشوار می‌آمد. و دیگر آن بود که بنا بر باورداشت آن علما: "از روزگار آدم تا روزگار اسماعیل همه پیامبران و ملوگان زمین به پارسی سخن گفتندی"

ترجمه: السواد الاعظم: از فاضل ناشناخته‌ای که تصنیف حکیم سمرقندی^۱ را به فرمان امیر نوح سامانی (در حدود ۲۷۰ هجری قمری) از تازی گزارش کرد و "آن نخستین کتاب شناخته شده در تراجم کتابهای دینی و کلامی در زبان دری است، و قدیم ترین نثر پارسی درباره" اوضاع علمی و ادبی و اعتقادی هزار سال قبل و نامهای فرق و اهواء و عقاید ایشان."

حدود العالم: از مؤلف گمنامی از فریغونیان، که نوشتن نثر دری را در جغرافیا به فرخی و پیروزی و نیک اختری امیر گوزگانان و سعادت روزگاری در سال ۳۷۲ آغاز کرد و گفت: "پیدا کردیم اندر وی صفت زمین و پادشاهی‌های وی با حال هر قومی که اندر ناحیت های مختلف اند و رسمهای ملوک ایشان با هر چیزی که از آن ناحیت خیزد. همه" شهرهای جهان که خبر او بیافتیم اندر کتابهای پیشینگان و یاد کرد حکیمان با حال آن شهر به بزرگی و خردی و اندکی و بسیاری نعمت و خواسته و مردم و آبادانی و ویرانی وی و نهاد هر شهری از کوه و رود و دریا و بیابان با هر چیزی که از آن شهر خیزد. نهاد دریاها و همه"

۱ - ابوالقاسم اسحاق سمرقندی عالم حنفی و صوفی و قاضی سمرقند،

در بلخ نزد محمد بن خزیمه، قلاص (متوفی ۳۱۴) دانشمند برجسته حنفی تحصیل علم کرد و در همین شهر به حلقه" مریدان ابوبکر محمد بن عمر حکیم وراق صوفی درآمد (دانشنامه ایران و اسلام ص ۹۸۹)

جهان با هر چیزی که از آن دریا خیزد، همه جزیره‌هایی که بزرگ است از آبادان وی و ویران و حال مردم وی و هر چیزی که از آن جزیره خیزد، همه کوههای اصلی که اندر جهان است و معدنهای گوناگون که اندر وی است و جانورانی که آنجا باشند، همه رودها که اندر جهان است بزرگ، از آنجا که پیدا شود تا آنجا که اندر دریا افتد یا به کار شود اندر کشت و برز.

هدایه: کهن‌ترین و مفصل‌ترین متن پزشکی در زبان دری "هدایه"

المتعلمین فی الطب" است تألیف ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری که در آن از گفتهٔ مردمان دانا می‌آید که: بر هر مردمی واجب است اندکی از علم پزشکی بیاموزد تا تن را بر درستی نگاه دارد تا مفتعلان پچشکان تن او را هلاک نکنند.

الابنیه: "الابنیه عن حقایق الادویه" بنا کردهٔ خواجه موفق هر وی

در مفردات طبی و خواص ادویه و گیاهان و معالجات امراض گوناگون از بهر خزانهٔ "ملکی بزرگوار و دانا و حکمت شناس و حق دان و دانش جوی و داد ده و سخی دست و کریم طبع و سخن دان و زایر نواز و یزدان پرست و هنر ورز" زین الاخبار: فراز آوردهٔ عبدالحی گردیزی که "نثر روان و ملیح و لطیف دارد" و در دوازده باب است: پیشدادیان، ملوک الطوائف، ساسانیان، اکاسره، تواریخ خلفا و ملوک اسلام و اخبار آنان، اخبار امرای خراسان، استخراج تاریخ‌ها از یکدیگر، و اسباب عیدهای هندوان و جهودان و ترسایان.

تاریخ مسعودی یا تاریخ بیهقی: تصنیف گزار شکر حقیقت خواجه

ابوالفضل بیهقی که در روزگار گردیزی در غزنه می‌زیست و گردیز از توابع غزنه بود. تاریخ بیهقی، سراسر، تاریخ غزنه است و تاریخ شهرهایی که به نحوی با غزنه پیوند داشت. غزنه، پایتخت بزرگترین شاهنشاهی آن زمان در این منطقه از جهان بود و بیهقی خود گفت: غزنه اصل است.

سفرنامه: سفرنامهٔ دانای یمگان که "جوینده یابنده، باشد" از اوست

و آن، شایسته است که شعار همهٔ مردمان در همهٔ اعصار باشد. حکیم ناصر خسرو قبادیانی بلخی در جستجوی چیزی که "خرد و هوش را بیفزاید و اندوه کم کند" از جوزجانان و شورغان و از خانه و کاشانه‌اش بیرون رفت و به عزم قبله راه

حجاز در پیش گرفت. ره آورد او از این سفر دراز هفت ساله و از راه خانه خدا، شیرین و نمکین و ساده و دلنشین است.

کلیله و دمنه: آن که ابوالمعالی نصرالله منشی غزنوی از کتاب پسر مقفع ترجمه و نگارشی آزاد پرداخت و خردنامه هندوان را با پیرایه حکمت اسلامیان آراست. نخستین گزارش این نامه نغز به شعر شیرین دری، کارپدر شعر فارسی، رودکی سمرقندی بود. به فرمان ملک خراسان، نصر سامانی. برآستی "اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن به واجبی گزارده نیاید. هرکه از خرد بهره‌ای دارد فضیلت آن بر وی پوشیده نگردد و آن که از جمال عقل محجوب است خود به نزدیک اهل بصیرت معذور باشد."

آری، از همان گاه سامانیان و غزنویان باز تا امروز زبان پرتوان دری در خاستگاه و پرورشگاه خود شکوفا و پربرار مانده است. و چنین و به ازیں بماناد تا ابد. اما کدام زبان هست که در پی چندین فرخنده روزگاری، دوره نانوئی و فتوری نداشته، بویژه که عمری بدین درازی یافته باشد؟

دریفا که این دوران در دیار ما بسی دراز بوده است. از آن روزگاران که شعر و شاعری با خاتم الشعراء جامی پایان گرفت و نوائی لب از نوا فرو بست و دیگر هرات مهد دانش و فرهنگ و هنر و ادب و همتای دوره درخشان بغداد نبود، کانون علم و ادب تیموریان پایمال مناقشات جاه طلبانه شاهان و امیران و زورمندان و هواداران این و آن گردید. امن و امان باجوش و خروش اهل بینش و جنبش و حرکت پرچمداران دانش یکباره از این دیار رخت بر بست. تأثیر این پیش آمدهای ناگوار به نهضت علمی و ادبی مجال بازگشت نداد و بار دیگر انوار درخشان آن مشعل تابان بر ما نتابید. این دوران رابه حق دوران انحطاط علمی و فقر ادبی خوانده‌اند زیرا سرزمین ذوق پرور و علم خیز ما از شاعران و نویسندگان توانا و ارجمند خالی شد.^۲

۲ - محمد ابراهیم صفا: تاریخ ادبیات افغانستان (به قلم چند نویسنده) قسمت چهارم (از سقوط بدیع الزمان تا ظهور محمد زائی هاس ۲۴۴ - ۲۴۵) از نشرات دارالتألیف وزارت معارف، کابل ۱۳۳۵.

خداوندان قریحمو استعداد از آشوب زمان گریختند. جمعی راه‌ماوراء —
النهر در پیش گرفتند، چون کمال الدین بنائی هروی، زین الدین محمود
واصفی، صاحب بدایع الوقایع و فخرالدین علی صفی پسر واعظ کاشفی صاحب
رشحات و حافظ سلطان علی اوبهی صاحب فرهنگ اوبهی و دیگران. و بعضی
به هند رفتند چون خواند میر مورخ صاحب حبیب السیر و فخری هروی ترجمان
لطایف نامه و صاحب روضة السلاطین و جز اینان... و چراغ هنر و ادب و
دانش و دین را در آن سرزمین‌ها روشن کردند.

در مدت نزدیک به نیم قرن از عهد احمد شاه ابدالی و پسرش تیمور
شاه که امنیتی نسبی در کشور بود زراعت و تجارت اندکی جان گرفت و مساجد
و مدارس در شهرها نیم رونقی یافت.

اما همینکه در عهد زمان شاه آتش جنگهای داخلی روشن شد، تا
انقراض دولت ابدالی، دیگر قدمی در راه فرهنگ و اقتصاد برداشته نشد.
ملوک الطوایفی سراسر کشور را فرا گرفت. همه شئون زندگی اجتماعی افغانستان
اعم از اقتصادی و سیاسی و فرهنگی به انحطاط گرائید. آنچه از قدیم هم
مانده بود متلاشی گردید.^۳

بنابر تقسیم بندی متداول در تاریخ افغانستان — هر چند در ادبیات
می‌توان تقسیمی دیگر کرد — در پی ابدالیان، دوره محمد زائیان است. از
سال ۱۲۲۳ قمری بعد از کور شدن وزیر فتح خان به دست شاهزاده کامران و
مغلوب شدن شاه محمود به دست برادران وزیر، دوره حکمرانی برادران فتح
خان شروع شد. تنی چند از این برادرها بیست و یک سال به طور ملوک الطوایفی
بر مملکت حکومت کردند و در این مدت یازده جنگ با چند برادر دیگر و نیز
با ابدالی‌ها و امرای سند و پنجاب و بین خود داشتند.

امیر دوست محمد خان^۴ مؤسس سلسله محمد زائی در سال ۱۲۵۴

۳ — میرغلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ از نشرات موسسه

چاپ کتب شماره ۳۲ مطبعه دولتی کابل — میزان ۱۳۴۶.

۴ — دوست محمد خان، قرآن و حدیث وفقه می‌دانست. در تاریخ و



قمری پادشاه افغاننمتان شد و سال دیگر اولین جنگ افغان و انگلیس در گرفت. امیر برکنار شد. مردم افغانستان این جنگ را چهار سال ادامه دادند تا انگلیسها را از خاک خود راندند. درین چهار سال نبرد و پیکار، هزاران جوان از سراسر افغانستان در خاک و خون غلطید اما "یک دسته سرداران و شهزادگان گریخته و فراری - که وطن را در برابر شمشیر دشمن ترک کرده و به دولت‌های خارجی پناه برده بودند - از هندوستان و ایران در کابل و قندهار برای به چنگ آوردن سریر حکومت ریختن گرفتند. امیر دوست محمدخان باز بر تخت کابل نشست (۱۸۴۳) و چند سردار دیگر برمسند حکومت قندهار تکیه زدند. دوست محمدخان به نماینده انگلیس تعهد سپرد که هرات و قندهار را خارج قلمرو خود بشناسد و بدون اجازه انگلیس با هیچ دولت خارجی ارتباط مستقیم برقرار نکند. او رهبران انقلاب را که انگلیسها برای سر هر یک جایزه تعیین کرده بود مصادره و تاراج و متواری و زندانی کرد و از بین برد. کشور را میان پسرانش قسمت کرد (دوست محمدخان پنجاه و دو فرزند و بیست برادر داشت و چهارده زن نکاحی و صدها سراری) در عهد امارت او یک قدم در راه تمدن و فرهنگ و زراعت و صنعت و تجارت و عمارت برداشته نشد. اودریبست سال پادشاهی اش دوازده جنگ در داخل کشور داشت" ۵

بعد از مرگ دوست محمدخان پسران او چندین سال بر سر سلطنت جنگیدند تا امیر شیرعلی خان به پادشاهی رسید. مردم در دوره تسلط برادران محمد زائی از آغاز تا عهد شیر علی خان، در مدت بیشتر از نیم قرن، در زیر فشار خانخانی و خانه جنگی‌های این خاندان ناتوان گشتند. مدعیان تاج و تخت، شیر علی را هم آرام نگذاشتند. چنان که باری سردار محمد افضل خان دعوی شاهی کرد و با مرگ او سردار محمد اعظم خان خود را پادشاه نیمی از افغانستان اعلام کرد. پسران محمد اعظم خان به قول مورخ معاصرشان "دست

حکایات و ضرب الامثال اطلاعاتی داشت. زبان ترکی، اردو، پنجابی و کشمیری را یاد گرفته بود (رشتیا: افغانستان در قرن ۱۹ ص ۱۶۱ کابل ۱۳۴۶)

تعدی و ظلم را به حدی دراز کردند که امن و امان از ملک برخاسته و خشک و تر یکجا در آتش جور و اعتساف می سوخت" ^۶ سرانجام شیر علی خان بعد از پنج سال خانه جنگی ده سال دیگر پادشاهی کرد و فرصت اصلاحاتی یافت. او در دوره سلطنت خود دوازده جنگ داخلی با خاندان خود داشت تا خودنیز در جنگ دوم افغان و انگلیس از میان رفت. ملت افغانستان باز دو سال دیگر با نیروی استعماری انگلیس پیکار کرد تا انگلیسها مجبور شدند افغانستان را تخلیه کنند. امیر شیرعلی خان اولین پادشاه سلسله محمد زائی بود که هیچ معاهده‌یی را با خارجی امضا نکرد که ناقض استقلال افغانستان باشد و نه هیچ پارچه زمینی را از افغانستان به یک دولت خارجی واگذاشت ^۷.

اولین قدم در راه ایجاد آشنایی مردم افغانستان با دگرگونی‌های دنیای خارج در زمان این امیر به وسیله انتشار جریده شمس النهار ^۸ برداشته شد. چون مطالب مربوط به کشورهای دیگر از هر قبیل در این جریده‌هاز

۶ - نور محمد نوری: گلشن امارت، کابل ۱۳۳۵ ص ۱۲۷

۷ - افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۰۷

۸ - نگارنده شمس النهار، قاضی عبدالقادر پیشاوری بود. او منشی نظامی و مصاحب شیر علی خان و سرکرده کارخانه های حربی و به قول مؤلفان "تاریخ معارف افغانستان" (اولین وزیر افتخاری معارف افغانستان) و همه کاره دربار بود. اکثر مقاله‌ها و وعظ نامه‌های عسکری را او می نوشت و در تحولات ادبی آن روز مؤثر بود. کلمات انگلیسی را بر رسم معمول هندوستان در زبان فارسی داخل کرد. او زبان های فارسی، پشتو، پنجابی، اردو و انگلیسی می دانست. نخستین کتاب چاپ افغانستان (۱۲۹۴ قمری) کار همین واعظ نامتعارف است که وقایع جنگ عثمانی و روس را از جریده "تایمزلندن" ترجمه کرد و آن را "وعظ نامه" نامید و در مطبعه شمس النهار که جریده شمس النهار نیز در همان چاپخانه به طبع می رسید، چاپ کرد. قاضی گماشته آتانی بود که امیر با نفوذشان مخالف بود. او در دوره عبدالرحمن خان به صورت اسرار آمیزی از کابل گریخت.

طریق ترجمه چاپ می‌شد می‌توان گفت اساس ترجمه نیز در همین عهد گذاشته شد^۹ امیر دو مدرسه نظامی و ملکی تاسیس نمود. برای نخستین بار چند چاپخانه سنگی از هند وارد کرد. برای نخستین بار روزنامه در افغانستان انتشار یافت و چند کتاب برای تعلیم عساکر و غیره ترجمه و طبع گردید. اما این همه در اثر تعرض انگلیسها به زودی از بین رفت.

پس از شیر علی خان که در مزار شریف درگذشت، بعضی از سردارها پسرش سردار محمد یعقوب خان را به امارت برداشتند. از دوره کوتاه چندماهه حکمرانی او - که جوانی را در زندان پدر از کف داده و هوش و همتی دیگر نداشت - لکه ننگی در تاریخ افغانستان ماند و آن معاهده مشهور به معاهده "گندمک" است که کشور را پارچه پارچه کرد و نام سیاه تاریخی برای امضاکننده آن باقی گذاشت.

اینک نوبت عبدالرحمن خان است که در تاشکند فراری بود. او با شتاب از آموگذشت و به یاری انگلیسها بر تخت کابل مستولی شد. امیر عبدالرحمن خان ملقب به "ضیاء الملت والدین"^{۱۰} هنگامی به امارت نشست که در نتیجه

۹ - دکتر محمد سرور مولایی: برگزیده شعر معاصر افغانستان تهران،

۱۳۵۰ مقدمه مولف ص ۱۲

۱۰ - این لقب را سرداران محمد زائی، از روی قومی، در تمغایی از طلا نقش کرده در ضمن عهدنامه و عریضه‌ئی بدو دادند. به فرمان امیر "به شکرانه" این لقب میمون، از سپاه و رعیت، زمیندار، هر واحدی یک روپیه و بی زمین نیم روپیه و افسر بزرگ نظام از پنجاه تا صد و کوچک از پنج تا ده و سپاهی از نیم تا یک روپیه، هر قدر نفوس مردانه که در افغانستان بودند به دولت دادند. ("سراج التواریخ ج ۳ ص ۱۲۱۷) البته سرداران که اعطا کننده این لقب بودند از پرداخت پول شکرانه معاف شمرده شدند (افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۶۲) امیر مردی قبیله پرست بود. برای همه افراد محمد زائی، از زن و مرد، تنخواه مستمری سرداری، تا دم مرگ، معین کرده بود که بدون انتظار هیچ کاری از آنان، مرتب به ایشان پرداخت می‌شد. البته او سرداران

دو هجوم وحشتناک انگلیس بر افغانستان ، دستگاههای منظم اداری کشورفرو ریخته و تشکیلات نظامی از بین رفته بود .

این "سپهدار قابل واداره‌چی ماهر و سیاستمدار سنگدل" ۱۱ اساس دولت خود را بر قدرت و سپاه گذاشت و ادارهٔ سخت استواری بنیاد نهاد و سازمان‌های مخوف استخباراتی و کوتوالی و کشتار فردی و گروهی پنهان و آشکار پدید آورد . چندان که "رعب عظیم و خوف عمیم در دل خلق انداخت" ۱۲ وقت کارگرمندان را از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قرار داد ۱۳ او در سیاست خارجی

تابع و مطیع را می‌نواخت اما آنان را که داعیه‌بی داشتند یا اظهار وجودی می‌کردند به سختی می‌کوبید . چنانکه چون گروهی از سرداران تبعیدی در هندوستان در عریضه‌یی خواهش بازگشتن به کابل کردند "حضرت والا استدعای ایشان را اجابت ننموده بقلم خاص بر نوشت که :

چون گرسنه می‌شوید سگ می‌شوید

چون که گشتید سیر بدرگامی شوید"

(سراج التواریخ ص ۸۴۲)

۱۱- غبار ، ص ۶۵۳

۱۲- فیض محمد ، ص ۸۳۲

۱۳- از هیبت امیر ، کسی جرئت نداشت شکایت مأموران را به عرض برساند سرانجام هم که عریضهٔ پنجاه و دوتن سر رشته دار و سر دفتر ، عنوان ملکه بوبوجان ، به وساطت او ، در جشن ختنه سوری شهزاده عمرجان به حضور ، عرضه شد ، به لعن و طعن امیر گرفتار آمدند . نوشتهٔ این سر رشته داران و دفتر داران نمونهٔ نثر اداری هشتاد سال قبل است و عیناً نقل می‌شود :

"تصدق علیا جناب مقدسهٔ معظمهٔ مکرمهٔ محترمهٔ مخدرهٔ شویم

نویسنده های دفاتر مبارکه به عز عرض ملازمان حضور مبارک می‌رسانند اینکه : از عنایات بلانهایت ایزد جهان آفرین در سایهٔ دولت قوی شوکت حضرت ضیاء المله والدین آسایش داریم . شب و روز دعای دوام عمر و بقای سلطنت ولینعمت خود را نموده خدمتگاری می‌نمائیم . مگر اینکه از سبب قید حاضر همهٔ

سازشکار و پرگذشت^{۱۴} و نرم و بردبار بود اما در سیاست داخلی ناشکیبا و خشن

میان به مرگ خود راضی می‌باشیم. چند مراتبه در باب تخفیف حاضری عریضی ارسال حضور معدلت ظهور نموده‌ایم لیکن از سبب آنکه نویسنده‌های حضور جرئت نکردند که عریضه را سر تا پا به حضور مبارک بخوانند و حالی رای عالی نمایند سرکار والا غمخواری غلامان و خدمتگاران خود را نفرموده‌اند. لهذا در این روزها که چهارده ساعت کامل به دفترها نشسته، تحریر می‌نمائیم همه بیمار و از زندگی خود بیزار شده‌ایم. لاچار شده خدمت حضرت شهریار عریضه نگار شدیم. از آنجا که حضرت مهد علیا را به مانند مادر مهربان دلسوز و غمخوار خودها می‌دانیم، استغاثه و التماس داریم که مرحمت فرموده در ساعت سعید و ایام نکوتر از عید - لیکن قریب نه بعید - عریضه غلامان خود را از نظر مبارک ظل الهی سر تا پا بگذرانند و مریی حال غلامان خود شوند که در حاضری میان تخفیف عنایت شود تا بیشتر از پیشتر دعای مزید عمر و بقایای سلطنت ولینعمت و دعای مزید عمر و جاه و عزت علیا جناب مهد علیا و شهزاده و الاشان اقبال بنیان سردار کامگار سردار محمد عمرجان را نموده به خدمت گذاری قیام و اقدام نمائیم. باقی:

جهانت به کام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد

امیر در زیر عریضه به قلم خود چنین نوشت: "بر پدر همه شما مرزا - هائیکه در این کاغذ مهر و دست خط کرده‌اید لعنت و بر شماها هزار لعنت بر هر کدام شما باد به برکت ارواح پاکان درگاه خداوند دل شماها هرگز کار نمی‌خواهد (نمی‌خواهد) همه شما مردار و پدر آزار و مادر آزار استید تمام مرداری دفترها از شما یان است فقط امیر عبدالرحمن بقلم خد (خود) نوشتم فقط. (افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۵۶ - ۶۵۷)

۱۴ - نمونه‌یی از این گذشت و سازش، "پیمان دیورند" است. اگر خلف زبون عبدالرحمن، سردار دیوانه (یعقوب خان) پیمان شوم (گندمک) راه‌اجبار و در حال اضطرار پذیرفته بود، این امیر قهار قوی شوکت و زنگ در حال هشیاری و کمال عقل، به رغبت و اختیار، پیمانی را با (دیورند) وزیر خارجه

و بی‌مدارا و خونخوار، چندان که "در خونریزی و کشتار مخالفان نظیر نداشت ۱۵ در عهد او، چنانکه محمود طرزی نوشته است" هیچ کس بر جان خود، بر مال خود، بر مأموریت خود، هیچ امنیتی نداشت. روزی نبود که قتل‌ها، اعدام‌های رقم رقم با عقوبت‌ها و عذاب‌های گوناگون و نهب‌ها و تاراج‌های از حد افزون‌به وقوع نمی‌آمد. ضبط املاک، مصادرهٔ اموال، فراری ساختن با عیال و اطفال از وقایع دایم‌الاجرای بود. مأمورین و حکام بعد از عزل، سر و مال می‌شدند" ۱۶ روزی که امیر چشم از زندگی پوشید هنوز تنها در زندانهای شهر کابل دوازده

هند بریتانی دستخط کرد که "پیمان گندمک" را استوار می‌داشت.

مورخ برجستهٔ بیدار، سید روانشاد غبار، به درد و اندوه و به طنز می‌نویسد: معاهدهٔ دیورند را در بین معاهدات دول، می‌توان "معاهدهٔ ملا نصرالدینی" نامید. زیرا دولت انگلیس قبلاً "سرزمین‌هایی را که در داخل افغانستان واقع بود، ملکیت مسلم افغانستان شناخته بود ولی امیر عبدالرحمن آن قسمت از خاک‌های افغانستان را که انگلیس بر آن تسلطی نداشت با تقریباً سه ملیون مردم آن دل بالا به دشمن داد و به آرزوی استقرار و دوام تاج و تخت شخصی و خانوادگی خود از استقلال افغانستان گذشت.

معاهدهٔ دیورند را انگلیسها به انگلیسی نوشته و نوکسران هندوستانی‌شان آن را به فارسی مستکرهٔ مخصوصی، تحت اللفظ ترجمه کرده بودند. و امیر بدون آنکه کلمه‌یی را تغییر دهد — تا چه رسد به اینکه کم‌و زیادگی کند — آن را چشم بسته امضا کرد. (از دیورند در متن معاهده چنین یاد می‌شود: سرهنری مارتیمر دیورند کی، سی، آی، سی، اس، ای‌فانر سکرتری دولت عالیهٔ هند و نایب و وکیل از جانب دولت عالیه طرف دیگر.) "دولت بهیسه برتانیه" در برابر غصب سرزمین‌هایی از مملکت افغانستان، شش صد هزار روپیه بر حقوق عبدالرحمن‌خان افزود تا تنخواه سالانهٔ ۱۸ و ۱ لک روپیه شود.

۱۵ — عبدالحی حبیبی: تاریخ مختصر افغانستان ص ۱۲۸

۱۶ — محمود طرزی: سراج الاخبار، سال سوم شمارهٔ چهارم ۹ عقرب

هزار مرد و هشت هزار زن به یادگار ادارهٔ او باقی بود و این تعداد به نسبت تعداد نفوس آن روز رقمی بسیار درشت است. رویهمرفته مرحوم غبار بحق داوری کرده است که مجازات فجیع امیر عبدالرحمن خان در روح مردم مخصوصاً شهرنشینان افغانستان اثر منفی خطیری گذاشت و به رشادت و هوش ملی مردم افغانستان صدمهٔ هولناک زد.

او مالیات‌های مستقیم و غیر مستقیم گونه‌گون وضع کرد که هرگز سابقه نداشت. از سال دوم سلطنت امیر شورش‌هایی بر ضد او آغاز گشت. برخی از این شورش‌ها به علت زیادی بیش از حد مالیات و تحصیل آن به وحشت و بیداد بود. برخی دیگر جنبهٔ سیاسی داشت و از سوی رهبران جهاد ملی رهبری می‌شد. از سوی مجاهدانی که با کفار انگریز غزا کرده بودند و اینک همگان خود را در معرض تهدید امیری می‌یافتند که با دشمن ساخته بود و آهنگ‌جان‌غازیان داشت. از باب مثال او از سر هزار مرد "اندری" هوا دار "مشک عالم" قهرمان ضد انگلیسی، در کابل، کله مناری برافراشت.

امیر به خطاب رفعت انتسابی از برطن کلان (بریتانیای عظمی) نامزد و مقرر بود^{۱۷}

۱۷- مورخ رسمی دولت (میرزا فیض محمدکاتب) شرح این لقب را از طرف ملکه ویکتوریا به امیر عبدالرحمن خان چنین نوشته است:

"در روز بیست و دوم رمضان از جانب مواحدت جوانب ملکه معظمه علیا حضرت ویکتوریا قیصرهٔ سواد اعظم هند، خطاب رفعت انتساب (رئیس دلاور اعظم احترامی طبقهٔ اعلای ستاره هند) با نامه‌ای به دستخط علیاحضرت معظمه که این خطاب در آن مندرج بود با صندوقچهٔ ملفوف به مخمل ابریشمین بنفش از راه دوستی دولتین واتحاد جانبین به مطالعهٔ ساطعهٔ اعلیاحضرت والا پیوست. ترجمهٔ نامهٔ انگلیسی او به فارسی این است:

علیاحضرت ملکه معظمه قیصرهٔ هند، ویکتوریا، به فضل الهی ملکهٔ ممالک متحدهٔ برطن کلان و ایرلند حامی دین و قیصرهٔ هند و شاهنشاه طبقهٔ اعلای ستاره هند به عالی جناب عبدالرحمن خان امیرافغانستان و حدود

امیر که خواب ده پشت سلطنت را در "رویای صالحه" دیده بود ۱۸ چون پس از بیست و یک سال حکومت چشم از جهان پوشید مملکت را از مردان کاری خالی کرده بود.

مردم در حالی که از شنیدن نامش بر خود می‌لرزیدند و مرگ او را به دشواری باور می‌کردند^{۱۹} در مرگش شادیه‌ها کردند و در گورش آتش افروختند^{۲۰}

متعلقه آن سلام می‌رساند که چون ما به دولت مناسب دانستیم که شما را (رئیس دلاور اعظم احترامی طبقه اعلای ستاره هند) نامزد و مقرر سازیم لهذا به ذریعه خط هذا شما را خطاب (رئیس دلاور اعظم احترامی طبقه اعلای ستاره هند) می‌دهیم و شما را مأذون و مجاز می‌کنیم که شما رتبه مذکور را نگاهدارید و به حقوق جزئی و کلی که لازم و ملزوم رتبه مذکور می‌باشد مستفید و متمتع شوید. به دست خط ما، به دولت و مهر طبقه مذکوره، امروز یازدهم اپریل ۱۸۸۵ عیسوی و سال چهل و هشتم جلوس میمنت مانوس فرمان هذا به صدور پیوست" (سراج التواریخ ج ۳ ص ۴۶۸ کابل ۱۳۳۳ هجری قمری) ۱۸- رویای صالحه جناب شهرپاری: در تاریخ شب جمعه بیست و هشتم

ذیقعدة الحرام سنه ۱۳۰۴ هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بندگان ظل الهی خلد الله ملکه و دولته فرمودند که به وقت صبح صادق، به عالم رویا، مشاهده می‌فرمائیم که: یک قالین بسیار کلان گلدار که پشم‌های آن پست و بلند است، با نه عدد قالین‌های دیگر که گل‌های آن‌ها بسیار صاف و روشن است بالای همدیگر افتاده است. محمود خان به حضور سرکار والا حاضر می‌شود و می‌گوید که از "جاجم" است. سرکار والا به فکر سلیم و رای متین می‌فرماید که "جاجم معنی ندارد، جای جمع است" تعبیر خواب مبارک را بدین گونه فرمودند که: از اولاد و احفاد و ذریه بندگان ظل الهی ده پشت باید سلطنت و حکمرانی و فرمان روائی در ممالک محروسه خداداد افغانستان و غیره بلاد بنمایند... (تقویم الدین ص ۲۰۸ - ۲۰۹)

۱۹- عبدالحی حبیبی: تاریخ مختصر افغانستان ج ۲ ص ۱۳۲

۲۰- میر غلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۹۹

و آوازه در افتاد که "خدایی سوخته است".

" و اما در مورد فرهنگ، هیچ نقطه درخشانی در تاریخ این عهد دیده نمی شود. بی اعتنائی امیر در این زمینه تا جایی بود که می توان آن را تعدد و تعدد او در جلوگیری از فرهنگ نامید. زیرا او خود از تمدن و فرهنگ جدید جهان آگاه بود اما یک مکتب ناساخت و یک روزنامه تاسیس نکرد، در حالی که افغانستان با هر دو سابقه داشت. تنها چند چاپخانه وارد کرد. چند کتاب و رساله بر مبنای اطاعت اولوالامر و تحویل دادن مالیات در سر موعده و چند نظامنامه اداری چاپ نمود. بر عکس مطبوعات و رسالات مسموم کننده خرافی و اساطیری از هند انگلیسی مثل سیل در افغانستان می ریخت و نسل جوان کشور را به رجعت قهقرائی به جانب فالگیری و اوهام و تاریکی رهنمونی می نمود" ۲۱

باری، امیر عبدالرحمن خان از سال ۱۲۹۷ تا ۱۳۱۹ قمری ۱۳ شورش و قیام داخلی را سرکوب کرد. از آن جمله قیام های بلخ و هزارجات دامنه وسیع تر داشت زیرا در ولایات وسیع گسترده می شد. ۲۲

۲۱- امیر خودش نوشته است که "قبل از من در افغانستان کدام مطبعه و تعلیم وجود نداشت. من خواستم که سی نفر کاتب را در تمام کشور بیابم، محض سه نفر پیدا شد که به کتابت دسترس داشتند ولی امروز هزاران نفر می توانند بخوانند و بنویسند و هزارها نسخه کتاب در کابل نشر شد. " (تاج التواریخ ص ۳۴ به نقل از سیر ژورنالزم در افغانستان نوشته محمد کاظم آهنگ ص ۱۶)

۲۲- چون سردار محمد اسحق خان والی بلخ، پسر عموی امیر، نخست دعوی سلطنت کرد و سپاه آراست و سپس گریخت و با صد تن از خواص خود از رود آمو گذشت و در چهار باغ سمرقند ما وا گرفت و به روس پناهنده شد و از دولت تزار سالانه دوازده هزار منات تنخواه یافت، امیر، بلخیان هوادار او را به اسارت کشید و بفرمود تا هر روز، پانزده تن از آنان را با شمشیر در میدان مرادخانی کابل، تکه تکه کردند. اما ستم هایی که بر هزارها رفت، مانندی در

از روزی که قسمتی از شرق کشور به جبر از افغانستان مجزا و به نام سرحد آزاد و صوبه سرحد داخل حدود دولت انگلیسی هند گردید، در طول یک قرن صدها جنگ محلی بر ضد نیروهای انگلیسی و شانزده جنگ بزرگ از طرف تمام قبایل افغانی علیه تجاوزهای استعمار صورت گرفت.

این چنین بود که افغانستان در مدت نزدیک به یک قرن "نود سال" گرفتار "نود جنگ" داخلی و خارجی گردید. دیگر مجال و توان تنظیم امور داخلی را، چنان که باید، نداشت تا چه رسد به ترقیات علمی و مدنی و پیشرفت حیات اجتماعی و پرداختن به مسائل ادبی و فرهنگی.

تاریخ کشور نداشت؛ او نافرمانی این قوم را رنگ مذهبی داد و شیعیان را کافر خواند و بدین بهانه بر خانه ولانه شان لشکر کشید تا تنها در "یکاولنگ" یک صد خانوار روحانی اسیر شد و یک هزار خانوار روحانی از کشور فرار کرد و دو هزار و یک صد روحانی در جنگ کشته شد. بفرمان امیر هزارها دختر و پسر بیگناه هزاره در داخل افغانستان و هم در ماورای سرحدات شرقی افغانستان فروخته شدند (افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۷۰) امیر پس از درو کردن سران و مردان هزاره و بر باد دادن خرم هستی آنان، اعلامیه‌هایی انتشار داد و دلجوئی‌ها کرد. در یکی از این بیانیه‌های "خطاب به مردم" گفت: "با مردم هزاره عداوت نداشته و ندارم و گر می‌داشتم یک نفر آنها را در افغانستان نمی‌گذاشتم و چون مسلمان و اهل قبله هستند خرید و فروش پسر و دختر شان را ممنوع قرار دادم... "آنان در جواب منشور امیر نوشتند: "... اما حکام و قضات و ضباط و افسران نظام که در هر موضع و مقام بوده و هستند، مال و خون و زن و فرزند هزاره را حلال دانسته از سفک دما و اسر نسا و تاراج مطاع ایشان دریغ نمی‌نمایند" (سراج التواریخ ج ۳ ص ۸۹۰)

"مضرتترین روش امیر در سرکوبی شورش‌های داخلی این بود که از مناطق مختلف کشور به جبر قوای مسلح تشکیل می‌داد و بر ضد شورشیان به کار می‌انداخت و به این صورت تخم دشمنی را در میان طوایف و مناطق مختلف افغانستان می‌کاشت و اتحاد و وحدت ملی را زخم دار می‌ساخت."

امنیت و اقتصاد و زراعت و صنعت و تجارت و علم و ادب، همه، دستخوش حوادث شوم نظامی، نفاق های داخلی و جنگهای خارجی بود. شهرها ویرانه و کاریزها خشک شد. ثروت ملی و آرامش زندگی از میان رفت. مدارس و موقوفات قدیم که منبع انتشار علوم قدیمه و عربیه بود مختل شد. درسگاههای تفسیر و حدیث محدود و متوقف گردید. مدارس انگشت شماری که در بعضی از شهرها باقی مانده بود فقط به تدریس فقه و صرف و نحو عربی و بعضاً حدیث و گاهی هم حکمت قدیم می پرداخت.

کودکان افغانستان در مسجدها، دیوان خواجه حافظ و گلستان و بوستان و انوار سهیلی و بهار دانش و کریم و نام حق رامی خواندند و در صرف و نحو و فقه؛ صرف بهائی، صرف میر، خلاصه، قدری، کنز، منیه و مستخلص و چند کتاب دیگر از این قبیل را. طبیبان کتابهای طب را به عربی نزد ملاحای عربی دان که ابداً از طبابت چیزی نمی دانستند فرا می گرفتند. محاسبین مملکت رساله های خلاصه الحساب و انشای ترسل می خواندند.

در شهرها مردم با سواد، شاهنامه فردوسی، اسکندرنامه نظامی، امیر حمزه، شهزاده ممتاز، و چهار درویش مطالعه می کردند. برای شاهنامه خوانی محافل مخصوص با تشریفات منعقد می شد. مردم بی سواد قصه های ابومسلم خراسانی را از دهان قصه خوانها در سربازارها می شنیدند. دردهات مملکت افسانه های چهار پیری و ورقه و گلشاه خوانده می شد. صوفیان مثنوی مولوی، قصص الانبیا و تذکره الاولیا و ادیبان بیدل و یوسف و زلیخا و امیران تاریخ فرشته و روضه الصفا مطالعه میکردند. پادشاهان کتابخوانهای مخصوص و افسانه گوین حضور داشتند که یکی کتابهای تاریخی می خواند و دیگری افسانه می گفت. بزرگ زادگان بیشتر از سواد و تحصیل به شکار و سواری و تیراندازی مایل بودند.

در تمام این دوره فترت ادبی و علمی مردان عالم و فاضل در سرتا سر مملکت انگشت شمار بود. اغلب رجال بزرگ بی سواد بودند. دیگر عالم و فاضل بزرگ یا شاعر و صنعتگر زبردستی مثل دوره تیموریان افغانستان پیدا نشد اگر فردی پیدا شد مثل سید جمال الدین افغان، یا دیگری آن هم نادر

بود.

به شرحی که باز آمد، علوم قدیم روبه انحطاط رفت و دانش نوین که چهره جهان را دگرگون می‌کرد به افغانستان راه نیافت. در تمام کشوری که مدرسه آموزشی و یک کتابخانه عمومی و یک مؤسسه علمی ایجاد نشد.

پس طبیعی بود اگر در چنین اوضاعی نظم و نثر شاعران و نویسندگان معدود، ضعیف باشد. غزل‌ها که به تقلید متأخران ساخته می‌شد، مبتذل شود و قصاید کم‌مایه و بی‌پایه و نثرها یک‌نواخت و تقلیدی و فاقد متانت و سادگی قدیم و عاری از صنایع بدیعی. با همه این احوال ذوق بدیعی ملت از میان نرفته بود. یک تعداد شاعران، نویسندگان، ادیبان و دانشوران، پیدا شدند که نگذاشتند روشنایی علم و ادب در سرزمینی که روزگاری کانون فضل و علم و فرهنگ آسیای میانه بود، خاموش شود. البته این آثار به پایه‌های گذشته نمی‌رسید. بخشی از این آثار متأسفانه، در اثر اغتشاش‌ها و جنگ‌های داخلی و خارجی نابود شده‌اند. در میان آنچه مانده است به ندرت اثر قابل‌اعتنایی دیده می‌شود.^{۲۳}

اهل تحقیق از خانواده‌های چندی خبر می‌دهند که در عهد ابدالیان و بعد از آن صاحب علم و فضل بودند مانند: چون خانواده خان علوم بارکزائیان قندهار، خانواده علمی سلجوقیان هرات، خانواده وکیل الدوله علم‌خان، خانواده میرزایان برناباد، خانواده مجددیان نقشبندی و خانواده شیخ سعدالدین احمد انصاری و جز اینها. و نیز از شاعران و نویسندگان چندی نام و نشانی در دست هست. (از آن جمله در دو کتاب مفصل "تیمورشاه" و "درفالزمان" به قلم عزیزالدین وکیلی چاپ انجمن تاریخ).

پس از تاریخ احمد شاهی محمود منشی حسینی، منشی دربار احمد شاه ابدالی که دو سال قبل در دو جلد در مسکو انتشار یافت، ذکر نام چند

۲۳ - میر غلام محمد غبار: تاریخ ادبیات افغانستان از نشرات دارالتألیف وزارت معارف (به قلم چند نویسنده) قسمت پنجم (از دوره محمد زائی‌ها تا امروز) ص ۳۲۸ - ۳۳۳ کابل ۱۳۳۵.

نویسنده و آثار آنان از آغاز دوره محمد زائیان تا حصول استقلال ضرورت دارد ۲۴

۱- میراحمد اظهر (۱۲۰۶-۱۲۶۹) : طریق الطالبین ، طنزالسالکین
سبیل الرشاد .

۲- حسن علی - (از معاصران امیر دوست محمدخان) حبیب القلوب ،
مجموعه خوارق .

۳- میریار بیگ (۱۲۹۸) تذکره لعل بدخشان .

۴- حبیب الله قندهاری (۱۲۱۳ - ۱۳۱۹) حاشیه زیچ الغ بیگی -
محبت الهی و غیره .

۵- میرمحمد نبی احقر (۱۲۶۹) حدایق الحقایق ، تکلمةالریاض .

۶- یعقوب علی کابلی - (۱۲۰۷) تاریخ پادشاهان متأخر افغانستان .

۷- نور محمد قندهاری (۱۲۸۷) گلشن امارت .

۸- شاه شجاع (۱۲۵۸) واقعات شاه شجاع .

۹- محمد یوسف ریاضی - (۱۳۲۰) بحرالفوائد .

۱۰- سیدعبدالکریم حسینی (۱۳۰۲) بهار بدخشان - تذکره مفرح
الاحباب .

۱۱- سلطان محمد خالص - تاریخ سلطانی در احوال سلاطین درانی

۱۲- قاضی عبدالرحمن خان علوم : رد عقاید و هابیه غویه - ترجمه

۱۳- ملاعبدالرحمن مشهور به خان ملاخان (۱۳۰۹) حجة قویه در
ابطال عقاید و هابیه .

۱۴- امیر عبدالرحمن خان (۱۳۱۹) پندنامه دنیا و دین و تاج -
التواریخ .

۲۴ - نگاهی بر نقش فرهنگی افغانستان در عهد اسلامی - مجموعه

مقالات دانشمندان - از نشرات سالنامه وزارت اطلاعات و کلتور ، کابل ، ۱۳۵۵

مقاله فرهنگ دوره هوتکیان و ابدالیان بقلم محمد انورنیر ص ۱۱۳ - ۱۲۹

و مقاله نظر اجمالی به فرهنگ دوره محمدزائیان به قلم پوهاند داکتر جاوید

ص ۱۳۰ - ۱۴۷ .

۱۵ — جمعی از علما: تقویم الدین که به امر امیر عبدالرحمن خان

تألیف شده ۲۵

۲۵ — در پایان تقویم الدین، که در صفر ۱۳۰۶ در مطبع دارالسلطنه کابل طبع شده و به دست خط امیر عبدالرحمن رسیده و او نوشته است " از نظر من گذشت صحیح کردم فقط" حکایتی آمده است، که با اندکی تلخیص درینجا نقل کنیم. بیگماں خالی از لطفی نیست؛ به تاریخ سوم جمعه بیست و دوم ذیقعد ۱۳۰۴ هجری مطابق بیست و دوم مرداد الهی که آفتاب در بیست و دوم برج اسد بود، سرکار شهریار در پمقان نزول اجلال داشتند. عظمای علمای افغانستان را به حضور بار داده بودند. فرمودند: تألیفاتی که درخصوص ترغیب جهاد و صیانت عقاید عامه^۱ مسلمانان از آمیزش اعتقادات طوایف گمراه مانند وهابیه و غیره نموده‌اید همه را حرفاً^۲ حرفاً در حضور من بخوانید تا تهذیب و ترتیب آن برحسب استصواب رای صواب نمای فطانت اقتضای ما بشود و بعد از طرح زواید و شرح فواید تألیف جدید از آن درست شود. هر یک از علما عبارات تألیف خود را شروع به خواندن کردند. اعلی حضرت حک و اصلاح می فرمودند. در این اثنا به تعیین بعضی از آیات کلام الهی احتیاج افتاد. چون در رکاب ظفر انتساب همیشه طایفه‌یی از حفاظ کلام الهی مقرر و ملازم اند اعلی حضرت فرمودند که حافظ را بخوانید. ایستادگان پایه^۳ سرپر در اطاعت امر سراسیمه وار دویدند. سهو کردند و از نزد کتابدار سرکاری کتاب دیوان خواجه حافظ علیه الرحمه را عرضه^۴ حضور نمودند. اعلی حضرت فرمودند که هر چند ما دیوان حافظ را نخواستیم بودیم، چون خواجه نخواستیم، حاضر شدند لاجرم از لسان الغیبی ایشان تقاول می نمائیم. چون کتاب را به دست کرم پیوست خود به فال همایون کشودند، این غزل بشارت مضمون هویدا شد:

برید باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو به کو تهی آورد

به خیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد

بسی شکست که بر افسر شهسی آورد



۱۶ - عبدالسبحان (طبع ۱۳۰۸) جنگ روم و روس - ترجمه ...
 در امارت هجده ساله امیر حبیب‌الله خان دوشورش روی داد یکی در پکتیا و دیگری در قندهار. او که کشوری خاموش، سپاهی قوی و دولت‌منظم را به میراث یافت، زندگانی را در کامرانی و خودکامگی گذراند. او مردی دو چهره بود: آن روز که، بر تخت نشست، زن پنجمین خود را طلاق داد و گفت "بیش از چهار زن در اسلام حرام است" ۲۶ اما روزی که در تابوت خوابید، بیش از صد زن در "حرمسرا" بر جای هشته بود و هم آن روز که تاج بر سر نهاد منشور آزادی صادر کرد ولی روزی که سر بر خاک نهادن داندنهایش از آزادخواهان بسته در زنجیر انباشته بود. گفت که غلامان و کنیزان موجود در افغانستان، که یادگار دوره پدرش بود، خرید و فروش نشوند اما امر آزادی آنان رانند. او چند مدرسه تأسیس کرد که مهمتر از همه یکی مدرسه ملکی بود به نام "مکتب حبیبیه" و دیگری مدرسه نظامی به نام "مکتب حربیه". مکتب حبیبیه اگر چه بعد از چهارده سال فقط نوزده فارغ‌التحصیل بکلوریا داشت اما از جهت نهضت‌های نوینی که از این مرکز آموزشی مایه‌گرفت، خیلی مهم بود. چندین جمعیت کوچک و بزرگی که دست به فعالیت‌های سیاسی زدند، افرادشان به نحوی با این مکتب در ارتباط بودند. ۲۷

مهمترین کتابی که در این دوره و در واقع زیر نظر مستقیم امیر تألیف شد "سراج التواریخ" است که مفصل‌ترین تاریخ افغانستان نوین است. در

رسید رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا به جناب شهنشاهی آورد

طبیعت فیض طلعت اعلی حضرت خیلی انبساط یافت ...

۲۶ - یکی از تقوای مذهبی امیر این بود که بفرمان او "الواح سنگی و تاریخی قبور و مزارات کابل که نوشته‌های قرآنی داشت بنام احترام قرآن کریم جمع و حکاکی شد و در سنگفرش و پایه‌های مسجد عیدگاه به کار برده شد."

۲۷ - میر غلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ ص ۷۰۳.

مقدمه از گفته "امیر می آید" . . . فیض محمد کاتب بن سعید محمد معروف به هزاره محمد خواجه را مأمور فرمودم که سرگذشت پادشاهان افغان را کتابی مرتب سازد تا در روزگار یادگار بماند . . . جزو جزو که از تحریر می برآید خود من شخصا ملاحظه کرده حک و اصلاح نموده اجازه چاپ را می دهم . هرگاه سهوی ملاحظه شود آن را از باعث گرفتاری زیاد که دارم تصور دارند . چه :

زنده جاوید گشت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

براستی "امروز چاپ مجدد سراج التواریخ و پیوست کردن به آن فهرست اشخاص و اماکن و مطالب ، و اضافه کردن لوحه کرنولوژی یکی از شرایط عمده پیشرفت تحقیقات جاریه تاریخی افغانستان درباره قرون معاصر می باشد . " ۲۸

از بیست و نه شماره کتاب دیگری که در عهد حبیب الله خان به چاپ رسیده است ، پنج جلد تاریخ "محاربه" روس و جاپان " ترجمه محمود طرزی است در نزدیک به هزار و پانصد صفحه . این چند کتاب نیز از این دوره یاد کردنی است : قواعد سراج در خریداری مال از دول خارجه — سراج ارکان اسلام ۲۹ سراج الاحکام در چند مجلد بزرگ — سیرت شیخ ابوعلی سینا . " ریاض الالواح غزنه " هر چند در این دوره به چاپ نرسیده اما به امر همین امیر باهنرمندی شیخ محمد رضای خراسانی تألیف و تحریر و ترسیم شده است که در نوع خود اگر بی نظیر نباشد کم نظیر است .

۲۸ — دکتر روان : مقالات محمود طرزی ص ۰۳۵ .

۲۹ — سراج ارکان اسلام که توسط چندتن از علمای دارالسلطنه کابل تألیف شده و به تصدیق قاضی القضاة بلاد افغانستان (سعدالدین) و نیز به توشیح امیر رسیده است ، از نظر سادگی و روانی نشر جالب است "پنج ارکان به طرز لهجه مردم این زمان و ترجمه آسان است که محاوره روان فارسی زبانان دولت علیه خداداد افغانستان است . "

سراج الاخبار و محمود طرزی

برجسته ترین پدیده، مطبوعاتی این عهد "سراج الاخبار افغانیه" است که هر ماه دوبار در ۱۶ صفحه بزرگ انتشار می یافت. جنبش اصلاح طلبی و تجدد خواهی در افغانستان با همین جریده که محمود طرزی در اکتوبر ۱۹۶۱ بنیاد نهاد، چشمگیر شد و اوج گرفت. این جنبشها در تاریخ اندیشه هایی از این دست، در شرق میانه، معاصر و جهان اسلام چنان که باید - بررسی نشده است.^{۳۰} در این مختصر از گفتگوی کوتاه درباره، نقش این جریده و مؤسس و مدیر آن در مبارزه های ضد استعماری و در بیداری و آگاهی مردم و به ویژه در تطور نشر دری گزیری نیست.

در نخستین شماره، سراج الاخبار در باب ضرورت و فایده، روزنامه در روزگار ما آمده است که: در وقت حاضر، بجز اقوام وحشیه و بدویه، هیچ یک دولت و قومی از هیئت های اجتماعیه موجود نیست که مالک اخبار نباشد. اخبارها در این عصر به مثابه، زبان ملکهها و ملت ها است. اخبار آئینه جهان نمائی است که انسان را از احوال جهان با خبر می گرداند. اخبار تیغ عریان برانی است که زبان بدخواهان غلط اندیش وطن را مقطوع می سازد - تحمل سوز است که انسان در حق خود سخنان راست و دروغ از دور و نزدیک و از خود و بیگانه بشنود و زبان رد کردن و توان دفع کردن آن را نداشته باشد. اخبار معلم ادیبی است که انسان را بدون قید و فشار به تحصیل علوم و فنون، شوق و رغبت می دهد. اخبار گلزار پراز هاری است که هر کس موافق طبع خودگلی از آن برمی چیند. و الحاصل از مطالعه، اخبار همه، صنف مردم مستفید می- شوند...

سراج الاخبار کوششی بود، در توجیه و جهت بخشی جنبشهای ملیت خواهی و ضد استعماری افغانها. در سر مقاله ها سعی می شد تا در مردم علاقه به تغییر و پیشرفت ایجاد شود. بدین منظور بادرک عمیق روحیات خوانندگان

۳۰- ورتن گریگوریان: مجله، میدل ایست - شماره، تابستان ۱۹۶۷

نویسنده مقالات را با آیات قرآنی و احادیث نبوی می‌آراست و با اشعار و گفته های بزرگان در می‌آمیخت .

هدف جریده از نشر اخبار داخلی تشویق مردم به زندگی عصری بود از انتشار اخبار خارجه، مراد آن بود تا هم مردم افغانستان را از آنچه در جهان می‌گذرد بی‌آگاهانند و هم بیداری و آگاهی افغانیان را به گوش جهانیان برسانند از باب مثال وقتی خبر توصیه پترکبیر را در مورد اشغال هندوستان به دلیل اینکه "هند گددام جهان است" نشر می‌کند، در ضمن آن می‌نویسد: افغانستان تا جان داشته باشد هیچ دولت اجنبی را از خاک خود گذر نخواهد داد. پس سیاست خارجی این نامه رد و نفی استعمار بود و تلاش برای آزادی و استقلال^{۳۱}.

استقلال و آزادی بنیان و ایمان این جریده بود. طرزی استقلال را رگ حیاتی دولت خواند و گفت: "سراج الاخبار افغانیه بدون استقلال زندگی نمی‌خواهد." او اعتقاد داشت که دولت افغانستان از عهد احمد شاه ابدالی مستقل بوده و مستقل هست و نمی‌تواند مستقل نباشد، هرچند در واقع استقلال افغانستان اندکی بعد از این اندیشه ها و نوشته ها عملاً حاصل شد. بدینسان تمایلات ضد برتانوی سراج الاخبار مشکلات سیاسی ببار آورده بود. آرشیف حکومت برتانوی هند، گواه ناراحتی شدید برتانیه از نشرات سراج الاخبار و آوردن فشار سیاسی بر حکومت افغانستان بود.

حکومت هند برتانوی (به تاریخ ۱۴ اگست ۱۹۱۶) تصمیم گرفت که: نخست، جلوگیری از ورود سراج الاخبار در هند بی سر و صدا ادامه یابد. دوم، اقدام آشکاری علیه این جریده به عمل نیاید. سوم، تا زمانی که امیر در باره این اقدام چیزی نپرسیده است، موضوع با او در میان گذاشته نشود. چهارم، اگر کارمندان افغانی چیزی پرسیدند به آنها گفته شود که حکومت هند در این مورد اطلاعی ندارد^{۳۲}.

۳۱ - محمد کاظم آهنگ: سیر ژورنالزم در افغانستان نشرکرده انجمن

تاریخ و ادب افغانستان اکادمی ص ۴۶ کابل ۱۳۴۹

طرزی همیشه از مداخله انگلیسها بیمناک بود، و نوشت که "از اواسط سال سوم تابحال چند بار از طرف حکومت انگلیزیه هند تشبثات و اقدامات مجدانه در خصوص قلع و قمع این گرامی نامه از بیخ و بن شده ومی-شود. حتی در این روزها بعضی مسموعاتی است که سراج الاخبار افغانیه در هندوستان به قرار سابق آزادانه سیر و سیاحت نمی تواندا"

محمود طرزی در ضمن مصاحبه سراج الاخبار با روزنامه "ایدوکیت" (جدی ۱۲۹۰) پیشبینی کرده بود که انگلیسها در پی برانداختن سراج الاخبار بر خواهند آمد، بدین شرح:

ایدوکیت می گوید: "سزاهای افغانستان نسبت به سزاهای عهد کمپنی در هندوستان درباره مطبوعات سخت تراست . . ."

سراج الاخبار می نگارد: به این فقره "ایدوکیت" در ظاهر حال گویا یک خیرخواهی و رهنمائی برای حکومت ما نموده ولی ضمناً حکومت را بر سراج الاخبار بدگمان کردن می خواهند. محو کردن آن را ایما کرده اند ۳۲.

۳۲- لودویگ ادمک: تاریخ روابط سیاسی افغانستان از زمان امیر - عبدالرحمن تا استقلال ترجمه علی محمدزهما استاد پوهنتون کابل - انتشارات افغان کتاب ص ۱۳۳ کابل ۱۳۴۹.

۳۳- نقل قسمت دیگری از این مصاحبه در حاشیه بی مناسبت نمی- نماید:

... ایدوکیت می نویسد "امکان دارد که بعد از چند مدت اخبار جدید کابل آزادی حاصل نماید مثلی که در ایران بعد از حکومت شورائی بوقوع آمده است . . ."

سراج الاخبار در جواب می نگارد: "انعقاد حکومت شورائی ایران برای افغانستان یک نمونه امثال نی بلکه یک درس عبرت شمرده می شود. تقریباً چهار سال استو بغیر از خرابی و تزلزل هیچ شمره ای از آن آزادی دیده نشده هیچ یک اثر ترقی در ملک شان پیدا نشد. آخر الامر تعرض دولت های اجنبی را نتیجه بخشید. اگر این گونه افکار واهی و بی اساس در افغانستان سرایت کند،

در تضعیف سراج‌الاخبار از هر وسیله‌ای کارگرفته می‌شد. جلوگیری از رسیدن روزنامه‌های خارجی به کابل یکی از این وسایل بود. زیرا در آن زمان یگانه راه رسیدن خبرهای خارجی، جراید خارجی بود. در اثنای جنگ جهانی که یک عده ملت‌های شرقی در آن اشتراک داشتند و مردم تشنه دانستن نتیجه جنگ بودند، حکومت هند برتانوی جراید عثمانی را که از راه بنادر هندارسال می‌شد توقیف کرد. تنها جراید هندی به زبان‌های انگلیسی و اردو و جراید ایرانی از تهران یا مشهد می‌رسید. بر نشرات هندی نیز سانسور شدید مسلط بود. در سالهای اخیر، جریده چمن چاپ مشهد مورد توجه محمود طرزی قرار داشت اما چمن هم در اثر فشار سیاسی دولت تزاری تعطیل گردید. محمود طرزی، همان سرنوشت را با ایما و اشاره برای سراج‌الاخبار نیز پیش بینی کرد.^{۳۴} ترس روس از سراج‌الاخبار کمتر از ترس انگلیس نبود. بنابراین در سرزمین تزار همچون قلمرو انگریز، از ورود این اخبار جلوگیری شد.

جریده سراج‌الاخبار که مکتب جدیدی در ادب اجتماعی کشور گشود و راه نشرات تازه ادبی و سیاسی را با دریچه‌ای از زندگی جهان نوین بر رخ خوانندگان باز کرد گاهگاه از هرج و مرج اداره داخلی نیز انتقاد میکرد. لہذا بزودی مرکز علمی آزادخواهان و اصلاح طلبان کشور گردید. البته جریده که در یک محیط مطلق العنانی شدید زیر نظر مستقیم دولت منتشر می‌گردید، نمی‌توانست با استبداد و روش شخصی امیر تماس بگیرد. بنابراین برای بقای خود او را ستایش می‌کرد و برای دلخوشی او گاهی جنبش‌های دموکراتیک ترکیه و ایران را نیز بد می‌گفت.^{۳۵} در نتیجه انتقاداتی بر او وارد می‌آمد که

بغیر از محو و بی‌نشان شدن افغانستان از صفحه کائنات دیگر هیچ نتیجه نخواهد بخشید... قلمی که در این گونه فساد و فتنه صرف تحریر نماید، دشمن ملت و وطن خواهد بود. الحمدلله قلمی که سراج‌الاخبار از آن می‌بر- آید عاشق وطن و محب ملت است.

۳۴- روان فرهادی: مقالات محمود طرزی ص ۸۳۱

۳۵- میر غلام محمد غبار: افغانستان در مسیر تاریخ ص ۷۲۳

خودش آن را بدینسان بازگو می‌کند: بعضی در افراطم کوشیده، مرا شیطان، فساد پیشه، فتنه انگیز، جنگ پسند، امن ناپسند، دشمن دوستان و دوست دشمنان می‌پندارند... گاهی، بانگ‌های مرا به بانگ "شنزبه" تطبیق دادن خواسته، بعضی کلیله دمنه خوانان زمان که از احوال جهان، تنها همان‌گونه سیاست‌ها را آموخته و پسندیده‌اند، از قوه به فعل آوردن آن‌را به‌چار چشم انتظار نگران می‌باشند...

بعضی، در تفریطم کوشیده، مرا به خوش‌آمدگویی و تملق‌جویی، مداحی، ناحق‌گویی و حق‌پوشی متهم نموده می‌گویند: اخبار آن است که آزاد باشد و هر چیزی را آزادانه بگوید. از مظالم‌ها، رشوت‌ها، ناحق‌ها، غدرها، غبن‌ها، خرابی‌ها، ویرانی‌ها، احتیاج‌ها، ضرورت‌ها و چه‌ها و چه‌ها، بحث کند...

اهتمام محمود طرزی در "چراغ پیام‌های افغانی" به‌زبان و ادبیات نا بدانجا بود که برنامه‌ی طرح‌کرد و از نویسندگان کشور خواست با جریده همکاری نمایند. بدین شرح:

- ۱- اقسام شعر- در هر موضوعی که باشد، شعرها از مردم خود وطن باشد - خواه از شعرای گذشته و خواه از شعرای حال.
 - ۲- اقسام نثر- مکتوب‌های ادبی، علمی، اجتماعی و مقاله‌های ادبی که موضوعش عالم طبیعت باشد.
 - ۳- ضرب‌المثها - به هر مضمونی که باشد.
 - ۴- فقرات حکمت‌آمیز مانند فقرات گلدسته، حکمت و بعضی فقرات لطیفه‌آمیز با نزاکت.
 - ۵- به لهجه و شیوه اقوام مختلفه، وطن عزیز ما - مثلاً به لهجه هزاره‌گی، پنجشیری، کابلی، قندهاری، هراتی، اوزبکی و غیره و به لهجه افغانی اقوام مختلفه.
 - ۶- فقرات تاریخیه عبرت‌آمیزی که مختصر و مفید باشد و به تاریخ افغانستان تعلق داشته باشد.
- استعمال زبان گفتار در نوشته: نخستین بار محمود طرزی، این‌مبحث

را در سراج الاخبار مطرح کرد که چرا ما همان طور که سخن می‌گوئیم ننویسیم؟ خودش این تجربه را کرد اما چنان که انتظار می‌رفت به مخالفت برخورد. یکی از نویسندگان به امضای "پریشان" که ظاهراً" عبدالهادی داوی بوده است در آن باب نظر مخالف خود را به سراج الاخبار نوشت (جناب داوی به‌جای اینکه نوشته را هم‌رنگ گفته نمایند، به طوری که می‌نویسند، حرف می‌زنند یعنی لفظ قلم) طرزی به تفصیل پاسخی داد که خلاصه‌اش این است:

... هر قوم از خود جداگانه سخن گفتن دارد. سخن گفتن هر ملت خصوصیت علیحده دارد.

ما هم فارسی می‌گوئیم، مردم ایران هم فارسی می‌گویند. اگر چه در لغات و کلمات هر دو فارسی یک چیز است ولی "لهجه" و "شیوه" این هر دو فارسی آنقدر از هم‌دیگر دور افتاده‌اند که هیچ مشابهت به هم نمی‌رسانند. ۳۶ ارباب عقول ملت‌های زنده، مترقیه، این عصرهای اخیر، درخصوص اصلاح زبان‌های ملتی خودشان کوششهای زیادی به کار بردند و از نتیجه آن بررسی کامیابی‌ها دست یافتند.

هر گاه زبان تحریری یک ملت چیزی باشد و زبان سخن گفتن شان چیزی دیگر، آیا در مابین علوم و فنون — که نتیجه تحریر است — و زبان مکالمه، شان بیگانگی پیدا نمی‌شود؟ می‌شود. چون این مغایرت در مابین سخن تحریری و سخن گفتگوی پیدا شود ترقی علمی و ادبی آن زبان محدود می‌ماند. چون خوب تدقیق کنید "نوشته" را بجز همان گفتگوی زبانی دیگر چیزی نخواهید یافت.

۳۶ — به بیان زبان‌شناس دستوری، استاد نکهت سعیدی "دری و تاجیکی و فارسی که سه لهجه عمومی جغرافیایی یک‌زبان است، از نگاه ساختمان اصلی، اصوات، کلمه‌ها و جمله‌ها، فرق اساسی و کلی ندارد اما از رهگذر برخی خصوصیات صوتی، استعمال و تلفظ کلمه‌ها و پاره‌بی ساختمانهای نحوی، از یکدیگر فرق دارد" (دستور زبان معاصر دری — انتشارات دانشگاه کابل میزان ۱۳۴۸ ص پیشگفتار).

تصور فرمائید: می‌خواهید با یک دوست خود در یک خصوصی گپ بزنید، این "گپ زدن" چسان خواهد بود؟ هیچ شبهه نیست که در اشنای گفتگو فرهنگ و قاموسی در میدان نخواهد بود که شما هر کلمه را به آن تطبیق داده بگوئید. قواعد صرف و نحو فارسی، هر دم، در پیشگاه ملاحظه شما نخواهد آمد که شما به آن قواعد و ضوابط، تطبیق قول نموده مکالمه کنید. بنابراین مجبور هستید که به همین زبان و شیوه و لهجه مروجی وطنی خود حرف بزنید تا داد و ستد مدعای خود را کرده بتوانید...

رای عاجزانه من همین است که تا می‌توانیم تحریر و تقریر خودمان را به هم نزدیکی بدهیم. یعنی باید هر آن چیزی را که می‌خواهیم به زبان بگوئیم همان چیز را عیناً به قلم هم گفته بتوانیم. کلمات: گرماس، ترقاس، گرم گرم، ترق ترق، و امثال آن‌ها را به کمال آزادی و به صورت فراوان در تحریر استعمال باید کرد.

تا کلمات عوام - عامیانه - زبان ملت در تحریرشان استعمال نشود، آن زبان را، وسعت و فراخی حاصل نمی‌شود، و برای اصطلاحات و استعارات زبان علم و فن حاضر، کلمات و لغات پیدا نمی‌شود. اما این را آسان نباید پنداشت. بسیار زحمت و خواری می‌خواهد. اروپائیان با سعی‌ها و کوشش‌های بسیاری که از عصرها کردند بر این فکر خود کامیاب شدند. در زبان‌های شرقی از یک عصر به این طرف تنها زبان ترکی عثمانی توفیقی یافته است درین وقت‌ها ادبای عرب نیز درین خصوص بسیار کوشش کرده‌اند تا زبان خودشان را با تحریرشان یک سان ساخته‌اند...

محمود طرزی توسط سراج‌ال‌اخبار و کتابهای خود خاصه "روضه حکم" و "از هر دهن سخنی" ادبیات ترک و عرب و از راه ترجمه‌های ترکی، ادبیات بعضی از زبانهای اروپا را به خوانندگان خویش معرفی کرد. نخستین مترجم ناول‌های اروپایی او بود. ما نمونه‌هایی از نوشته‌های او را در باره زبان فارسی در این مجموعه آورده‌ایم که نخستین سخن را درین باب - شصت سال قبل همو گفته است.

طرزی، پدر نثر معاصر ما، در سراج‌ال‌اخبار "نگارش ساده و علمی را

وارد زبان دری کرد. سبک انشای نوراً درس داد. زبان عامیانه دری مردم را در نوشته آورد. تحقیقاتی در تاریخ و ادبیات افغانستان کرد و در ضمن تحقیقات ادبی از زبان دری و تکامل آن در افغانستان بحث به عمل آورد. آثار طرزی گرچه از حیث لفظ و ادب متوسط است اما از نظر معنی و مضمون حق تقدم در دوره تجدید ادبی افغانستان دارد که تا جنبش چند سال اخیر و بازگشت به سبک نشر کلیله و دمنه و بیهقی نشر ما را تحت تأثیر دارد. "۳۷"

همکاران سراج الاخبار

سراج الاخبار گذشته از محمود طرزی، که جریده را اداره می‌کرد، و سرمقاله‌ها را می‌نوشت و غالب مطالب دیگر را ترجمه و تحریر می‌کرد، نویسندگان دیگر نیز داشت که یادی از آنان در این جا واجب می‌نماید:

نخست، مولوی عبدالروف مدرس مدرسه شاهي که مردی عالم بود. نخستین بار نشر جریده را همو پیشنهاد کرد و منظوری گرفت و بنام "سراج الاخبار افغانستان" به انتشار آن پرداخت (۱۵ ذیقعدہ ۱۳۲۳). اما به شماره دوم نرسید تا آنکه شش سال بعد، از نوبه نویسندگی طرزی آغاز یافت. سخنی از این مولوی: "... آنان که قرآن راهادی خود نمودند قرآن نیز خود را به ایشان می‌نماید و اخذ فوائد از آن می‌توانند کرد:

عروس حضرت قرآن حجاب آنکه بر اندازد

که دارالملک ایمان را مجرد ببیند از غوغا

عجب نبودگر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی

که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

از زبان معارف ترجمان و الدما جدم روحی فداه وقتی شنیدم که یکی از عرفای علما در نماز تراویح قرآن را تلاوت می‌نمود و معانی جدیدی بر وی فیض می‌شد. تا اینکه تفسیر کاملی را از همان معانی تألیف نموده و گویا آن معانی محض در وقت نماز تراویح فیض شده بود. "... (سال ۳ شماره ۲ سراج

(الخبار - مقاله باب التفسیر)

دوم ، عبدالرحمن لودی ، محرر سراج الاخبار که به سوی امیر حبیب الله خان تیراندازی کرد و گرفتار آمد و به زندان افتاد اما کشته نشد. زبانهای عربی ، اردو ، ترکی وانگلیسی می دانست . در زبان دری نویسنده و شاعر مبتکر و مستقلی بود . تحصیلات رسمی او در لیسه حبیبیه تا درجه رشديه بود . شرح حال رجال عمده اداره عصر خود را نوشته بود که از دست رفته است . در عهد امانی به سفارت فوق العاده افغانستان در شوری رسید و مقامات دیگر یافت . در سال ۱۹۳۰ در ۳۷ سالگی گلوله باران شد ۳۸

نمونه نثر لودی: "... نصرانیانی که چند صد سال قبل از علم و عرفان و تهذیب و تمدن هیچ وقوف و آگاهی نداشتند و مانند وحش و سباع در بادیهها و صحراها می زیستند و بدون بت پرستی پابند دیگر مذهب نبودند ، اکنون هر فردشان علم و هنر و صنعت و حرفت را مالک گردیده است انجنیرها (مهندسها) کان شناسها ، دکترها - موجدین و مخترعین - دارند دیگر اقوام را به صنایع و دستکاریهای خود محتاج ساختماند و اکثر حصص کره زمین را نه تنها به استعمال قوه حربیه خود بلکه به بهانه ترقی دادن تجارت و صنعت خود متصرف گردیدماند . تنازعات و محاربات ممالک غیر را در حضور خودها تصفیه می نمایند . بر معاهدات و مسالمت نامهها ، موافق افکار و مطابق آرای ایشان امضا کرده می شود . یک طرف تجویز "امن عمومی" را در عالم انسانیت قرار می دهند و دیگر طرف هنگامه های فتنه و فساد را بر پا می نمایند . ."

(مقاله ترقی بر کدام چیز مبتنی است؟ سراج الاخبار سال ۳ شماره ۸)

سوم ، عبدالهادی پیریشان ، سپس داوی ، که با عبدالرحمن لودی در اداره سراج الاخبار رقیب همدیگر بودند . داوی نویسنده حساس و شاعر دردمند بود . از منظومه های مشهور او "بلبل گرفتار" بود . در عهد امانی مدیر جریده "امان افغان" شد و به مقامات بلندی رسید چون سفارت فوق العاده به دربار بخارا ، وزارت مختاری افغانی در لندن و وزارت تجارت .

در طول این دوره داوی به حیث یک آزادیخواه وطن پرست و اصلاح طلب احترام شد. در سال ۱۹۳۵ به سفارت افغانی در برلین رفت ولی به زودی استعفا کرد و برگشت و در ۱۹۳۳ بندی سیاسی شد و ۱۳ سال در زندان ماند. چون از حبس رهائی یافت شکسته شده بود. از مبارزات سیاسی دست کشید و از مامورین عالیرتبه دولت شد. چند دوره رئیس مجلس اعیان بود، هنوز در قید حیات است.

نمونه نشر داوی "... ما در دنیا زنده می گردیم اما آنها ما را از مرده بدتر پنداشته در خانه های خود بر طبق رضای خود، ممالک ما را تقسیم می کنند. ما چون گلنایم، نصارا، قصاب. به سبب خود بینی و خود پسندی خود به جنگ شان افتادیم. می بینند که ما در غمگساری برادران ساعی نیمیم یک یک حصه ممالک ما را درید تصرف خود در آورده کلیساها می سازند - آه بر این حمیت ...

امروز نظرشان بر ایران افتاده است. زیرا دانستند که درین ایام از همه بیشتر شکار ایران آسان است. ایران میان روم و افغانستان است، چون آن را فرو برند، افغانیان و ترکان را از هم جدا نموده آخر در میان خود تقسیم نموده اسلام و اسلامیان را مضمحل می گردانند - خاکم به دهن"
(سراج الاخبار سال ۳ شماره ۶ رساله عبرتنامه)

چهارم، علی احمدخان (متولد ۱۸۸۳) دو سال نامش در سراج الاخبار "سرنگران جریده" ثبت است. او تحصیل یافته موریه هند بود. زبانهای انگلیسی، اردو و پشتورا خوب می دانست. در سال ۱۹۰۵ ایشک آقاسی ملکی شد. در عهد امانی بوزارت داخله رسید. شوهر خواهر شاه امان الله بود. در دوره اغتشاش به توپ پرانده شد. اعلامیای به تحریر و امضای او، که ایشیک آقاسی (شاغاسی) حضور بود، در سراج الاخبار زیر عنوان "برطرف شدن سیاه چاه و اشکنجه و عذابها" چاپ شده است که در آن آمده است:

"سیاه چاه - آیا آن بنای دهشت افزا چه نوع بود؟ و باشندگان آن دوزخ دنیوی چه گونه در آن مقام منحوس زیست می نمودند؟ لازم شده مختصری از حالات منحوسیت سیاه چاه و بود باش آن زندانیان دوزخ ثانی بیان کنیم.

این زندان موسوم به سیاه چاه از سالهای ماضی و زمان سلطنت سلاطین سابقه بوده است. از جمله این بناها یکی در بالا حصار دارالسلطنه کابل بود و یکی در بلخ و یکی در هرات^{۳۹}

سیاه چاه بالا حصار کابل، در جوف یک پشته خاکی به طرز گنبد ساخته شده بود. بدون روزنه‌ای که در سقف آن به سطح پشته موجود بود، دیگر منفذی نداشت. زندانیان را که در آنجا می‌بردند از همان روزنه به ذریعه ریسمان فرود می‌آوردند. نان و آب که از برای زندانیان آن محبس داده می‌شد، از همان روزنه بود. بالای روزنه، خانهای بود که در آن نفری عسکری محافظ آنها بودند. این خانه، دهن روزنه را پوشیده بود. آن زندانیان از روزی که داخل سیاه چاه می‌شدند الی زمان ممات نه از تابش آفتاب عالم تاب، خبر، داشتند و نه از پرتو ماهتاب، اثر. نه از روح افزائی نسیم، بهره یاب بودند و نه از پذیرائی و دلجوئی دوستان قدیم، کامیاب. روز و شب در آن ظلمت کده به هزار رنج و تعب به سر می‌بردند. از کثرت رطوبات و خرابی هوا به اندک فرصتی بی حس و حرکت گردیده معیوب می‌شدند. با رنگهای باخته و دلهای گداخته محبوس و از لذات دنیوی مایوس بودند. . . ."

امیر حبیب الله خان در سال ۱۹۱۹ نیمه شبی در شکار گاهی به دست قاتل ناشناسی از پای درآمد و پسرش امان الله خان پادشاه افغانستان شد

۳۹- هرات زندانش از بناهای عجیب است که در هیچ شهری زندانی به آن وسعت و ظلمت دیده نشده. یحتمل کک و شیش سی ساله و چهل ساله در سیه چاه آن باشد ("بحرالغواید ریاضی هروی ج ۱۳۲۰") "سیاه‌چاه‌های کابل و هرات" با اقسام شکنجه‌های: و لچک، غره بغرا، زولانه، قین و فانه، تیل داغ، قطع اعضاء، بیدار خوابی دادن، کسور کردن، بر چه پک، چاند ماری، غرغره، ذبح کردن، سنگسار، به توپ بستن، توسط درخت‌ها پاره کردن و غیره کشور را بطور بی سابقه‌ئی زیر کابوس وحشت قرار داده بود" (افغانستان در مسیر تاریخ ص ۶۵۲)

(او نخستین شاه سلسله محمد زائی است. فرمانروایان پیش از او "امیران" بودند) چند روز پس از آن، سومین جنگ افغانستان و بریتانیا در گرفت تا استقلال افغانستان شناخته شد. شاه امان الله غازی بعد از تصفیه حساب با دولت انگلیس مشغول اصلاحات داخلی گردید.^{۴۰} هر چند در مرحله اول توفیق‌هایی یافت اما سپس در اثر تضاد درونی دولت^{۴۱} و بی‌کفایتی مأمورین که هر امر حیاتی

۴۰- شاه امان الله خان از آغاز سلطنت خود با روشنفکران از در صمیمیت و همدردی وارد شد. او همه محبوسین سیاسی و مشروطه طلب را از زندانهای پدر آزاد ساخت و روشنفکران دیگر را در امور دولت شرکت بخشید. در نخستین قانون اساسی افغانستان که در دوره او تدوین شد به صراحت آمده است که: "حریت شخصی از هر گونه تعرض مصون است. هیچ کس بدون امر شرعی و نظامات مقننه توقیف و مجازات نمی‌شود. شکنجه و انواع زجر ممنوع است کافه تبعه افغانستان در امور دینی و مذهبی و نظامات سیاسی دولت پا بند بوده و آزادی حقوق شخصی خود را مالک هستند. در افغانستان اصول اسارت بالکل موقوف است." اهمیت و ارزش این مواد قانونی در آن بود که در عمل مورد تطبیق قرار داشت و از لوث ریا و مردم فریبی و کذب و نفاق مبرا بود. چنانکه مراسم مذهبی و تکیه‌گاههای پیروان مذهب امامیه عملاً آزاد شد و بردگان هزاره میراث دوره امیر عبدالرحمان خان از بردگی نجات یافت.

(افغانستان در مسیر تاریخ ص ۷۹۴)

۴۱- یک نمونه از این تضادهای درونی دولت، اختلاف نظر صدر اعظم عبدالقدوس خان با وزیر امور خارجه محمود طرزی بر سر "مشروطیت" بود نامه ۲۶ سرطان ۱۲۹۹ صدر اعظم به عنوان دو روحانی بنام (شمس‌المشایخ مجددی و برادرش نورالمشایخ) این اختلاف را نیکو نشان می‌دهد. قسمتی از آن نامه چنین است: "... اینک شمه‌بی از نظر خود را به واسطه آن جنابان خلاصه می‌نمایم: نصارا در مورد مسلمانان دو نوع حمله دارند یکی با شمشیر و دیگر با قلم و فریب. از حمله اول ملت و دولت را در حساب می‌گیرند و در حمله دوم شخص شاه در نظر است که ملت را به گردن دولت می‌اندازند و نتیجه

و مقدسی را با رشوت خواری و خیانت آلوده می‌کردند و هر حرکت متریقی را به شکل مستکرمی تمثیل می‌نمودند و نیز در اثر توطئه‌های استعمار و دسایس ارتجاع ناکام شد.

آن هم (اصول مشروطیت) است که سیزده سال پیشتر (پایونیر) از آن ذکر کرد و گفت: مشروطیت در ترکیه و ایران به سببی مستحکم شد که مردم لذت آزادی چشیده بودند و اما در افغانستان، برعکس ترکیه و ایران، مشروطیت ثمری نداد - برای ویرانی این دولت کدام سردار نامدار یا ملای بیر قدار و یا خان با اعتبار به کار است. من می‌دانم که برای دولت انگلیس قوت حمله و حواله شمشیر بالای ملت و دولت افغانستان نمانده، و آنچه مانده فریب است که عبارت از "مشروطیت" است و علاج آن این است که: از طرف شرع انور مشروطه طلبان را باید "واجب القتل" دانست و بعد از آن برای تعلیمات علوم جدیده دست و آستین بالا نمود، خواستم که در قندهار نیز تعلیم علوم جدید را جاری نمایم لیکن به حکم شرع باید میکروب "مشروطه" از بین برده شود. از آنست که از علمای اینجا سوالی نموده و جواب گرفتم و به غرض استحضار شما فرستادم اگر لازم بدانید تقدیم حضور نموده دروازه این "فریب" را بند نمائید...

علمای مذهبی قندهار استفتای صدر اعظم را به تفصیلی که در نامه بدان اشارت رفته است جواب گفته و در آن نوشته بودند که "... اقسام سلطنت‌ها را، که در مباحث تحریرات موصوفه مجملاً" نشان داده شده است، چهار قسم نموده‌اند: (۱) استبداد (۲) مشروطه (۳) جمهوری (۴) با لشویکی، پس ملخص سوال اینست که از اقسام اربعه کدام آن مشروع و معقول و مفید و کدام غیر معقول و غیر مشروع و مضراست... خلافت برای استواری دین است... انتخاب خلیفه و نصب امام واجب است. شرایط خلافت بدین ترتیب است: خلیفه مسلمان، عاقل، بالغ، مرد، آزاد، بی‌نا، شنوا، گویا، شجاع، صاحب رأی، مجرب، عادل، مجتنب از کبایر، با مروت، عالم و مجتهد باشد. شخص جامع این صفات مستحق خلافت است و اگر غیر جامع باشد، انتخاب کنندگان او عاصی استند. شرعاً و عقلاً" همین یک قسم خلافت و امامت است که اتباع

در دورهٔ امان الله خان مدارس ابتدائی و عالی چندی تاسیس شد. یکی از این مدارس زیر نظر استادان فرانسوی بود و دیگری زیر نظر معلمان آلمانی و سومی زیر نظر استادان انگلیسی و هندی. صدها شاگرد افغانی در ممالک شوروی، جرمنی، فرانسه، ایتالیا و ترکیه به‌هزینهٔ وزارت معارف مشغول تحصیل گردید و چند تن از دختران افغانی جهت تحصیلات عالی به ترکیه اعزام شد. سیزده جریده و مجله به مصرف دولت در کابل و ولایات انتشار یافت که از آن جمله بود: (۱) امان افغان به مدیریت عبدالهادی داوی و سپس به مدیریت میرسید قاسم خان (۲) معرف معارف (بعدها آئینهٔ عرفان) به مدیریت

قانون آسمانی و اجرای قواعد سیاست الهی در افراد بشر است. و باقی اقسام هر چه باشد سیاسی و یا طبیعی، مشروطی و یا جمهوری، بلشویکی و یا منشویکی و غیره و غیره که اساس آنها بر غیر ناموس الهی و قانون محکم آسمانی باشد... مردد العقل و الشرع می باشد...

علمای مذهبی قندهار با این جواب خود گرچه رژیم مشروطه را طرد کردند، با وجود این از دادن فتوایی مبنی بر قلع و قمع مشروطه خواهان چنانکه صدراعظم می خواست - سرباز زدند. این علما سه ماه پیش ازین، هم فتوایی در مورد شیعه مذهبان افغانستان داده و در آن گفته بودند که: ... مردم قزلباش به قبله نماز می خوانند و تلاوت قرآن می نمایند و کلمهٔ شهادت بر زبان جاری می دارند. لهذا احکام ملت بیضا این است که اینها همه مسلمان و اهل ایمان و جایز الشهادت و النکاح می باشند. و در حقن دماء و حفظ ناموس و اموال فرقی بین ما و ایشان نیست و آنچه در تاریخ ۲۸ شعبان سنه گذشته (اشاره به نزاعی که هنگام جنگ استقلال بین سنی و شیعه شهر قندهار به دسیسهٔ عمال خارجی به وقوع رسیده بود) سنوح و ظهور یافته از نهب و قتل و غارت همه خلاف شرع و ناجایز است و مرتکب آن لایق زجر و سیاست سلطانی است... آنچه از روی کتب مذهب حنفی ملاحظه شد به معرض عرض رسانده شد (امضای ۲۴ نفر مدرس، ۷ نفر قاضی و مفتی و ۳ نفر سید)

(افغانستان در مسیر تاریخ تألیف میر غلام محمد غبار ص ۸۲۵ - ۸۰۴)

هاشم شایق افندی (۳) ستارهٔ افغان به مدیریت میرغلام محمد غبار (۴) ارشاد النساء به مدیریت و سرمحرری روح افزا (۵) نسیم سحر به مدیریت احمد راتب که از نظر نثر ادبی ممتاز بود. (۶) انیس: به مدیریت و صاحب امتیازی محی الدین انیس (نسیم سحر و انیس) جراید شخصی و آزاد بود یعنی غیر دولتی.

از کتابهای درسی دورهٔ امانی تالیفات قاری عبدالله مرحوم در بحث ما از اهمیت خاصی برخوردار است. بدین نامها: قرائت فارسی برای سال چهارم و پنجم ابتدائی - منتخبات ادبیه برای سال اول مکاتب رشديه - قواعد فارسی اول رشديه - اصول انشا برای صنف پنجم ابتدائی - قرائت فارسی برای پنجم نسون .

از دیگر کتابهای این دوره، نخست از دورهٔ ده جلدی "تاریخ ملل" باید یاد کرد که ترجمهٔ سید رضا علی زاده است. بدین عنوانها: ژاپونیان - کوره‌یائیان - چینیان - فرانسویان - آلمانیان - انگلیسیان - ایتالیان - خیه و بخارا .

دیگر شعرالعجم جلد اول و پنجم ترجمهٔ انصاری و جلد چهارم ترجمهٔ کشکی (جلد سوم را در دورهٔ بعد، سرور گویا ترجمه کرد) و تحفه الامان فی سیرهٔ النعمان ترجمهٔ برهان الدین کشکی و راهنمای قطغن و بدخشان تنظیم و تالیف کشکی .

نمونه‌ی بی از نثر (پنجاه سال قبل) پایان دورهٔ شاه امان الله و استیلای حبیب الله (که خود را "خادم دین رسول الله" خواند و پس از مرگ به "بچه سقو" معروف شد) در دست است به قلم یک افسر تحصیل کرده در فرانسه (محمد یعقوب خان). بخشی از آن از کتاب مستطاب سعید فقید، سیدنا "غبار" در این جا نقل می‌شود:

... سکوت و ظلمت برین قبرستان وسیع حکم فرماست. این سکوت

و ظلمت لایتنهای به قدری وحشت آور است که آلام دیگری در برابرش ناچیز است. ترس و وحشت سراپای ما را فرا گرفته. بدگمانی و بدبینی بالای سر ما سایهٔ افراشته. دیگر از سایهٔ خود بیمناک و از برادر خود بدگمانیم. همه از هم و با

هم رنج می‌بریم . همه از هم و با هم می‌ترسیم . همه از هم و با هم فریاد می‌کشیم . هممازهم و با هم ناراضی‌تیم . همگی از هم متنفر و بیزاریم ولی همگی با هم این جهنم واقعی را به وجود آورده‌ایم .

راستی و درستی ، وطنخواهی و نوع پروری کلمات متداولهٔ ماست ، ولی در عمل جز ترس و کینه و رنج و بدبختی حاصلی نداریم . آنچه در محیط ما وجود دارد برای تشدید شکنجه و افزایش رنجهای ماست . علمای اعلام از عمل نیک محروم‌اند . پاسبان دزد است . قاضی ، راشی است . دولت‌هم دشمن جان ماست . فرهنگ کانون جهل و فسادگشته و عدلیه مرکز ظلم و قساوت . همه می‌دانیم و همه آهسته‌آهسته این قضایا را صحبت می‌نمائیم . با وجود آن با متعالمان و ملانمایان احترام می‌گذاریم . از پاسبان می‌ترسیم . به قاضی التماس می‌کنیم ، از دولت انتظار شفقت و مساعدت داریم و برای دفع ظلم به حکومت پناه می‌بریم ، اما ؛

احترام ما به عالم نمایان ، ترس ما از پلیس ، التماس ما به قاضی ، دادخواهی ما به حکومت و عدلیه همه ریا کاری و دروغ است ، و دعای علما ، تحفظ پلیس و عدالت قاضی از آن دروغتر است ، دروغ هیزم آتش جهنم ماست . دروغ مادهٔ اولیهٔ این کارخانهٔ رنج و عذاب است . دروغ محصول تمام نشدنی این مزرعهٔ آفت و الم است . آری دروغ تخم بر حاصلی است که لاینقطع در سرزمین بلا کاشته شده و میوهٔ آن بر خرمن کینه و عداوت ، تنفر و بدبینی افزوده می‌رود . دروغ کانسرت شیاطین و آهنگ عزائی است که در سرتاسر این قبرستان نواخته می‌شود ، دروغ سرود جهنمیان است .

زندگی ما چیست ؟ در میان شعله‌های جهنم می‌خندیم ، گریه می‌کنیم ، می‌ترسیم ، مایوسیم ، امیدواریم ، می‌روئیم و نمو می‌کنیم . گل می‌دهیم و پژمرده می‌شویم . لیکن لهیب این آتش سوزندهٔ ما ابدی است ، مگر نسل‌های آیندهٔ ما نیز درین جهنم برای ابد خواهد سوخت ؟

اصلاً "زندگی ما به معنی حال وجود ندارد ، زندگی ما به فردا حواله می‌گردد و ما به فردا علاقه مندیم ، فردائی که امروز نمی‌شود و در پی خود

فردای دیگری دارد، با وجود آن این فردا مرجع امید ماست. فردا آهنگ یکنواخت و تنها آهنگ امید بخش است که در سر تا سر جهنم ماطنین می‌اندازد. فردا سرور دایمی ماست. فردا نان خواهیم خورد، فردا دفع ظلم خواهد شد. فردا آلام و مصایب ما کمتر خواهد شد. فردا دزخیمان ما دست از شکنجه و تعذیب ما خواهند کشید. فردا صدای شلاقی که استخوانهای ما را خورد می‌کند، شنیده نخواهد شد. ما منتظران این فردا هستیم . .

هر سطری ازین نوشته شامل یکی از مواد قانون جزایی ماست. درین کشور "حرف بد" جزء جنایت است، لیکن "عمل بد" مباح است. درینجا همه کارهای بد عملی می‌شود بدون آنکه حرفی از آن به زبان آورده شود و کلیه حرفهای خوب زده می‌شود بدون آنکه ذره‌ئی عملی گردد. ندای فضیلت و تقوی از زمین به آسمان می‌رود، ولی فضیحت و رسوایی از در و دیوار می‌بارد. راستی و درستکاری اولین الفبای درس مکاتب است، ولی این نخستین دروغ و نادرستی است که به اطفال ما تعلیم داده می‌شود. قهقهه، ما زهر خندی از بغض و عداوت است که به هر طرفی متوجه گردد، چون شعله آتش، سوزنده و کشنده است. منظره بدبختی و بینوایی دیگران سبب نشاط ماست. گرچه ظاهراً با چهره معصوم و غمناک می‌گوئیم: آه بیچاره. اما در باطن موجی از مسرت آتش سبعیت درونی ما را تسکین می‌نماید. اینجا سرزمین عجایب و اسرار است. مادامی که سر دیگری را از بدن جدا می‌نمائیم، با آهنگ پدران می‌گوئیم:

میازار موری که دانسه کش است که جان دارد و جان شیرین خوشاست

در گفتگو از چگونگی سیر تحول نشر در افغانستان! امروز از انجمن‌ها و نشریه‌هایی که در این کار سهم ارزنده داشته‌اند باید یاد شود. نخستین گام را در این راه - پس از سراج الاخبار - مجله تحقیقی "علمی، ادبی، اجتماعی و تاریخی" (کابل) برداشت که از سوی "انجمن ادبی" انتشار می‌یافت. انجمن ادبی در سال ۱۳۱۰ شمسی تأسیس شد. مرامنامه این انجمن در نخستین شماره کابل انتشار یافته و در هدف انجمن گفته شده است، توحید (پکسانی) املا و انشا و اسلوب - تثبیت اصول تنقیط و اعجام - وضع و توحید

اصطلاحات علمی — مراوده و مکاتبه با ادبا و صاحبان ذوق ادبی در داخل و خارج کشور — تعیین حدود برای القاب و عنوان های رسمی و خصوصی .
 ناشر در مقدمهٔ مرامنامه دربارهٔ وضع موجود ادبیات می‌نویسد:
 مملکت عزیز ما در مرور زمان و طی حوادث و انقلابات روزگار چنان به فقر ادبی گرفتار گردیده است که نه از اساس علوم و قواعد ادبی ازمنه گذشته، این سرزمین علم و ادب، جز اندکی، باقی مانده است و نه شیوهٔ ادبیات عصری در ادبیات موجود آن تطبیق شده است، و بدین گونه بحران ادبی محیط علم و ادب وطن را استیلا کرده است .

باز در همین شماره می‌خوانیم: " ادبیات امروزهٔ مملکت بی‌نهایت معیوب و مضحک است . . . اسلوب ادبای متقدم با اسلوب عصری نما بطور ناقص آمیخته شده . لغات، کلمات، جملات و مصطلحات مخصوص زبان اجنبی داخل زبان و تحریر فارسی کوهستانی افغانی گردیده است . در صورتی که غالب اینها در زبان فارسی وطنی کلمات صحیح و مترادفی داشته و از قرنهای مانوس و مستعمل بوده است . اغلاط صرفی، نحوی، لغوی و املائی زبان امروز ما را آشفته و پریشان ساخته است . باید لغات بی لزوم اجنبی نفی و تبعید شود . آنچه قبول می‌شود تابع قواعد خود زبان گردد . زبان و قلم عوام به هم نزدیک، بلکه یکی شود . قواعد زبان تقریباً به اصول مغرب زمین تدوین و لغات وطنی جمع شود . اغراقهای گذشته و وهمیات بی فایده دور شود . سلاست و روانی کلام و انشا معمول گردد . . . " ۴۲

انجمن ادبی که با چنین آرزوهای سرشار از ادب دوستی و میهن پرستی و با عزم استوار آغاز به کار کرد، با تلاش پیگیر چندین ساله به چنان توفیقی دست یافت که سالها بعد ناقدی در باب پیروزی های آن نوشت: انجمن ادبی با داشتن بزرگترین فاضلان و عالمان و نویسندگان و شاعران و اهل هنرمملکت، کانون فعالیت های فرهنگی گشت و مجلهٔ وزین و زیبای کابل برای ده سال چه از نظر طباعت و صحافت و چه از نظر مطالب و مضامین عالی ادبی و تاریخی

و تحقیقی و ذوقی و هنر عکاسی و نقاشی، رشک دنیای فارسی زبان بود. ۴۳
 بعد از انجمن ادبی نوبت به انجمن تاریخ می‌رسد: نشریه انجمن
 تاریخ (جز افغانستان که به زبان انگلیسی و فرانسوی نشر می‌شود) آریانا است
 که اینک سی و پنج ساله می‌شود. (فهرست بیست و پنج ساله آن در شماره
 چهارم سال بیست و ششم چاپ شد و نگارنده ترتیب کرده بود.) در اسانامه
 انجمن تاریخ افغانستان که در سال ۱۳۲۷ ترتیب یافت آمده است که مرام
 انجمن تاریخ افغانستان تحقیق و تتبع در مسایل تاریخی و ثقافتی و هنری
 قرار ذیل است:

- تدوین یک دوره مکمل تاریخ افغانستان.
- تتبع و تحقیق در زمینه های باستانشناسی و هنری و ادبی،
 جغرافیائی، ثقافتی و غیره.
- جمع و نشر اسناد، وثایق، مدارک و متون خطی و غیر خطی.
- شرح حال و کارنامه های رجال.
- تحقیق در فلکلور و جمع آوری معلومات مربوط به رسم و رواج و
 افسانه ها و داستانها و ادبیات عامیانه.
- قایم کردن روابط با مؤسسات فرهنگی و مراکز علمی.
- انتشار نتایج تحقیقات و تتبعات به صورت نشریه های موقوته
 (مجله آریانا - مجله افغانستان) و نشریه های غیر موقوته به صورت کتب و
 رسایل و غیره.

انجمن تاریخ در مدت سی و هفت سال بیش از یک صد جلد کتاب و
 رساله چاپ کرده است. این رسایل و کتب، یا متون تاریخی است که نسخه های
 خطی آن به دست آمده و طبع شده است یا آثاری است که از طرف اعضای
 انجمن تاریخ یا مؤلفان دیگر تألیف گردیده و یا از زبان های خارجی ترجمه
 شده است. فهرست ۸۶ جلد از این آثار در شماره ۱۳۴۷ آریانا

۴۳- محمد حیدر ژوبل: نگاهی به ادبیات معاصر در افغانستان ص

ثبت است. برای نمونه از چند اثر نام می‌گیریم: (۱) تاریخ افغانستان قبل از اسلام تألیف احمد علی کهزاد و محمد عثمان صدقی در دو مجلد (۲) تاریخ افغانستان بعد از اسلام تألیف عبدالحی حبیبی جلد اول (۳) طبقات ناصری منهاج سراج جوزجانی (۴) طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری (هر دو ترتیب و تحشیه و تعلیق عبدالحی حبیبی) (۵) پادشاهان متأخر افغانستان تألیف میرزا یعقوب علی خافی (۶) عروج بارکزائی ها ترجمه پژواک و صدقی (۷) افغانستان در قرن نوزدهم تألیف سید قاسم رشتیا (۸) سلطنت غزنویان تألیف خلیل الله خلیلی

در باب مرام نشراتی "آریانا" نگارنده که پانزده سال قبل افتخار خدمتگزاری آنرا - به نام مدیر - داشت، چنین نوشت:

"... مهنامه، آریانا که از انجمن تاریخ افغانستان منتشر می‌گردد خدمت به تاریخ وطن و حفظ ارزش های ملی را برعهده دارد. پس مرام آریانا خلاصه می‌شود در "نشر آثار و آثار پیشینیان" بدین توضیح: میراث پدران عزیز است، هر چه که باشد. از فرسوده عصایی که پیر ظهیری را بشناساند و پشمینه قبایی که یادآور صوفی صافی طینتی باشد تا به تاج و نکینی که تاجداران و گردن فرازان را باز شناساند و زره و جوشنی که تناوری و توانایی جنگاوران را بنماید. شکسته سویی که از آن بر لب آریایی جرعه‌ای سوما رسید تا آن دسته کوزه‌ای که دیدن آن در دست نگار خراسانی، خیام را آنسان به وجد آورد و سانگین میده‌ای که روزی بر شور و شوق زنده دلان دیار لایخوار افزود. تو تهی که از چنگ چنگیان بامیان به چنگ افتد و زرین پیکری که ما را به یاد سکاوندیان افکند. عاج و شیشه‌ای که عظمت بگرام را باخاطر دهد و زیبا مجسمه‌ای که از چیره دستی هنر وران گندهارا نمایندگی کند. پاره آجری که از تن ویران ستوپه، یاران و پیروان فیلسوفی روشنگر جدا شده باشد. تصویری که اهل فن از بررسی و تحقیق در آن به چگونگی اندیشه های سمج نشینان بامیان کهن پی توانند برد. سوخته چوبی که بیان دارد چه آتشی در کار بوده که کلبه و کاشانه یا کاخ شاهانه‌یی را از دیار ما نابود کرده است. سکه، زنگ آلوده‌یی که کنجکاو یهای عالمانه، باستانشناسی از دل زمین بیرون می‌آورد یا

گاو آهن دهقان ساده‌یی به تصادف بدان برمیخورد. آتشی که اجاق بهدینان تخار و جز آن را گرم و روشن کرد و از آن جز مشت‌ی خاکستر برجای نیست و نشانه‌یی که از ستایش مردمان کاپیسی در برابر مهر درخشنده حکایت‌کند همه و همه برای مجله "آریانا" موضوع بحث "تواند بود . . ."

هرسنگی که به دست پدر تراش خورده و مشت‌خاکی که در کف‌اوختی شده و اندر بنایی بکار رفته، نگهداشتنی و دوست‌داشتنی است، سمندان‌دیشه، همکار آریانا جولانگه بسیار پهناور دارد. او می‌تواند از قله‌های شامخ بام دنیا تا اعماق غارهای طبیعی و مصنوعی هزار سم و شمشیر غار وهماننداینها بتازد. و از آنچه می‌بیند و می‌شنود سخن گوید. درین نامه هم از برج‌و باروی دژهای استوار غور توان گفت و هم از سنگنبشته‌های گل اندود گور.

سرودی که ریشیان فرزانه، باختر با ترنم آن به نیایش آفریدگار جهان پرداخته یا در اصلاح حال معتقدان خود کوشیده‌اند. نغمه، دلاویزی که پیروان حکیم بزرگوار بلخ را بدان آهنگ پرستش یزدان پاک بوده است. غزلی که هم شهریان مولوی را به رقص آورده و چکامه‌ای که پیرهری به آوای آن پای کوبیده است و دست افشانده. نقشی از کاروان حله که از سیستان بازگشته. نظمی از نامه‌های گمنامی که حکایت گردان زابل و کابل فریاد آرد. بیتی صوفیا نه که هم میهنان بزرگ ما در گوشه و کنار کشور با آن شبها تا سحر سر در جیب مراقبت و تفکر فرو برده‌اند. افسانه‌ای که خردمندی یا خیال‌پردازی ساخته و پروردگان این آب و خاک قرن‌ها بدان دل داده‌اند. قصه، دلدادگیها و دلبریها قصه، پیروزی‌ها و شکستها، قصه، جشن‌ها و سوگواری‌ها و هر گونه قصه‌ای که‌ماز زنده داری‌ها و مرده داری‌های گذشتگان این مرز و بوم بدست آید، مورد توجه دقیق قرار می‌گیرد . . .



انجمن "دائرة المعارف آریانا" در سال ۱۳۲۷ تأسیس شد.

نخستین مدیر "دائرة المعارف آریانا" میر علی اصغر شاع بود، اودر مقدمه، نخستین مجلد این دایرة‌المعارف که در هزار صفحه انتشار یافت، نوشت که این مجلد به همراهی و معاونت یک دسته جوانان عالم و فضلاء متتبع و

فقهای متبحر ترجمه، تحریر، تدوین، اصلاح و تردیف شده است. او ضمناً آرزو کرد که اشتباهات و نقایص این چاپ در طبعی دیگر برطرف گردد و به اصلاح و تکمیل آن کوشیده شود و افزود که اگر چاپهای اول دایرةالمعارف بریتانیکا را با پانزدهمین طبع آن مقایسه کنیم از هر جهت فرق فاحشی در آن می بینیم.

تأثیر آریانا دایرةالمعارف در پرورش و تکامل نشر دری، خاصه نشر علمی چندان پر ارزش و ستودنی است که هرگز فراموش نتواند شد. در این دوره کتاب که در طی ۲۰ سال (از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۴۸) در شش مجلد بزرگ منتشر شده و بیش از پنجهزار صفحه را در برگرفته است دهها پزشک و مهندس و استاد دانشگاه و دانشمند روحانی و متخصصان رشته های گوناگون علمی و محققان و نویسندگان مباحث تاریخی و اجتماعی و ادبی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی همکاری داشته اند. ذکر جمیل این خدمتگزاران دانش و ادب و فرهنگ و هنر فرض ذمت هر کسی است که به سیر تحول نشر دری در افغانستان اشارتی دارد.

نویسندگان دایرةالمعارف، در جلد اول، اینان اند:

احمد علی کهزاد	برهان الدین کشکی	حبیب الله فرح
خلیل الله خلیلی	سید احمد شاه هاشمی	سید قاسم رشتیا
سید مسعود پوهنیار	سید وحدت شاه	شاه عبداللہ بدخشی
عبدالباقی لطیفی	عبدالحق بیتاب	عبدالرشید لطیفی
عبدالحکیم رستاقی	عبدالرحمن محمودی	عبدالروف بینوا
عبدالغفور برشنا	عبدالقدیر شهاب	عبدالوهاب شهاب
علی احمد نعیمی	غلام جیلانی جلالی	غلام صفدر اعتمادی
قاری عبدالله	محمد ابراهیم خلیل	محمد ابراهیم صفا
محمد خالد روشن	محمد رسول وسا	محمد روحسی
محمد سرور جويا	محمد عثمان صدقی	محمد قاسم واجد
محمد قدیر تره کی	محمد نبسی	میاحسین مجددی
میرامان الدین انصاری	میر علی اصغر شعاع	میرغلام محمد غبار

هاشم شایق	میر محمد صدیق فرهنگ	میر نجم الدین انصاری
	در جلد دوم این نام ها زیاد شده:	
محمد سرور گویا	محمد ابراهیم عقیفی	غلام حسن مجددی
میرعلی اکبر سجادی	میر آقا حسامی	محمد کبیر لودین
	و در جلد سوم این نام ها:	
سید مبشر طرازی	خال محمد خسته	احمد جاوید
فیض محمد ذکریا	عبدالغفور روان	عبدالحق واله
	محمد عارف غوثی	محمد حسین بهروز
	و در جلد چهارم این اشخاص افزوده شده:	
بلبل شاه شجاع	اسماعیل مبلغ	احسان الله رشتیا
سید شریف شرف	سردار محمد منگل	حبیب الله بهجت
عبدالظاهر سامی	عبدالحی حبیبی	ضیا احمد ذهین
عبدالواحد سرابی	عبدالنبی منصورى	عبدالغفور احمدی
علی محمد شنواری	علی محمد زهما	علی رضوی
محمد حکیم ناهض	ماگه رحمانی	عنایت الله انور
محمد رفیق حبیبی	محمد رحیم الهام	محمد حیدر ژوبل
محمد صالح	محمد صادق فطرت	محمد زمان طاهری
محمد قاسم فاضلی	محمد موسی شفیق	محمد علی میوندی
میرحسین شاه	مهندی فرخاری	محمد نبی کهزاد
	و در جلد پنجم این نویسندگان نیز نوشته دارند: (در مجلد ششم اسم دیگری	
	افزافه نشده است)	
برات علی تاج	اختر محمد خوشبین	احمد شاه جلال
عبدالعزیز دانشیار	عبدالحکیم شرعی	خواجهداود شاه عینی
غلام محمد دستگیر	عبدالعظیم کریم	عبدالعظیم توفیق
محمد یعقوب واحدی	محمد انور رسام	غلام جیلانی معلم
میرمحمد حسین هدی	محمود تره کی	محمد یوسف روشنفکر
	وحیدالله منصورى	نظام الدین تهذیب

یکی دیگر از نشرات یاد کردنی، مجله ادب است که از دانشکده ادبیات دانشگاه کابل نشر می شود. فهرست ۱۹ ساله این مجله که از طرف آقای عبدالرسول رهبن به ترتیب موضوعی الفبائی و نیز به ترتیب الفبائی نام نویسندگان تهیه شده و از همان موسسه به نام (مقالات مجله ادب فهرست نویسنده و موضوع ۱۳۵۰ - ۱۳۳۲) انتشار یافته است، موضوعات ذیل را در بر می گیرد: "اجتماعیات، اخلاق، ادبیات (تاریخ، ادبیات - عامیانه) املا، انشا، باستانشناسی، پارچه ادبی، تاریخ، تصوف، تعلیم و تربیه، تقریظ، جغرافیه، خطابه، داستان، داستان کوتاه، داستان نویسی، دستور زبان، دینی روانشناسی، معما، معماری، منطق و هنر."

مجله (عرفان) را به هیچ روی نباید فراموش کرد که نشریه وزارت معارف (اکنون وزارت تعلیم و تربیه) است و ماهانه انتشار می یابد. مسایل تربیتی و آموزشی در صدر مقالات آن جای دارد و در باب فرهنگ و تاریخ و ادب گفتارها و جستارهای با ارزشی چاپ کرده است.^{۴۴}

مجله ماهانه علمی - ادبی - تاریخی - و اجتماعی هرات، یکی دیگر از مجله های معتبر است که در ۱۳۲۷ تاسیس شد و در چند سال اول انتشار خود از اعتبار خاصی برخوردار بود. مرام آن در ضمن مقاله های در واصل خلاصه شده "که اولش حفظ و توسعه محیط ادب و نگارش است و دومش عمل ایقاظ و انتباه عواطف و احساسات مردمی."

از دو مجله هفتگی "ژوندون" نشریه "روزنامه" انیس و "پشتون زغ" نشریه رادیو کابل، نیز باید نام برد که در رواج نشر ابداعی سهم بسیار دارند. پس از دو روزنامه معروف انیس و اصلاح، نقش چند روزنامه غیر دولتی در تطور نشر دری و تغییر طرز تفکر خوانندگان آن نشریه ها از یاد نبردنی است. چون ندای خلق، وطن، انکار، افغان ملت، خلق، پرچم، شعله جاوید، افکار نو، ترجمان و چند نشریه دیگر.

۴۴- از آریانا و ادب و عرفان - این سه مجله تحقیقی تاریخی و ادبی و تربیتی - بارها در مجله سخن در ردیف مجله های دانشگاهی و پژوهشی به نیکی یاد شده و از این ذکر خیرها، در آن سه مجله، سپاسگزاری شده است.

نمونه‌یی از نثر طنزآلود هفته نامه ترجمان که ده سال قبل نوشته و نشر شده است درینجا نقل می‌شود :

آزادی، برادری، برابری

گوش شیطان‌گر، چشمش هم کور، درس‌زمین پیشرفته‌ما اگر به علت بدبینی مفرط‌ما نویسندگان منفی‌باف، بعضی از امور غیرضروری و غیرحیاتی مثل کار و صنعت و زراعت و تجارت و حفظ‌الصحه و سواد و امثال آنها - باوصف اینکه در کمال خوبی و فراوانی وجود دارد - به نظر نمی‌رسد، سه رکن مهم خوشبختی یک‌جامعه یعنی آزادی، برادری و برابری تا آنجا که دلتان بخواهد، در هر گوشه و کنار حتی در کوجه پسکوجه‌های دهات دورافتاده هم موجود است و هم در کمال وضوح به چشم می‌خورد به طوری که هیچ آدم چشم‌داری نمی‌تواند انکار کند.

درین مملکت، آزادی آنچنان حکمفرماست که هرکسی می‌تواند بدون ترس از بازخواست، درخانه خود از شوری یا بی‌نمکی شوربا ایراد بگیرد و ننه اولادها را به آوردن انباغ تهدید نماید.

درین کشور رسوم برادری به طوری رعایت می‌شود که کارفرما خود را برادر کوچک کارگر محسوب می‌کند و آقا پیش از نوکر خود دست به سفره‌دراز نمی‌نماید و همه مردم اختلافات قومی و محلی و زبانی و غیره را یک‌سو گذاشته، باهم آهنگی تام در جستجوی نان به یک راه روانند.

درین سرزمین حس برابری بدانگونه در رگ و ریشه مردم جای‌گیر شده است که همه افراد در حقوق و وظایف ملی باهم برابری باشد - البته می‌دانید که مقصود از برابری، برابری در حقوق و وظایف است نه در ثروت و مالکیت... بلی مقصود از برابری، برابری، در حقوق و وظایف است که - گوش شیطان‌گر - همه ما از مزایای آن برخوردار هستیم و به قدر سرسوزنی هم شکایت

نداریم .

فی‌المثل ، در قسمت حقوق مساوی ، هیچ کس به هیچ صورت نمی‌تواند انکار کند که از قاچاقبر زیر دار گریخته یا دزد سرگردنه گرفته تا حاجی آقای قائم اللیل و صائم النهار و مأمور عالی‌رتبه وزارت ، همگی بدون استثنا می‌توانند ، داوطلب وکالت ملت شوند و اگر بخت یاری کرد ، خود را برای خدمت به کشور و جامعه چهارساله بیمه نمایند . . .

به اعتقاد گروهی ، ما از روزی که استقلال خود را بازیافتیم ، اصالت زبان خود را نیز بازیافتیم . زبان الهام بخش پیشینیان بزرگوار خود را و زبان استوار و سخته دوره های سامانیان و غزنویان و تیموریان را و زبان بلخیان بزرگ چون پورسینا و شهید و بوشکور و دقیقی و مولانا و دانای یمگان را و زبان رودکی و بوریحان را و زبان مختاری غزنوی و جبلی و پیرهرات و حکیم غزنه و بوالفضل بیهقی و بونصر مشکان و ربیعی پوشنگی و واعظ کاشفی و ملامسکین و جمعی کثیر دیگر و زبان "دری راه راست" را . و گاش چنین بودی!

از اوایل دوره معاصر ، در هر گوشه و کنار افغانستان گویندگان و نویسندگان آگاه و نوپرداز با ذوق و پرشور و محقق به کار دانش و ادب و تاریخ پرداخته اند که از آن میان برخی روی در نقاب خاک کشیده اند و برخی دیگر زنده هستند و از تحقیق و تألیف و نگارش و ترجمه و تدریس و راهنمایی باز نایستاده اند و به تعقیب آنان نسل جوان معاصر پا به عرصه وجود گذاشته اند که در عین آنکه راه گذشگان و پیران خردمند و دانش پژوه خویش را با بزرگداشت و قدردانی از آنان می‌پیمایند ، کارهای آنان را تکمیل می‌کنند و متوجه ابتکار و نوآوری نیز هستند . ۴۵

نثر امروز دری جلوه های گونه گون و ابعاد گسترده دارد. همچون: مکتوب ها و رسایل و فرمانهای رسمی و دولتی، نگارشهای استدلالی (نثرهای علمی و فلسفی) نثر تاریخی و تراجم احوال، قصه های دراز و قصه های کوتاه حکایت های اخلاقی، حکایت‌هایی که از زبان حیوانات و پرندگان گفته می‌شود و حکایت های عامیانه، مقامه، مناظره، شرح حال خویشتن و سفرنامه. همچنین داستان یا ناول یا رومان (به مفهوم غربی آن). داستان کوتاه، مقاله ادبی (که به داستان کوتاه اندکی شباهت دارد) نمایشنامه، شرح حال نویسی (به مفهوم غربی آن)، یادداشت ها و خاطرات، نقد و تبصره، پارچه های ادبی یا نثرهای شاعرانه، نوشته های اجتماعی و سیاسی، نگارش به زبان عامیانه و محاوره، نگارشهای طنزآمیز و انتقادی دارای مفاهیم جدی، نگارشهای روزنامه‌ای و انواع گوناگون ترجمه از زبانهای مختلف شرقی و غربی^{۴۶}، و نثری که نوعی خاص از اندیشه های سیاسی - اجتماعی نو زمان را بنابر باور داشت‌هواداران آن جز در واژه ها و تعبیرات ویژه آن به نیکوئی و روشنی بیان نتوان کرد - چنانکه اهل بحث را خشنود گرداند و پسند افتد. نثری نیز داریم که آن را بعضی از جوانان خاصه در نقدهای ادبی بکارگیرند که مشخصات خاص خود دارد. بعضی از این انواع نثر در گذشته های دور و نزدیک نیز بوده است و برخی از پدیده های خاص دوران معاصر است.

در هریک از این انواع نثر گروهی قلم زده‌اند و آثاری پدید آورده‌اند که آن آثار را باید دید و خواند و قصه آن در جای خود باید گفته آید. اما اگر قرار باشد فهرستی از نامهای نویسندگان چند دهه اخیر به ایجاز هر چه تماثر ترتیب گردد، می‌توان صورت ذیل را ترسیم کرد:

(۱) کسانی که تحقیقات تاریخی و ادبی کرده‌اند:

قاری عبدالله ملک الشعراء، صوفی عبدالحق بیتاب، هاشم شایق افندی، نجیب الله تور وایانا، میرغلام محمد غبار، احمد علی کهزاد، حافظ نورمحمد کهگدای، عبدالحی حبیبی، محمد کریم نژیسی، غلام جیلانی اعظمی، غلام

جیلانی جلالی ، احمد علی درانی ، خلیل الله خلیلی ، عبدالروف فکری ، سید قاسم رشتیا ، علی احمد نعیمی ، عبدالروف بینوا ، سرور گویا اعتمادی ، محمد عثمان صدقی ، سیدابراهیم عالمشاهی ، دکتر عبدالغفور روان فرهادی ، دکتر احمد جاوید ، محمد حیدر ژوبل ، میر حسین شاه ، محمد حسین بهروز ، رضا مایل هروی ، عزیزالدین وکیلی ، عبدالعلی شایق ، عبدالکریم احرار ، خال محمد خسته ، علی اصغر بشیر ، محمد نسیم نکهت سعیدی ، محمد رحیم الهام ، سرور همایون ، عتیق الله معروف ، شاه علی اکبر شهرستانی ، احمدعلی محبی ، علی احمد جلالی ، عاطفی ، عبدالقیوم قویم ، دکتر محمد یعقوب واحدی ، دکتر اسدالله حبیب ، محمد انور نیر ، محمد اعظم سیستانی ، دکتر سید مخدوم رهین ، دکتر محمد سرور مولائی ، دکتر محمدحسین راضی ، دکتر قیام الدین راعی ، دکتر وفائی ، دکتر بنووال ، جلال الدین صدیقی ، حسین نایل ، حیدر لهیب ، محمد آصف فکرت ، نیلاب رحیمی .

(۲) نویسندگان مباحث سیاسی و اجتماعی :

محمود طرزی ، محی الدین انیس ، عبدالهادی داوی ، محمد صدیق فرهنگ ، عبدالحکیم طیبی ، محمد هاشم میوندوال ، علی محمد خروش ، سرور جويا ، برات علی تاج ، دکتر عبدالرحمن محمودی ، عبدالحمید مخمور ، فیض محمد انگار ، ببرک کارمل ، سلیمان لایق ، بَارق شفیعی ، عبدالحکیم شرعی ، سلطان علی کشتمند .

(۳) نویسندگان فلسفه :

صلاح الدین سلجوقی ، محمد ابراهیم صفا ، دکتر سید بهاء الدین مجروح ، غلام صفدر پنچشیری ، علی محمد زهما ، محمداسماعیل مبلغ ، محمود فارانی ، واصف باختری .

(۴) نویسندگان رمان و نمایشنامه و ناول و داستان کوتاه :

رشیدلطیفی ، محمد یوسف آئینه ، محمد حسین غمین ، ابراهیم رجائی ، محمد اعظم عبیدی ، محمد موسی نهمت ، محمد موسی همت ، عبدالرحیم سر-خوش ، سراج وهاج ، رشاد وسا ، حبیب الله بهجت ، دنیا غبار ، ملالی موسی ، کریم روهینا (و نیز نویسندگانی که درین مجموعه قصه های شان آمده است)

(۵) روزنامه نگاران و مترجمان:

محمد قدیر تره‌کی، سید فقیر علوی، محمد قاسم واجد، محمد ابراهیم عباسی، محمد علم غواص، محمد شفیع رهگذر، عبدالحمید مبارز، محمد خالد روشن، صباح الدین کشکی، سید شفیع راحل، محمد کاظم آهنگ، غلام حضرت کوشان، محمد یونس حیران، سرشار شمالی، میرنجم الدین انصاری، میرامان الدین انصاری، غلام علی آئین، بشیر رفیق، محمد حسین هدی، امین — برین و گروهی دیگر. ۴۷

ناقدی صاحب نظر سی سال قبل نوشت که ادبیات مملکت مراحل ذیل را طی می‌کند:

اول — دورهٔ مجامله و مداهنه و مدیحه سرائی با اسلوب ترجمه تحت اللفظی از السنهٔ بیگانه،

دوم — دورهٔ عصبیت ذوقی و تعصب خشک حسی با اسلوب مخلوط نیمه قدیم و نیمه جدید،

سوم — دورهٔ آغاز انتقاد علمی و اجتماعی، اسلوب نسبتاً ساده نویسی جدید که هنوز در مرحلهٔ تولد و نشو و نما است. ۴۸ و امروز با امید به آینده

۴۷ — "فهرست کتب چاپی دری در افغانستان" تألیف حسین نائل از انتشارات انجمن تاریخ مرجع مفتنمی است برای نمایاندن کتابهایی که در افغانستان به چاپ رسیده است. در آن می‌خوانیم که "از هنگام ورود ماشین چاپ به افغانستان تا امروز یعنی در ظرف قریب یکصد سال تعداد کتابهای مطبوع به زبان دری در داخل کشور — بدون کتب درسی و قوانین و پامفلت‌ها تخمین به دو هزار عنوان بالغ می‌گردد و این فهرست تعداد ۱۲۰۰ کتاب از فرا آورده های فکری نویسندگان و مترجمان و شاعران وطن را احتوا می‌کند."

بی گمان، این اثر که با دقت و بصیرت کامل تدوین گردیده است، همه دری زبانان را سودمند است و برخورداران را سپاسگزار مولف خواهد ساخت (سخن: شماره ۵ و ۶ دوره ۲۶ ص ۶۶۰).

۴۸ — میر غلام محمد غبار: تاریخ ادبیات افغانستان ص ۳۳۲

درخشان توان گفت که ادبیات ما بسوی کمال پیش می‌رود .
 ناقد دیگری نوشته است که خصوصیت نشر عصر حاضر افغانستان از
 یک طرف تمایل به روانی و سادگی و دوری از "صنایع لفظی" است و از طرف
 دیگر ظهور افکار نوین موجب برآزندگی نشر گردیده است امروز نوشته‌ها به
 فهم مردم نزدیکتر شده می‌رود . اما پیشرفت روزنامه نویسی و بازار گرم نوشته‌ها
 دو صدمهٔ بزرگ بر ادبیات وارد نموده است : یکی این که نویسندگان دیگر ،
 آن دقت و توجه گذشتگان را در نوشته‌های خود ندارند و بنابراین اکثر نوشته
 ها در جرائد و مجلات ، سست و پر غلط است . و دیگر این که زیاد شدن رشته
 های گوناگون علوم ، لغات و مفاهیم جدیدی را هر روز طوری در زبان وارد
 می‌کند که برای یافتن و برگزیدن معنی دقیق لغات و ترکیبات و تعبیرات و
 اصطلاحات مجالی کمتر یافت می‌شود . بعضی از نویسندگان از سر تفنن به
 استعمال کلمات خارجی قلم گشوده‌اند و بعضی از مترجمان هم در اثر ضعف
 علمی و نیز برای آسان شدن کار ، صورت تلفظی کلمه‌های خارجی را در نوشته
 های خود می‌آورند . گاهی هم طوری بی دقتی دیده می‌شود که جمله‌های
 خارجی در زبان ترجمه وارد می‌گردد و این خود یکی از خطرهایش این است
 که بر نویسندگان دیگر تأثیر می‌گذارد .^{۴۹}



۴۹- محمد عثمان صدقی : سیر ادب در افغانستان (اجمال تطور ادبی
 در عصر حاضر) سلسلهٔ نشرات انیس حمل ۱۳۴۵ ص ۳۱-۳۲ .
 در باب ترجمه و طریق جلوگیری از به‌کار بردن کلمات خارجی در زبان
 فارسی نقل نظر استاد پیش کسوت و آگاهی در اینجا مناسب می‌نماید که نزدیک
 به هفتاد سال قبل در سراج‌الاکخبار افغانی نوشت ، یعنی محمود طرزی که در
 این رساله بارها از او یاد شده است :
 " چیزی که بر خود این مدیر عاجز ، در خصوص ترجمه به تجربه
 ثابت گردیده این است : مترجمی که می‌خواهد از زبان غیر به زبان خود چیزی
 ترجمه کند ، شرط اعظم آن همین است که اول اصول تحریر و انشای زبان

دربارهٔ محتوای این مجموعه که نمونه‌هایی از نثر داستانی یا نثر حکایتی و قصه‌ای را در بر دارد باید گفت که انگیزهٔ انتخاب قصه‌ها چنین بوده است: دوستان ایرانی، خاصه دانشجویان، همیشه از بنده و امثال او صمیمانه و صاف و ساده می‌پرسند "افغانیها چه جوری می‌نویسند مثل مامی-نویسند؟" و به گمان من، نویسنده در قصه نویسی بهتر از همه انواع دیگر نثر به زبان مادری‌اش که همان زبان سادهٔ بی تکلف و غیر متصنع بی ساخت باشد نزدیک تر می‌ماند.

نویسندگان این قصه‌ها در کار خود تا چه حد توفیق یافته‌اند یا نیافته‌اند داوری‌اش با خوانندگان گرامی است. بعضی از این نویسندگان پیراند

خود را به درجهٔ اعلیٰ بداند. " یعنی همان که امروز می‌گوئیم "دستور زبان و آئین نگارش" بدون تردید مطالعهٔ ممتد در آثار استادان مسلم‌زبان‌رامی-توان بر این "شرط اعظم" افزود که غالب مترجمان ما کمتر به آن التفات و عنایتی دارند.

محمود طرزی از خطر هجوم واژگان بیگانه آگاه بود و نوشت که:

" از دخول کلمات و لغات اروپائی - اگر ادبای شرق به خود نیابند و یک چاره قبل از وقوع نیندیشند - هیچ زبان شرقی رهایی نخواهد یافت... خلاصی اگر چه سراسر ممکن نیست، ولی تعدیل و اصلاح و آسانی بخشیدن ممکن است. و آن به هیچ صورت نمی‌شود، مگر که هر قوم و ملت، انجمن‌های لغوی، مانند "انجمن لغوی مصر" تشکیل نمایند و ادبا و علما و ارباب‌قلم‌شان در آن خصوص مذاکره و مبادلهٔ افکار نمایند. یک چاره‌ی که برای آسانی تحریر زبان فارسی وطنی خود اندیشیده‌ایم همین است که کلمات و لغات عوامی وطنی خود ما را در نوشته‌های خود بسیار کنیم زیرا ما برای بسیار چیزها در فارسی فصیح خود، کلمه‌ای در مقابل یک لغتی که از زبان بیگانه در زبان ما داخل شده است پیدانمی‌کنیم. حال آنکه عوام، معنی آن را در میان خودشان یا از روی کیفیت آواز آن، یا از شکل و هیئت آن می‌دانند و نامی برای آن کلمه پیدا می‌کنند. لهذا آن کلمات را استعمال کردن لازم است."

و بعضی دیگر جوان . قرار دادن این دو گروه در کنار هم و رعایت ترتیب سنی برای آن بوده است تا ضمناً "سیر تحول قصه نویسی از آغاز تا امروز نشان داده شود .

معیار انتخاب نویسندگان ، شهرت و قبول آنان در جامعه فرهنگی افغانستان بوده است . قصه ها را بیشتر خود نویسندگان انتخاب کرده اند و کمتر این بنده جمع کننده .

موضوع قصه ، به هیچ روی در نظر نبوده است . به همین جهت می- بینیم که قصه های این مجموعه از نظر موضوع نه تنها بوئی از وحدت ندارند که گهگاه میان دو قصه کوچکترین سنخیتی از این نظر نیست . این هم بدین دلیل بوده است تا خواننده نحوه دید و برداشت و تفاوت اندیشه نویسندگان را هر چه روشنتر دریابد .

یکی از نویسندگان ، مقدمه‌یی بر مجموعه‌یی از قصه های خویش نوشته است . قسمتی از آن مقدمه ، به نظر نگارنده ، تا حدودی بیانگر طرز تلقی و دید و شناخت گروهی از نویسندگان افغانستان نسبت به جامعه خودشان و نسبت به ضرورت این پدیده ادبی و هنری دوران ما یعنی "داستان کوتاه" تواند بود . آن قسمت چنین است :

"... دیگر وقت آن گذشته است که افسانه عشق های دروغین خود را بگوییم ، یا پیش روی مردمی که برای نان ، بخاطر معده گرسنه شان سرگردان اند ، پیش پای معشوقه‌یی که نیست ، گریه کنیم .

دیگر وقت آن گذشته است که به نادانی ، به خاطر تفریح چند تا تفریح پرست ، بر مغز خود که میوه نان خشک است ، فشار بیاوریم و دروغ بگوییم و خود را مسخره شان بسازیم .

به خاطر پشتیبانی از انسان اسیر و اعتراف به این که انسان هرگز هنر را برای برابادی خود به وجود نیاورده است ، درست آن است که داستان- های خود را ، و وسیعتر ، هنر خود را از منبع حقیقی اش ، یعنی از زندگی اجتماعی بگیریم و به جای حقیقی اش ، یعنی بهتر ساختن زندگی اجتماعی به کار بریم - این وظیفه ما است .

ملیون ها مرتبه از وحشت آوری داستان های آلفرد هیچکاک وحشت آورتر است که بچه‌ها و دخترهای ما نوشته‌های "میکی - اسپلین" ها را بخوانند، و از آن هم وحشت آورتر است که به دنبال این وحشتناک ها بروند .

مگر از واقعیت زندگی خود ما استاد بهتری هست ؟ به نالش باربران گرسنه‌ی شما را سوگند می‌دهیم که در دهلیزهای بانک خون ، پیش‌پای خریداران خون شان - خونی که نیست - بیحال می‌شوند و روی خاک ها مانند مرده‌دراز می‌کشند ، بگویند که آیا ما به داستان هایی که انعکاس دهنده واقعیت زندگی ما باشد احتیاج داریم یا به صحنه سازی های میکی - اسپلین " ، کدام یک ؟... ۵۰

در سپاس از بنیاد فرهنگ ایران که این مجموعه را صمیمانه و کریمانه در سلسله انتشارات خود قرارداد نقل سخن دانشی مردارجمند پوهاند عبدالحی حبیبی استاد دانشگاه کابل بجاست که در مقدمه ترجمه السواد الاعظم گفت و زبان حال اهل تحقیق ما را باز گفت : " در حقیقت بنیاد فرهنگ ایران با طبع و نشر کتب گرانبهای زبان دری از متون قدیم و دیگر آثار مفید خدمتی فراموش نشدنی را به دنیای دانش و فرهنگ انجام داده است که همواره موجب سپاس و خوشنودی دانشمندان و مردم سهیم درین ذخیره عظیم و مشترک فرهنگی آسیا خواهد بود . "

علی رضوی غزنوی

تهران - نوروز ۱۳۵۷



طرزی

محمود طرزی (متولد ۱۲۴۴ در غزنه) نویسنده و متفکر نامدار "پدر مطبوعات افغانستان" لقب یافته. از هفده سالگی که پدر و خانواده‌اش به امرامیر عبدالرحمن خان به هند تبعید شدند و سپس به ترکیه رفتند، از وطن دور افتاد. در شام و استانبول دانش آموخت. در دستگاه عثمانی مقامی یافت و چنداثر داستانی و حقوقی را از ترکی به فارسی ترجمه کرد. در سال ۱۹۰۵ به اجازه امیرحبيب الله خان به وطن بازگشت و مقرب دربار شد. از شاه وقت اجازه نشر جریده‌یی را گرفت که همان "سراج الاخبار" معروف است. هشت سال به انتشار آن پرداخت تا جریده توقیف شد. در عهد امان الله خان به مقام وزارت امور خارجه رسید. با برافتادن آن پادشاه، باز به ترکیه رفت و در همانجا درگذشت. آثار نظم و نثر او را سی و سه مجلد بر شمرده‌اند. از آن جمله است: مجموعه اخلاق، از هردهن سخنی و از هر چمن سمنی، روضه حکم، سیاحت نامه استانبول، سیاحت سه قطعه روی زمین و ادب در فن، از ترجمه های رمان های علمی اوست: سیاحت دورادور زمین به هشتاد روز، سیاحت در جو هوا، بیست هزار فرسخ سیاحت در زیر بحر، و جزیره پنهان. مجموعه مقالات محمود طرزی در سراج الاخبار، سال گذشته در کابل به طبع رسید (به مناسبت هشتادمین سال وفات سید جمال الدین افغانی)

درباره زبان فارسی

نوشته محمود طرزی پدر نثر معاصر افغانستان

(۱۳۴۴/۶/۱ - ۱۳۱۲/۸/۳۰ شمسی)

بنام ایزد بخشاینده مهربان

سیاس و ستایش بیرون از شمار، مآفریدگاری را سزاست که خامه دو زبان را توانایی گویایی بخشید. درود بر روان پاک پیغمبر برگزیده بی رواست که پیروان کیش خوب خود را، آموزش دانش بدمید. خاندان و یاران او را دوستی و فروتنی بجاست که کارهای پسندیده هر کدام شان، رهبر بختیاری و نکوئی میان گردید

زبان فارسی، پیش از استیلای دولت عرب بر ایران یک زبان خالص و مستقل بود که با دیگر زبان نیامیخته، در همان حال اصلی خود مانده بود. بعد از ضبط و استیلای عرب بر ایران، به مرور زمان، زبان فارسی با زبان عربی امتزاج یافت. از فصاحت و بلاغت عربی با نزاکت و لطافت فارسی یک زبان بسیار با سلاست و لطافت شیرینی به وجود آمد که آن را "زبان دری" نیز می‌گویند.

قبل از استیلای عرب هیچ یک کلمه عربی در زبان فارسی موجود نبود. همه اهل ایران به زبان فارسی اصلی، با استقلال خودشان، هم می‌نوشتند و هم گفتگو می‌کردند. آیا آن زبان مستقل حالا در کجاست؟ بیهوده زحمت نکشید. آن زبان خالص فارسی را، در وقت حاضر، در هیچ جا نخواهید یافت. و اگر هم بیابید باز آن را خوانده نخواهید توانست.

زبان قدیم فارسی ایران با دین "زردشتی" قائم مانده بود. از روزی که آتشکده فارس خاموش گردید، از همان روز، علامات خاموش شدن استقلال زبان فارسی نیز ظاهر شد. چنان که ایران و ایرانیان تابع و پیرو عربستان و عربان گردیدند، هم چنان، زبان فارسی نیز تابعیت و حمایت زبان عربی را چار و ناچار قبول نمود.

"دین، مذهب و سیاست" تأثیرات عظیمی بر زبانها اجرا می‌کند. هر دین و سیاستی که بر یک دین و سیاست دیگر غالب آمد، طبعاً زبان آن دین و سیاست نیز بر آن غالب می‌آید. بنابراین، لعمه انوار درخشان دین مبین اسلام، بر هر سرزمینی که تابیدن گرفت، زبان عربی نیز با آن یکجادر آن سرزمین انتشار یافت. پس اگر زبان عربی، زبان عمومی، دینی، علمی و سیاسی همه مسلمانان گفته شود، می‌شاید

هر آنقدر آثار ادبیه گرانبهای زبان فارسی که به ظهور آمده، بعد از شرفیابی به دین مبین اسلام، تألیف و تدوین گردیده است. و هر آنقدر علما و فضلا و ادبا و حکمائی که ظهور نموده و آثار انوار نثار قریحه‌های فکری شان، دماغها و چشمان ما را روشن و بینا ساخته، همان علما و ادبائی اندکه در زبان عربی مهارت کامله داشتند. علما و ادبای - زبان - عرب، قواعد و اصول مهمه علوم دینیه، حکمیه، ادبیه و سیاسیه را به زبان عربی وضع نمودند. لهذا فرسها هر آنقدر که در زبان و علوم و ادبیات و حکمیات عربی مهارت و ملکه پیدا کردند، آثار قلمیه و فکریه شان نیز به همان درجه قوت و قدرت حاصل نموده است.

فن شعر و انشا که اهم موضوعات عالم ادبیات شمرده می‌شوند باز هم مؤسس و واضع آن، زبان عربی می‌باشد. قواعد صرف، نحو، بدیع، بیان، معانی، عروض و غیره را علما و ادبای عرب به زبان عربی وضع نمودند. علی‌الخصوص، شعر و شاعری از زمان های بسیار پیشتر و اعصار قبل الاسلام، یگانه سرمایه مقال و پیرایه افتخارشان شده بود. قصاید معلقات سبعه، و حماسی‌ها، غرامی‌ها، مراثی‌ها، و سکریه‌ها و سایرہ شان از زمان های جهالت گفته و شنیده شده است. حال آن که از اشعار و انشای فارسی، که قبل از اسلام گفته

شده باشد، از عصرها به این طرف نه کسی چیزی دیده و نه کسی چیزی شنیده خواهد بود.

ولی این حکم قطعاً جایز دیده نمیشود که بگوئیم شعر و ادبیات، در زمان های سابق در ایران و در میان ایرانیان نبوده است. لابد بوده و شاید هم به درجهٔ اعلا بوده باشد، اما محو و منقرض شدن آن هم انکارشده نیست. لاجرم، ما همین اشعار و آثار ادبیهٔ فارسی را که در ایادی استفادهٔ عمومی بعد از اسلامیت، متداول است می‌شناسیم و دیده‌ایم و خوانده‌ایم. دواین استادان ادب شناس فارسی زبان چون سر تا پا مطالعه‌شود

بجز تقلید و پیروی عرب دیگر چیزی در آن یافت نمی‌شود. آیا "کلیات" یکی از شعرای فارسی را جامع چه نوع اشعار خواهیم دید؟ شبهه نیست که جامع قصاید، غزلیات، مثنویات، رباعیات، مخمسات، ترجیع بند، ترکیب بند، رقعات و منشآت است. همین نام‌ها همه به زبان عربی است نه فارسی. پس چنانچه این نام های قصیده، غزل، رباعی و غیره به لغت عربی می‌باشند، همچنان اصول و قواعد هر یک از آنها را نیز، در اول امر، ادبای عرب نشان داده‌اند و به همان انواع و اقسام و آن همه نام‌ها شعرها سرائیده‌اند. شعرا و ادبای فرس نیز، بغیر از قصیده، غزل، مثنوی، رباعی، مخمس و غیره به دیگر نام شعری نگفته‌اند. اما چسان گفته‌اند؟ بدینسان گفته‌اند که لغات و کلمات عربی را با لغات و کلمات فارسی خودشان آمیخته‌اند. یعنی در شعرهای شان، تنها کلمات فارسی نیست، بل کلمات و لغات عربی هم داخل شده است. تنها "شهنامه" فردوسی را می‌گویند که به زبان فارسی "خالص" می‌باشد...

اگر چه شعرای فرس، در انواع شعر، از شعرای عرب پیروی نموده‌اند ولیکن یک نکتهٔ دیگر به خاطر فاتر می‌گردد که ناگفته نتوان گذشت: چون به نظر غور ملاحظه شود، اشعار عربی را بر دو قسم منقسم می‌بینیم: یکی همان اشعاری است که قبل از ظهور دین اسلام گفته شده است. و دوم همان اشعاری است که بعد از فتوحات اسلامی گفته شده است. اشعار زمان جاهلیت عربها، بلاغت و فصاحت و انواع قواعد شعر—اگر چه بتامها در آن شعرها رعایت شده، ولی از نزاکت‌ها و لطافتها و مضامین غریبه و نکات عجیبه خالی و عاری

دیده می‌شوند. برعکس آن، در شعرهای عربی که بعد از فتوحات اسلامی به ایران و روم و غیره بلاد گفته شده است، لطافت‌ها و نزاکت‌های ادیبانه با فصاحت و بلاغت اصلیهٔ شان منظم آمده، رونق و حلاوت بهتر و خوشتری در آن دیده می‌شود.

سبب این هم معلوم است: اول موضوع شعر را ببینیم که چیست زیرا هر علم و فن در اصطلاح علما یک "موضوع" داشته می‌باشد. شعر هم چون یک فن مستقل است، لابد که یک موضوعی را مالک باشد. موضوع شعر را عالم طبیعت گفته‌اند. عالم طبیعت چیست؟ آسمان، هوا، زمین، کوهسار، آبشار، گلزار، نغمه‌های بلبل، مینا، قلقل باده‌انگوری، پیاله بلوری - علی‌الخصوص جمال محبوبه‌های نوع بشری که بهترین مخلوق حضرت احسن‌الخالقین است در لوحهٔ طبیعت...

احوال بقعه مبارکه عربستان بر هر جغرافیا دان و هر حاجی و سیاح آشکار است. آیا در آن بقعه شریفه، از عالم طبیعت، که اهم‌الواح قدرت است چه چیزها دیده می‌شود؟ بجز صحراها و ریگستان‌های فراخی صفات و تپه و تلال و از حیوانات بجز ناقه و غزال و از آب بجز برکه و بئردیگر چیست؟ این است که اشعار قبل‌الاسلام عربها، اکثر در همین موضوعات عالم طبیعت گفته شده است. هر قدر مضامین بلیغ‌پر معانی، و تشبیهات و استعارات بیانی، که لازم می‌آمد، در حق همین چیزهای عالم طبیعت صرف نموده‌اند. از نخل خوشتر، از غزال بهتر و از ناقه جمیلتر چیزی ندیده بودند که محبوبه را به آن تشبیه کنند. در خصوص بادیه و صحرا، و لوازمات آن، داد مضامین داده‌اند. بهترین مضامین اشعار عربی قدیم "حماسیات" یعنی شعرهای بهادری و دلاوری و جنگجویی است که این هم بازارهمان تاثیر طبیعت است. رجز خوانی‌های اشعار حماسی عربی، الحق از احسن نمونه‌های ادبیات شان شمرده می‌شود.

اما شعری که بعد از فتوحات عربها بر شامات و بلاد روم و ایران و افغانستان و هندوستان ظهور نموده‌اند، اشعارشان با فصاحت و بلاغت، لطافت و نزاکت را هم جمع دارد. این فرق را ارباب مطالعه اشعار عرب‌انکار ندارند.

پس اگر استاد کامل شعر فارسی، اشعار عربی را به شمار آریم، مشاطه حسن دلزای اشعار عربی را نیز می‌باید سرزمین‌های پر گلزار و آبشار فرس و روم و غیره بشناسیم.

زبان فارسی بعد از انقراض یافتن حکومت عرب، در همه سلطنت‌های طوایف الملوکی که از اقوام مختلفه در هر طرف آسیا تشکیل یافت، زبان رسمی حاکم گردید. حکومت‌های سلجوقیه، عراق، ایران و قونیه، همه مکاتب رسمی شان، به همین زبان بوده است. سامانیان، غزنویان و غوریان این زبان را خیلی ترقی داده‌اند. در عصر پادشاهان کورگانیه چغتائی نیز زبان عمومی بسیار وسیعی بود. ادبیات آن در آن عصر ترقیات بدیعهای نشان داده است. زبان فارسی در هندوستان، از طرف پادشاهان چغتائیه و غیره تا به این اعصار اخیر زبان رسمی و ادبی عمومی بود و درین زمان بسی آثار نفیسه، ادبیه و حکمیه بدیعی به میان آمده است. در دولت علییه عثمانیه نیز تا بسیار وقت‌ها زبان رسمی و ادبی مهم آن زبان فارسی بود.

وقتی که اعلیحضرت احمد شاه بابای غازی به تأسیس و استقلال سلطنت افغانیه کامیاب آمد، امورات دفتر و کارهای کتابت و میرزایی، و جمله نوشت و خوان دولتی که اساس امور سلطنت بر آن موقوف است به زبان فارسی و به دست همان فارسی‌زبانان بود که از یادگارهای حکومت سابقه ایران باقی مانده بودند. زبان افغانی به درجه‌ئی اصلاح نیافته بود که دفعتاً مورد رفتاری و کارهای کشوری به آن زبان تحویل می‌شد. مردمان افغان چون عموماً به کارهای عسکری و فتوحات بلاد و امصار و حرب و ضرب گرفتار بودند، برای کارهای میرزائی و تحریرات امور حکومتی، وقت و فرصت نداشتند. حتی این چنین کارها را برای خود عار می‌شمردند و به کلمات "میرزائی دی" و "ملاگسی دی" ارباب تحریر را تحقیر هم می‌کردند. کتابهای متداوله تحصیل علم و ادبیات هم یا به زبان عربی بود یا به زبان فارسی. زبان افغانی ازین چیزها سراسر محروم مانده بود.

بنابر سبب‌هایی که بطور اجمال بیان نمودیم، از آغاز تأسیس استقلال دولت افغانیه، زبان رسمی دولتی ما زبان فارسی شده مانده است. بعد از اینها

هم به سبب بعضی غوایل خارجی و اختلالات داخلی، هیچ کسی در پی اصلاح و ترقی زبان افغانی، و تبدیل دادن رسومات دولتی را از زبان فارسی به زبان افغانی، و زبان رسمی ساختن آن، نیفتاده‌اند. دیگر اینکه، در خاک پاک وطن عزیز ما، تنها اقوام افغانی اصلی که زبان شان صرف افغانی باشد نیستند، بل که اقوامی که زبان شان فارسی است نیز به کثرت مقیم و موجود هستند که از اصل اجزای ملت افغان محسوب‌اند. مردم نفس پایتخت و اکثر شهرهای بزرگ، نایب الحکومه نشین‌ها، علی‌الاکثر، به زبان فارسی متکلم هستند. در عموم دفاتر و محاکم رسمی دولتی، زبان فارسی از آغاز تا سیس و تشکیل یافتن حکومت مستقله افغانیه به درجه‌بی راکز و راسخ گردیده که تبدیل و تحویل آن خیلی مشکل است. زبان دربار و خاندان سلطنت، خواه در وقت حکومت صدوزایی درانی و خواه در وقت حکومت محمدزایی درانی، فارسی بوده و هست.

بنابراین، هیچ کس حکم داده نمی‌تواند که زبان رسمی دولتی مادفعتا" به زبان افغانی تبدیل یابد. یک محذور دیگری هم است و آن این است که زبان فارسی، نسبت به زبان افغانی یک عمومیت و اهمیت بیشتری دارد. مثلاً زبان افغانی منحصر و محصور به خاک پاک افغانستان و همین چند میلیون افغان است. حال آنکه زبان فارسی، غیر از آن که زبان عمومی تمام مملکت دولت همسایه ما ایران می‌باشد، کذالک، در تمام ممالک ماوراءالنهر و ممالک هندوستان حتی در ممالک عثمانی نیز معروف و متداول است و از اجزای مهمتر زبان‌های اسلامیّه اهل شرق شمرده می‌شود. یک جزو مهم زبان ترکی عثمانی و ترکی ماوراءالنهر و اردوی هندی را زبان فارسی تشکیل می‌دهد که به این سبب‌ها اگر زبان رسمی دولتی افغانستان زبان فارسی باشد بی آن که ضرری بر آن مرتب شود، از فایده‌های سیاسی هم خالی نیست.

در اروپا تا بسیار وقت‌ها زبان فرانسوی زبان رسمی عمومی همه دولت‌های اروپا بود. بل که تا به حال هم اکثر محررات مهمه سیاسیّه مانند معاهدات صلحیه و غیره عموماً به زبان فرانسوی نوشته می‌شود. در دولت علیه عثمانیه از آغاز تشکیل و تأسیس تا بسیار زمان‌ها همه تحریرات رسمیّه دولتی‌شان به

زبان فارسی بود. و در زمان حکومت اسلامی، مغلیه در هندوستان، تا به وقت انقراض شان، زبان فارسی، زبان رسمی دولتی بود...

زبان شیرین بیان فارسی یکی از زبانهای بسیار مهمه عالم اسلامی است که بعد از زبان دینی عربی مبین، یک رکن بسیار عالی زبان اسلامیان را تشکیل می‌دهد. زبان فارسی در تمام قطعه ایران و افغانستان و من حیث لسان بودنش، در تمام ماوراءالنهر و بخارا و هندوستان معروف و متداول می‌باشد - زبان دانان این زبان نیز یک جمع کثیری از نفوس بشر می‌باشند. ولی در وقت حاضر، تنها زبان رسمی دولت علیه ایران و دولت علیه افغانستان زبان فارسی می‌باشد.

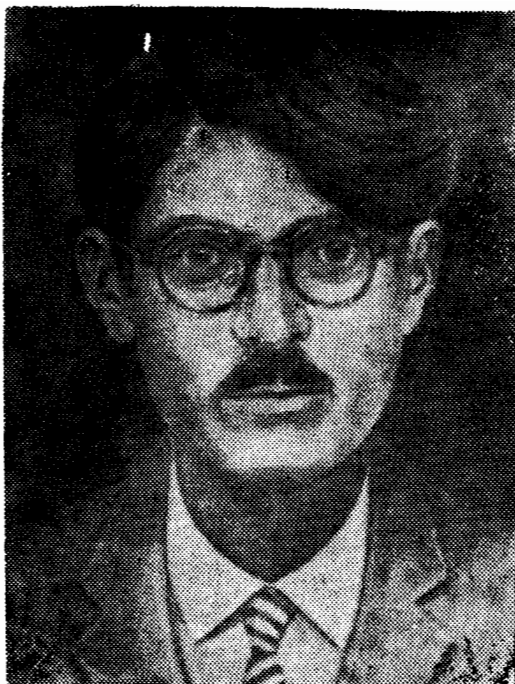
چون زبان شیرین بیان فارسی را که زبان ماست، و زبان رسمی دولت متبوعه مقدسه ما افغانستان است، به این بی بضاعگی و بی سرمایه‌گی علوم و فنون در زمان حاضر می‌بینیم، از جوش حسرت، یک ناامیدی بیخودانه‌یی در دل خود حس می‌کنیم. این زبان که یک وقتی در تمام قطعه آسیا علم افزا جهانبگیری بود، درین وقت روز به روز در راه تنزل و فراموشی پویان می‌شود. در یک زمان از نهر گنگ تا به دریای سفید قسطنطنیه حکمرانی داشت، درین وقت تنها در خاک ایران و افغانستان خزیده یک قدم به آن سونمی نهد آثار و تألیفاتی که از اسلاف به اخلاف باقیمانده از آثاری نیست که انسان‌های این زمان از آن استفاده بتوانند. دراین باب دولت ایران غفلت و کسالتی که رواداشت شایان حیرت دیده می‌شود.

هزارها نوع، اثر به کار است. انسکلوپیدی‌های پنجاه جلدی متعدد به کار است. تا به ابد شمس اللغت و فلان فرهنگ و غیره به درد نمی‌خورد. از دیوان‌های اشعار می و گل و شاهد و بلبل، اطفال این عصر چه خواهند آموخت؟ به جلدها تاریخ سیاسی و تاریخ‌های حرب لازم است. یک "دره‌نادر" و "تاریخ فرشته" تا به کی کار خواهد داد؟

تا کتابهای علمی و فنی عصر حاضر، در زبان خود یک ملت بسیار نشود، هیچ فایده‌یی حاصل نمی‌شود. الحاصل این درد از چنان دردهایی نیست که دوا پذیر باشد. ازین است که ما را یک حسرت و ناامیدی، درحال،

پیدا می‌شود. اما که می‌داند که استقبال چها خواهد کرد! از همه گذشته، یکبار به سوی اخبارهای (جراید) دنیا نظر کنیم. در هر زبان به صدها اخبار های روزانه و هفته وار، در معرض انتشار می‌براید حال آن که در همه دنیا - بجز هفت هشت اخباری که به زبان فارسی، مانند ستاره های درخشان در یک سمای بسیار پرایر و مظلّم از بعضی گوشه ها و کنارها در درخشیدن است - دیگر هیچ اخباری به این زبان پدیدار نیست. آه... درین خصوص بسیار گفتنی هاست. ولی افسوس که صحایف، محدود و شهراه قلم مسدود است.*

* تلفیق و اقتباس از (مقالات محمود طرزی در سراج الاخبار افغانیه ۹۷ - ۱۲۹۵ شمسی - بخش پنجم: ادبیات و زبان ص ۲۲۱ - ۲۹۳) گرد آورده، دکتور روان فرهادی، چاپ موه سسه انتشارات بیهقی، وزارت اطلاعات و کلتور، به مناسبت هشتادمین سال وفات سیدجمال الدین افغانی، حوت ۱۳۵۵ کابل - افغانستان.



انیس

محیی‌الدین انیس در مصر به دنیا آمده است. اصل او از "مقر" است نزدیک غزنه. در سال ۱۳۰۰ به افغانستان بازگشت. سه سال در هرات زیست، در مسجد سعدیه، که زمانی محل درس علامه سعدالدین تفتازانی بوده است. به دانشجویان هرات ادبیات عرب آموخت و از ادیبان آن شهر، خاصه از سرور جويا نویسنده و شاعر آزادیخواه و مبارز مشهور که با هم رفیق و همکار و هم‌رزم بودند، زبان و ادبیات دری فراگرفت.

در سال ۱۳۰۶ روزنامه "انیس" را تأسیس کرد که تا امروز انتشار آن ادامه دارد. "ندای طلبه" معارف و "بحران و نجات" و مقالات زیاد در زمینه های مختلف اجتماعی و ادبی به قلم او چاپ شده است. انیس در سال ۱۳۱۲ درگذشت.

فن قصه

مناسب‌ترین تعبیری که لایق مقام قصه در ادبیات یافته بتوانیم همین است که آن را "فن اصیل و معلم کهنه بشر" بنامیم. زیرا پیدایش قصه با زبان و گپ زدن انسانها برابر بوده است. امروز که وسائل تعبیر و تعلیم بسیار شده است باز هم قصه در قطار اول ادبیات است. زیرا به همان اندازه‌ای که بشر امروزه متعمق شد، به همان اندازه "فن قصه" را عمیق‌تر ساخت و به اندازه‌ای که ناحیه‌های حیات او فراختر گردید، همان قدر شمولیت مطالب را در قصه فراختر گردانید. به همان اندازه‌ای که بشر امروزه کلمه "مصرف عبث" را از حیات خود دور کرد - اعم از این که در وقت باشد یا در سرمایه‌هایمان قدرهم این روح پدرود کردن "عبث" در فن قصه او هویداست.

البته درین هیچ عجبی نباید باشد. چون ادبیات همیشه نماینده و تابع مزاج عقلی و روحی انسانها بوده است، هرچه در مزاج آنها کمین باشد همان در ادبیات شان آشکار است. چون قصه در قطار اول ادبیات است باید عمده‌ترین نماینده مزاج عقلی و خلقی یک جامعه، قصه‌های آن باشد. هیچ جامعه را از قدیم الایامش تا امروز نمی‌یابیم که برای ثبت و رسم و رواج دادن مزاج عقلی خودش قصه را وسیله نگرفته باشد. تنها نسل ما آن را اهمال کرده است. اگر در آثار و میراث‌هایی که از پدرها برای ما مانده است تعمق کنیم، اغلب معارف و اخلاقیات و حتی تجاربی را که خواستند بین خود و اولادشان

رواج بدهند در قالب قصه‌های شان ریخته و شایع می‌یابیم. گوئی این قالب قصه در گذشته‌ها بجای مطابع و مطبوعات امروزه کار می‌داد.

پدرهای امروز و دیروز خود را، اگر دقت کنیم، خواهیم دید کمتر نفری در آنها پیدا می‌شود که اساس عمده منطقی ذهنی او حکایت‌ها و قصه‌های کلیله و دمنه، بیدل، گلستان و مثنوی و مخصوصاً حکایت‌هایی که "عقلیت محیط" آنها را ریخته است، نباشد. اگر در همین حکایت‌های رقم‌آخیر دقت کنیم آنها را مجموعه اخلاق و مزاج عقلی پدرهای خود خواهیم یافت، کرم اخلاق و متانت آن، طبع لطیفه‌جو، بلند همتی، سیاست و تدبیر - که آنوقت‌ها چیز معمول این عالم بود - و قناعتی که در حیات داشتند و بسیار خوی‌هایی که در سه اساس: بساطت، تفلسف و متانت جمع می‌شوند، اخلاق خصوصی پدرهای ما بود. همین اخلاق‌ها را در قصه‌هایی که برای ما گذاشتند روشن می‌یابیم. اگر بخواهیم اخلاق و مزاج عقلی پدرهای خود را بشناسیم چاره‌ای غیر از مطالعه همان قصه‌ها نداریم. مخصوصاً قصه‌هایی که در طبقه وسط و پائین رایج بوده است. زیرا اینها اکثریت ملت هستند و از مزاج طبیعی و بی ساخت قومیت‌های ما نمایندگی می‌کنند.

یکی از قصه‌های بسیار مشهور ما جمله اخیرش چنان ضرب‌المثل عام گردیده که احدی از مانیست که آن را نشنیده باشد:

"چه په خندائی خوری نوئی خوره" واقعا شنیدن این قصه مزاج تفلسف را که به "معنی" بیش از "ماده" اعتنا داده می‌شود پیش روی ما می‌آورد. نمی‌بینی که این خوی "اعتنا دادن به معنی بیش از ماده" در پایان ترین طبقات ما موجود است. اگر مجرمی را بین دو سزا مخیر سازی که مال و منال او را ضبط کنی یا اینکه تشهیرش کنی، می‌بینی که آن سزای اول را با دل خوش قبول می‌کند ولی "تشهیر" را ابداً تحمل کرده نمی‌تواند. گویا این قصه تاپه مزاج عقلی اوست. "قصه" را تاپه مزاج خلقی او نیز می‌یابیم:

اگرچه قوت خود پیشش نازیدی و یا چیزی خواستی، آتش می‌باراند - اگرچه خودش هم با تو بسوزد، اما به خنده - که معناهای بسیار باریکتر و لطیف تر و پر نزاکت تر از عجز دارد - اگر چه مال او را بخوری باز هم خواهدت گفت:

حالی که به خنده می‌خوری، بخور.

قصه هائی را که از پدران ما مانده است، اگر جمع و تصنیف کنیم، همه را عبارت از تابه، مزاج عقلی و مزاج خلقی ایشان خواهیم یافت. "تلقین منطق و معلومات در قالب قصه" در آن دوره‌هائی که در هر ده و در هر محله مدرسه نبود، بهترین ذریعه، تعلیم و تلقین و حتی یگانه وسیله، ساختن وحدت‌های خلقی و ذهنی ملت بود. "تعلیم به ذریعه" قصه "قدیمترین اصولی است که بشر یافته است. قصه در بین بشر به منزلت معلم و مهذب بوده است. برویم به طرف قرن‌های تاریک تاریخ. درین قرن‌ها مدرس که بود و درس چه بود؟ البته که قصه گوی، مدرس بود و قصه، درس بود، زیرا دوران عائله‌ها و قبیله‌ها بود. مسکن یک قبیله تا دیگری بیش از چند میل فاصله نداشت ولی طی کردن این چند میل از سیاحت‌های دو قطب در امروز آسانتر نبود. البته که معیشت و معرفت و وسایل آن شاید بسیار ناقص بود. شاید کشیدن دانه‌های یک میوه بزرگترین مشکل یک قبیله بوده است.

دانستنی‌های تمام قبیله عبارت از چیزی بود که یک‌فرد آن یاد دارد اگر یک فرد قبیله که دل شیر می‌داشت رسیدن به قبیله دیگر و باز سلامت پس آمدن نصیبش می‌شد، انقلابات و تبدلات مهمی در طرز معیشت و طرز تفکر و اخلاق و شجاعت و عادات قبیله می‌انداخت. زیرا این فرد قصه‌ها داشت. هر قصه آن عالم‌ها درس و عبرت را سبب می‌شد. افراد قبیله بسیار چیزها یاد می‌گرفتند ازین مرد دلیر و معلم قصه‌گوی...

بیانیم به طرف قرن‌های روشن تاریخ - یعنی قرن‌های کماثرهایشان برای ما مانده است. می‌بینیم که اگرچه حلقه معیشت بشر وسعت یافت - جامعه‌ها تشکیل داد و ابتکارها برای تعلیم دادن یکدیگر خود کرد - ولی باز هم قصه در قطار اول بود.

از همان وقت فن قصه، حسن و رونق و دلربائی پیدا کرده بود. زیرا درین دفعه "شعر" با او توأم شده بود. بیشتر آثار ادبی که به ما رسیده است "شعر قصه‌ئی" و "یا" قصه شعری" می‌باشد. به حدی که پیشه و صنعت مخصوصی شده و فن عمیقی گردیده بود و تنها کسانی که قابلیت فطری آن را می‌داشتند،

مالکش می‌گردیدند. محفل‌های مخصوصی برای سرودن و شنیدن آن برپا می‌شد و خلق در آن محفل‌ها جمع می‌شدند. مرکز این جماعت‌ها "شعراي قصه‌ئي" بودند. مصدر حرکت عواطف و محل تزریق معلومات و ملکات شعری، همین حلقه‌ها می‌بود. الحاصل خبرهای پرکیف و جوش سوق‌های عکاظ و محفل‌های شعراي قصه‌ئي رومی‌ها و الیاده معروف یونانی‌ها و قصه‌های بردوی مصری‌ها و شاهنامه فرس‌ها و مهابهارته هندی‌ها همه دلیل این است که قصه از قدیم الایام تا امروز بهترین قالب ریخت و تعبیر و نیز تزریق شعر و عواطف و معلومات بوده است.

بیانیم به امروز و بپرسیم که: کو مقام قصه در ادبیات خود ما؟ من نمی‌پرسم که آیا تألیف و ابتکار قصه در جمله ادبیات ما هست یا نیست. زیرا مانند همه کس این را می‌دانم که: از وقتی که شرق "حرکت" را در میدان حیات واگذار شد، در جمله این واگذاری‌ها، این معلم کهن و اصیل بشر هم بود. سؤال من این است که رومان — این قدیمترین فن و معلم بشر — در نظر ما چه منزلت دارد؟ و در جمله ارکان ادب "قصه" را به کدام درجه اعتبار می‌دهیم؟ جواب این سؤال نه تنها مضحک بلکه غم‌آور است.

خواننده یا شنیده باشید که (۱) رومان، آدم را "خیالی" می‌سازد، (۲) وقت را ضایع می‌کند (۳) مصرف عبث است (۴) خودکش بیگانه پرور می‌سازد... چه تهمت‌های ناشایسته نیست که به این فن اصیل نبسته‌اند.

نمیدانم آنکه گفته است رومان "خیالی" می‌سازد، مقصودش از این تهمت چه بوده؟ مگر نمی‌دانسته که قوی شدن قوه خیال، مصدر چه تسهیلات و توفیقات در حیات مادی و معنوی شده می‌تواند؟ یا مرادش این است که عاملیت را در انسان کم می‌کند؟ در نوشته‌ها و تجاربی که راجع به تعلیم و تربیه شده است چنین دلیلی نیست که مطالعه، هر چه باشد، شخص را عملی یا غیر عملی ساخته بتواند. مسئله عاملیت یا ناعاملیت یک امر تربیه‌وی است انسان از راه مطالعه، نه عامل می‌شود و نه تنبل. اگر یک آدمی را بهایم که عاملیت ندارد این دلیل آن نیست که او رومان بسیار خوانده است یا اینکه قوه خیالش زیاد است. این ناعاملیت او نتیجه تربیه اتکالی یا دیگر نقاب‌

تربیتی او خواهد بود. قوی شدن خیال را باید یک صفت خوب بدانیم. هرچه که این قوه را در ما زیاد کند باید مورد توجه ما واقع گردد... رومان، بسیار ملکات انسان را غذا می‌دهد. در آن جمله "خیال" اوست و این صفت رومان می‌باشد.

در باب ضیاع وقت، بپرسیم که مصرف صحیح وقت چیست؟ همان است که یک قسمتش در دریافت و تماشا بگذرد (بلی "دریافت" با وسیعترین معانی آن - خواه دنیوی باشد یا عاقبتی - همچنین "تماشا" با باریکترین کیفیت‌های آن - خواه حسی باشد یا شعری) و قسمت دومش در تطبیق و حاصل گرفتن، خارج از این دو هر چه هست صرف عبث است. اگر با این نظریه در باب صرف وقت موافق باشی، این را هم از من قبول کن که رومان یکی از عمده‌ترین و میسرترین و باریکترین وسایل تماشاهاى حیات است. نویسنده‌ای که یک رومان می‌سازد در حقیقت قضیه‌ئی از قضایای حیات را به ذریعه چند شخصیت که در رومان می‌آرد از پیش نظر، پریت‌وار (رژه‌آسا) تیر می‌کند. آن هم به باریکترین رنگهائی که ممکن باشد. زیرا هیچ قالبی برای تعبیر و رسانی، فراختر از قالب "قصه" نه در قدیم بوده و نه تا امروز پیدا شده است. اگر قائل به فوائد بی پایان "سیاحت و سفر" باشی، این نظریه را هم بپذیر که مطالعه چند رومان منتخب و متنوع جای نیم و یا بیشتر از یک سیاحت را می‌گیرد. پس به هر اندازه‌ای که دانستن شخصیات بشر را لازم و ضروری بدانی به همان اندازه به خواندن رومان مایل باش.

باقی ماند یک تهمت باریک دیگر. باری این را هم خواننده بودم که گویا خواندن قصه، آدم را خودکش بیگانه پرور می‌سازد. روحیه‌ای که چنین اتهامی از آن برخاسته قابل قدردانی است. این را هم از باب تأکید، علاوه کنم که حرکت‌های گرمی که در مشرق زمین جریان دارد هیچ خطری در مقابل آن به اندازه خودکش بیگانه پرست شدن، نیست. لکن عوامل پیدا شدن این خطر چیزهای دیگری است که اصلاً به قصه و رومان دخلی ندارد. پیشتر گفتم که قصه یک قوم آئینه، مزاج عقلی و خلقی مجموعی و نیز فردی همان قوم است. نویسنده‌ای که طرح رومانی را می‌ریزد، قضیه‌ئی از قضایای حیاتى قوم خودویا

بشريت را زير تحليل و بحث قرار مي‌دهد. پس مطالعه اين رومان‌ها اگر بسيار اثر کند اثر يک سفر را خواهد کرد. شخصی که سياحت می‌کند تأثیر سياحت در تغيير مزاج قومی او بسته به اندازه پختگی مزاج اوست آن کس که روحش از مزاج قومی خودش سیراب نباشد، بی سياحت و بی مطالعه رومان هم ممکن است "بیگانه" شود.

پس ما باید عوامل پخته کردن و به کمال رساندن مزاج‌ها و منطق‌های قومی را به دست آریم. از این راه که منطق‌ها و مزاج‌های عقلی و خلقی پدران خود را پیدا کرده عمومیت دهیم و ترویج کنیم تا حلقه دیروز و امروز نکلند. این منطق‌ها و خلقها در قصه‌های آنهاست. مراد ما از به دست آوردن و جمع کردن منطق‌ها و نمونه‌های مزاج عقلی و خلقی پدرها تنها پا بندگی به آن مزاجها و ترویج آنها و پیوستن دیروز به امروز نیست بلکه در عین حال اگر بنا به اقتضای زمان، حلاجی و اصلاح و تعدیل لازم باشد نیز باید بکنیم. زیرا هر منطق و عقلیت دیروز، امروز هم قابل قبول نیست.

گفته بودیم که قصه، در هر دور تاریخ، قالب ریختن اخلاقیات و منطق‌های عقلی بوده است. باید افزود که امروز هم رکن بزرگ ادبیات و تعالیم مردم ما "قصه" است. فرزند امروزی دهقان ما، میراث خلقی یا تعلیمات ذهنی که از پدر می‌گیرد عبارت از چند قصه است. این قصه‌ها منزلت تاپه اخلاق و عقلیت دارد...

شاید کوتاه‌ترین تعبیری که اهمیت قصه را در ادبیات امروز نشان بدهد این باشد که بگوئیم: "به همان اندازه که علم بی‌پایان نفسیات یا علم النفس، ما را از کوائف روحی انسان آگاه کرد به همان اندازه "قصه" ما را از روحیات افراد و جامعه‌ها مطلع می‌گرداند". تا نویسنده قصه، دریائی از علم النفس نداشته باشد، قطره‌ئی از قصه ریخته نمی‌تواند. قصه امروز مانند دیروز تنها پند و عبرت نیست، رسامی حیات است. یک قصه امروز نمایش یک زندگیست. در یک دفتر زندگی، مفاهیم شعری و فلسفه و حکمت و تلخی و شیرینی - و شادی و غم و پیروزی و شکست - و معانی دیگر چه اندازه گنجانی دارد؟ همه آن مفاهیم و معانی در یک قصه می‌تواند موجود باشد. باز چون یک قصه خوب

باید به حقیقت نزدیک و از تخیل تا حدی دور باشد به این سبب می‌بینیم که قصه نویسان بیش از دیگر اهل هنر و فنان‌ها با طبقات مختلف خلق آمیزش و اختلاط دارند. در اثر همین ارتباط‌ها، حاصل فکر و خیال نویسندگان قصه نقل مطابق اصل می‌شود. خواننده در وقت خواندن یک قصه نباید خود را در میدان خیال ببیند و آنچه را می‌خواند خیالی پندارد اما در عین حال باید خواننده در قصه‌ئی که می‌خواند چیزهائی را ببیند که بدون خواندن آن قصه، آن چیزها را دیده نمی‌توانست. یعنی هر چه می‌بیند از پشت شیشه خیال و چشم تیز نویسنده قصه باشد. در قصه همان اندازه از خیال می‌توان استفاده کرد که در شعر.

قصه‌های دیگران را که در عرف و عادات با ما شریک نیستند و از ما دوراند نیز باید خوانند زیرا اثر یک سفر را دارد و تماشائی است و بر شناخت و فهم و اطلاع ما می‌افزاید. اما باید دعا کرد که رومان نویس ما هم پیداشود تا روحيات و حیاتیات ما را رسم کند و در پیش نظر ما بگذارد. مبادا به سبب نداشتن چنین رسامی حیات را به تماشای دیگران بگذرانیم و خود را هیچ نبینیم *



تور وایانا

نجیب‌الله تور وایانا (متولد سال ۱۳۸۱ در کابل) دکتری‌اش را در حقوق از انگلستان گرفته. در جوانی‌ها در دانشگاه کابل، علوم سیاسی تدریس کرده، مدت‌ها مدیر عمومی سیاسی وزارت امور خارجه، دو سال وزیر معارف و سالها سفیر افغانستان در چند کشور - از آن جمله در هندوستان - بوده است و در آمریکا از جهان رفته. "آریانا یا افغانستان" و "استرابون و آریانا" از آثار اوست و آثاری در رشته‌های حقوق و سیاست و سخنرانی‌هایی به زبان انگلیسی دارد.

اوشاس

* او را نذر بودای معبد کنشکا نموده و در بارگاه آن پیکر خاموش
 اهدا می‌کردند .

هنگامی که فضای کبود کاپیسا را خیل کلنگان پر غلغله ساخته و
 در زمین آشاه لاله آتشین رسته بود . در دامنه کوه پهلوان در مقابل
 پرستشگاه بلند کنشکا خلایق گردآمده بودند .

عراده بزرگی که با گلها و شکوفه های بهاری پیراسته بود وهشت
 گاو سفید آنرا می‌کشید آهسته آهسته به معبد نزدیک می شد .
 نوازندگان سرود " ناگا " پادشاه مارهای آبی را که کشوراو درکناره
 نیلاب است می‌سرودند .

رهبانان بودائی با رداهای زعفرانی بلند و پرچین در مقابل معبد
 صف کشیده بودند . شیخ سیمین موی رهبانان در میانه آنها نمودار بود .
 در مقابل پلکان معبد جمع غفیری به خاموشی انتظار می‌کشیدند .
 به جز دیدگانی که به سوی عراده گل پوش متوجه بود و سیر آهسته آنرا
 تعقیب می‌کرد ، کوچکترین حرکت از آن پیکرهای خاموش محسوس نمی‌گردید .

* به دوست فاضل و دانشمندم گویای اعتمادی تقدیم می‌نمایم .

(ن . توروایانا)

در عقب عراده نوازندگان به نواختن نی می‌پرداختند و صدای
 طبل به گوش می‌رسید .

بعد از نوازندگان در قطار منظمی یک عده مردمان عراده گلپوش
 را تعقیب می‌کردند . در میان آنها پیرمرد و پیرزنی با رنگ‌پریده و چشمان
 گهربار به نظر می‌خوردند .

درمیان عراده و حمایل گل‌های بهاری دوشیزه سیمپیکری باموهای
 سیاه و چشمانی از آن سیاه تر با لب‌های مرجانی و رنگ پریده قد برافراشته
 بود .

چنان می‌نمود که پرنده زیبائی را در قفس‌نگهداشتماندیا ستاره
 درخشانی را ابرسیمینی در پرتو نیلگون ماه بهاری در آغوش کشیده است .
 انجام روز نزدیک بود . سمای ابر اندود در هر لمحہ تیره تر
 می‌گردید . گیسوان آبنوسی دوشیزه در بند ، آشفته بود . چشمان نگران‌ش
 آشفتنکی خاطرش را نمایان می‌کرد .

هیچگاه عروسی بدان زیبائی را به حجله نبرده و دختری بدان
 رعنائی را هدیه پرستشگاه نکرده بودند .

وی را در سلاسل گل‌های بهاری بسته با جعد شکسته نذر پیکرسرد
 و خاموشی می‌کردند که هرگز در سینه‌اش قلبی ضریان نداشته‌ودردیدگان‌ش
 فروغی ندرخشیده بود .

آن پیکرسیاه سنگیندل درتالار بزرگ‌پرستشگاه‌کنشکا داوری می‌کرد .
 چشمان سیاه و نگران خود را سالیان دراز به در دوخته و یک لمحہ از آن
 برنمی‌داشت . قرن‌ها دیده بر هم نگذاشته و مهر سکوت بر لب نهاده بود .
 او‌شاس ، در جنبش عراده در اندیشه آینده سهمگین خود فرو –
 رفته و بر خویش می‌لرزید . بازوانش عریان و پیکرش در جامه حریر سفید
 پیچیده بود .

او‌شاس پیکر جمال و کانون زیبائی بود . حسنش چون فروغ ماه و
 تابش‌انجم سرکشی داشت و فرمان مشاطه‌گان نمی‌برداشت .

او‌شاس ملکه جمال و بهار زندگانی بود . او‌شاس پرتوی بود چون

فروغ ماه .

آنروز زندگانی را در پای مرگ ، جمال را در معرض جلال ، نور را در بارگاه خاموشی و روشنائی را در زاویه تاریکی قربان می‌کردند .
اوشاس را از کاپیسا و اهل کاپیسا ربوده در ظلمت دیبر و سایه بودای سماق پنهان می‌ساختند .

آن مرغ آزاد را در آشیانه سنگین و سیاه پارسایان بودائی می‌بستند .

آنروز لهیب سوزان آتشکده محبت را در ردای خاکستری می‌پوشیدند . چرا فروغ ماه را در ابر ظلمانی نمی‌پیچیدند ؟ چرا تابش اختران لرزنده دستگاه فلک را نیم شبان نمی‌دزدیدند ؟ چرا عقد پروین را از هم نمی‌گسیختند ؟

آنروز دل آرزومندی را بازیچه افسرده دلان گوشه نشین معبد کنشکا می‌نمودند و گیسوی تابداری را وقف زناریان کهستان می‌ساختند .
با ستایش به وی می‌نگریستند ولی دست توانائی نبود که او را رهائی بخشد . نگذارد در سایه ستون های بلند و میان دیوارهای کلفت معبد مدفون گردد . اجازه ندهد از شادکامی زندگانی و کامرانی جوانی محروم ماند .

عراده گلپوش آن صنم را در پای پلکان معبد کنشکارسانید . نوای نی سوزان تر گردید . دوراسته مشعل داران از معبد برآمده بر روی پلکان قرار گرفتند .

پیر رهبانان به زمزمه درآمد ، سایر زناریان با وی هم‌نواگردیدند .
انبوه خلاق به سرود او هم‌آواز شدند . نوای نی‌های شبانی بالا گرفت .
سرود پارسایان ستایش اوشاس بود .

اوشاس ، سپیدی گلگون سحر ، یگانه دیوی دلربای ویدی‌کمازعه
باستان نگاه ریشی "هندوکوه" را خیره گردانیده بود و در آبگینه آبگون
فلک پریوار جلوه‌گری داشت .

اوشاس ، که در مقابل جلال زیبائی و جمال رعنائی وی "اندرا" از

ترکناز وامانده و "سوریا" نیزه الماسگون خویش را به کناره آسمان پرتاب کرده بود .

اوشاس، که آسونیها- سواران خستگی ناپذیر- بدرقه راهش بودند و وارونا پاسبان شبانگهی آسمان بیکرانه محو دیدارش .

اوشاس، آن عروس افق کوهستانی که پس از چندین هزار سال بر روی زمین آمده بود و در دامن تاکستان پرستاره استالف پرورده شده بود . مادر خمیده قامت بازوی آن سرو گلستان و جاهت را گرفته از محفه گل برآورد . تاریکی نیلفام شامگاه ، پرداز سحرانگیز به آن قربانگه بخشیده بود .

شیخ زناریان با قدمهای آهسته فرود آمد . دست پرچین ولرزنده خویش را به سوی سرانگشت نگارین عروس بتخانه کوهستان دراز نمود . جوانی و پیری دست بهم دادند . پدر و مادر با چشمان گریان او را بوسیدند و وداع کردند .

عروس بودای سیاه را با تانی و درنگ از پلکان بالا بردند و به روی صفهای که زناریان بودند گذاشتند .

شب فرا رسید . پیر بتکده دست اوشاس را گرفت و به داخل پرستشگاه درآورد . در سنگین و آهنین با آواز دلخراش بسته شد و تالار سیاه نمودار گردید .

بودای شب‌رنگ در صدر تالار قرار داشت . در پای دیوارها رهبانان بودائی مشعل در دست ایستاده بودند و به نیایش اوشاس می برداختند . این نخستین بار بود که پرتو سحر در ظلمت آن بتکده می تابید و کوکب جمال در آن زاویه فراموشی و افسردگی می درخشید .

اوشاس سرافکنده با گیسوان پریشان در مقابل بودای سیاه ایستاده بود . زناری بزرگ در کنارش قرار داشت و با چشمان دهشتناک به هر سوی می نگرست . نخستین بار بود که می دید نگاه بت پرستان معبودکهن متوجه نیست .

نخستین بار بود که بودای سیاه ، در برابر افسون نگاه رامشگری

مغلوب می‌شد .

این همان هیکل موقر و سنگین است که کنشکای بزرگ ، صاحب تاج کیانی و یکه تاز میدان جهانبانی ، در مقابل عظمت او سرفرود آورد .
این همان پیکر خاموش است که زبان آوران بخدی و کاپیسا در محضرش ساکت گشتند . این همان بودای سهمگین است که هر شام و سحر برای تجلیل و احترام او کوس بزرگ کاخ شهنشاه به غرش می‌دراید و دل پیر و برنای کاپیسا در لرزش . هر روز قافله زواران برای پرستش و از دیار ختن و ختانی رسند و هر شام کاروان ستایشگران از کناره های جمنا و گنگا . اما امروز در مقابل جلوه رقاصه‌یی مغلوب گردیده و در معرض تابش جمال وی تازی شده است .

اوشاس قربانی نیست که دربارگاه وی اهدا گردیده . او می‌خواهد با افسون نگاه و سحرزیبائی خویش بر توانائی این بت شبرنگ غالب آید . این افکار در مخیلمش نقش می‌بست . پیر مرد زناری و پرستنده دیرین که سالها در دل شبهای سیاه قطرات سرشک خود را به پاهای سرد آن صنم نثار کرده بود ناشکیبا گردید . آواز لرزان او از حنجره خشکیده بدر آمد :
"ای آقا ، امروز پرستندگان تو به بارگاه جلالت دختر سیم پیکری را اهدا می‌کنند وی را بپذیر تا مشعلهای بتکده را شامگاهان بیفرورد و سپیده دم در محضر تو با نوای ملکوتی سرود بهشتیان را بسراید . زیرا ستایش ترا آوازی باید که عقابهای آهنین چنگال را رام نماید و آبهای نازنده را متوقف گرداند . ای آقا ، وی را بپذیر تا در نیمه شبها آنگاه که مردان دیده بهم نهاده‌اند در محضر تو به رامشگری پردازد و چون زبانه های آتش به رقص آید . مانند دود نیلگون مجمرهای بتکده پیچ و تاب خورد و چون آهوی رمیده هامون زاولستان بخرامد . وی را بپذیر ."

"اوشاس رقاصه کاپیسا دختر سینا ، اوشاس خنیاگر کهستان نوباوه سوریا ، اوشاس آن نوکل بهاری که در کف عفاریت جهان قرارداداشت و افسون وی را نیروی شهوات انسانی به چنگ آورده بود ، در فروغ چشمانش غمزه دلربائی مسکن گزیده و در قلب آتشین وی مارهای خواهش و آرزو آشیان

گرفته بودند .

او مشعلی بود که در حلقهٔ باده گساران پرتو افشانی داشت و در مجمع مطربان آواز خوانی . در خرابات مغان به نوای نی های شبانی به پرواز می آمد و با نالهٔ بربطو چنگ به آواز . کمانداران حصار کهن از ناوک دلدوزش مجروح گردیده بودند و سرداران روئین تن از برق نگاهش مبهوت . آشوبی در دل مرد و زن برانگیخته بود و شعله‌یی در نهاد مردمان افروخته . با زیبایی خویش در این شهر شهریاری می کرد و با دل آرائی خود جهانداری .

وی را از عالمش ربودیم تا کاخ ترا بیاراید و جوانی و جمال خود را در پای تمکین و وقارت قربان نماید .

وی را بگذار ناموهایش دریای تو سیمین شود و قامت رسایش حلقهٔ این درگاه گردد . چشمانش خیره شود و عارضش پرچین . روان پر شور او در دم واپسین چون مرغ رامی به آرامی پرواز نماید و بر کنگرهٔ حصار شایستگان برآید .

پیرمرد ندا برآورد که ای آقا وی را بپذیر . "

هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که اوشاس سر افکنده را با دو دست به سوی بودای خاموش پرتاب کرد . قربانی سراسیمه بر قدمهای آن هیكل سنگین بر زمین غلطید .

تالار را خاموشی فرا گرفت . درگذشت لحظات صدای ناله ها و عقده های گلوی اوشاس شنیده می شد و پیکر رعنا ی او در روی زمین آهسته تکان می خورد .

مشعلهای لرزان سایهٔ بودای سیاه را بر دیوار بتخانه مرتعش گردانیده بود . چهرهٔ بودا چون پولاد جوهر دار می درخشید . اوشاس بر روی زمین نشسته به وی می نگریست .

اوشاس قد برافراشت و مدتی خیره به وی نگاه کرد سپس به حرکت درآمد و به سوی آن پیکر خاموش روان شد . اوشاس دست فرابرد و بر بازویش گذاشت . پیکر بودا سرد بود . نقشی بود بر سنگ سیاه و سنگی بود که هنوز

داغهای قلم پولاد صنعتگران را نشان می‌داد .

دیربست که آن بتگر در گذشته و این سنگ سیاه را به یادگار گذاشته. وی رانمی‌شناسند و برای اثر او این همه تجلیل و احترام می‌نمایند. پیکریست بیجان ، سنگیست خاموش، چرا وی را می‌ستایند؟ و از چه رو او را می‌پرستند؟ قرن‌هاست که در پای او جانها قربان می‌شوند. هزاران مرد در سایه سکوت این هیولای جامد زندگانی را خیرباد می‌گویند، دامان صحرا را ترک می‌نمایند، نشاط و شور حیات را فراموش می‌کنند .

زندگی را وقف دیدار این سنگپاره سرد می‌کنند. جلوه‌های شام و سحر را نمی‌نگرند و بر امواج کف آلود انهار خروشان و رقصیدن فروغ‌ماه بر روی آب خیره نمی‌شوند .

گل‌های رنگین و بویای سرزمین هندوکوه را نمی‌نگرند و نمی‌بویند و ناله آبشاران را نمی‌شنوند .

بر چهره گل‌عذاران دیار "یاما" آیات حسن و زیبایی را نمی‌بینند و در تابهاو شکنهای خداوندان گیسوان پرپیچ، رشته‌های دل را نمی‌تابند. آوازی را که برای برانگیختن روانی یا افروختن جهانی، خداوند نوا، آفریده وقف ستایش بیجانی می‌کنند. و پیکری را که برای جلوه‌مظاهر زیبایی است تا در نظر بینندگان آشکار گردد، در ظلام وا می‌دارند. چرا او را می‌پرستند؟

راهب سیمین موی می‌گفت:

"وی را بپذیر و بر کوچکیش خرده مگیر، ویرا بگذار تا موهایش در پای تو سیمین شود و قامت رسایش حلقه این درگاه گردد ."

آری می‌خواهند یک جهان شور زندگانی را در این زندان سماق وادارند و جوانی او را به فراموشی سپارند .

اوشاس می‌گفت:

ای کاپیسا، ای دهکده‌های سرسبز، ای کوه‌های بنفشه‌رنگ، باید شما را ببینم و در دامنه‌های ارغوان زارنو بهاران لاله بچینم . با دخترکان دره‌های شاداب کوهستان هم‌نوا گردم و دل پر درد

را به آنان سپارم .

ای ارشاک ، ای جوان دل‌اویز ، پکتها بر تو می‌نازند ، تیرت چون
شهاب ثاقب در تیرگیهای کارزار می‌درخشد و شمشیرت چون برق بهاری
در معارک می‌تابد .

بر اسپ مشکی چنان می‌نمائی که مریخ بر شیرنگ فلکی خود و بر
عراده جنگی چنان می‌تازی که اندرا بر گردونه طلائی خویش ،
ای ارشاک ، ای پهلوان رعنا ،

می‌ترسم که پیش از سرزمین ماورای سند ، دختران آن دیار مغلوب
نگاه گیرند مات گردند . ارشاک ، از آن توام ، مرا به سنگ سیاه و خاموش
مسپار .

گریه راه گل‌ویش را فرو بست ، آهسته به عقب رفت و بر یکی از
ستونهای سماق تکیه داد .

نوازندگان می‌سرودند . خنده سران سیاه ، فضای تالار بزرگ کاخ
کاپیسا را پر غلغله ساخته بود .

نوبت رقاصه‌های دیگر سپری شد . او باید می‌رقصید . هیچگاه در
چنین جمعیتی حاضر نشده بود . لباس نیلی در بر و ردای آسمانی بر سر
داشت . ستارگان نقره بر ردایش دوخته بودند .

صدای ساز بالا گرفت و سرها را گرم نمود . گاه نغمه سرائی می‌کرد
و گاه رامشگری . هلهله شادمانی مردان برخاست . صدها چشم به وی
می‌نگریست ، ولی دو چشم که از آنها فروغ محبت می‌تابید وی را بخود
متوجه گردانیده بود . در گوشه‌های سربازی جوان با چهره گندمگون او را
می‌نگریست . چشمان درشت او حرکتی نمی‌کرد تو گوئی پیکری بود بیجان .
تنها دو چشمش نگران بود .

هیچگاه دل در سینه او شاس چنان نتهپیده و هرگز نگاهی در دل
او چنان آتش نیفروخته بود .

می‌خواست پرواز نماید ، دست او را بگیرد و راه بیابان را بپیماید
کاپیسا را بگذارد ، کوه را عبور کند و در زمین‌های دور دست به محلی

پناه برد که تنها او باشد و او .

* * *

پیرمرد فاتح ، قاید کهنسال ، آنکس که وی را مغلوب ناشدنی می‌پنداشتند و معارک را حجله گاه او می‌خواندند در برابر او عنان اختیار از کف داده بود . هر دم اشارتی می‌کرد و او را می‌خواست . می‌خواست با او عمر از دست رفته را باز گیرد و درخشان ترین گوهر کاپیسا را به دست آرد . پیرمرد صحرا نورد آرزو داشت زحمات چندین ساله او را کاپیسا با ارمغان رقاصه زیبایش جبران نماید . رضای قاید رضای شهنشاه بود . بزرگان کاپیسا مرهون جانفشانی های سالار سپاه بودند .

جوان متحیر به جنبش درآمد ، از کناره تالار چون اسپ سفیدکه از بندرهای یابد به سوی صحنه رقاصگان شتافت و دسته گل سرخ را به پای وی بیفکند ، زیرا او می‌سرود :

"فصل بهار است . لاله گلگون از زمین نمناکسر برآورده وارغوان ، کهساران را عقیق رنگ ساخته .

ای دختر ، امسال زیباتر از پار به ندای سرباز با زلفان گردآلودت بشتاب ، قبل از آنکه سرخی شفق از کناره افق زایل گردد . بشتاب قبل از آنکه بانگ رحیل را بنوازند ، بشتاب . ورنه در بیابانها حسرت خواهی خورد ."

گلهای سرخ در مقابل وی به زمین پراکنده گردید ، زبانش لال گشت و بر جای خود قایم ماند . دو نگاه گرم بهم افتاد . خاموشی تالار رافرا — گرفت . سالار سپاه برخاست .

هیچگاه دشمن بروی چیره نگشته و شاهد مقصود را از او نرسوده بود . کمان برافراشت تا تیری بر جوان زند . جوان نیز تیری بر چله کمان گذاشت . هنوز فغان اوشاس بلند بود می‌خواست حایل جوان گردد که تیر دلباخته نوریس به هوا شد و بر سینه سالار نشست . مرد کهنسال بزمین غلطید ، هیاهویی بر پا شد .

او را بردند ، جوان را به زندان سپردند .

* * *

رسولان بخدی رهسپار شدند که داستان را به شهنشاہ گویند. قائد در بستر مرگ آخرین دقایق زندگانی را می‌گذرانند. سالاران کرد بسترش حلقه زده بودند، چشم پیرمرد باز گردید، صدا از گلویش برآمد:

"سرباز جوان را به دژخیم مسپارید، وی را به جرم کشتن من مکشید نخست من متعرض گشتم. رقاصه از آن بود.

مراسرباز جوان به قتل نرسانیده، بلکه شور عشق و جوانی او بوده قبل از آنکه بمیرم سرباز جوان را رها کنید و به میدان جنگ بفرستید زیرا او دلاور است، پیکانش راست بر سینه دشمنان خواهد نشست و در پایان کار جان خواهد داد"

هنوز خاک قاید را به خاک کاپیسا نیامیخته بودند که ارشاک سرباز جوان با نخستین دسته به سوی خاور رفت، وی را در محضر دادگستران خواندند.

آیا گناهی به جز زیبایی داشت؟ آیا قضات عادل بودند؟ هرگز، زیرا فرمان دادند که سرباز در زاویه فراموشی معتکف گردد و فراموش جهان شود.

پیرزناریان او را به حجرماش رهنمائی کرد. غرفه کوچکی بود. بستری در گوشه آن و کوزه آبی در کنار دیگری قرار داشت. پنجرماش بر حویلی کوچکی باز می‌شد.

دل او شاس می‌تپید و چهره ارشاک تیرانداز جوان در نظرش جلوه می‌نمود. گاهگاه منزل کوچک و تاکستان های استالف را به خاطر می‌آورد، پدر رزباننش را با مادرش می‌دید. آسمان را خیل ستارگان درخشان گردانیده و چهره مادرش را قطرات پیهم اشک.

غبار غم و سیاهی شب، تلاء لو و فروغ عالم را خاموش نمی‌تواند. زبانه های آتش در بنکده ها می‌سوزد و پرتو آن غم انگیز است.

اوشاس سرکش بود، باید با تاریکی ستیز کند. افسردگی را براندو با نیروی زیبایی خود جاودان ماند. تسلیم زناریان نگردد. در قلعه سحاق نماند. زیرا با اطاعت خود جمال و شادمانی، عشق و محبت، نوا و پرتو

افشانی را اسیر و مغلوب زشتی و اندوه، تعصب و کینه، خاموشی و تیرگی می‌گرداند.

او چون کبوتران صحرا آزاد بود و بر بلندیهایی کوه بالا می‌آمد. باید پرواز نماید. درکنج قفس نماند. از معبد افسرده دلان خاکستر- نشین برآید و در پرستشگاه دادار جهان به دیدار از جمال خلقت و حقیقت کاینات پردازد.

آیا پرتوی را در بند نمودماند که وی را درین زندان وادارند؟ آیا نواهی را از عروج و پرواز مانع آمدماند که او را در آغوش جدارهای ستبر نگهدارند؟ آیا آهی را در سینه نهفته‌اند که وی را چون عقده مرموز در دل دیر گوشه نشینان بسپارند؟

جهان آزاد اوشاس را به خود می‌خواند. ندای جهان را می‌شنید و همه‌هه! انجم به گوش او می‌رسید.

ناگهان از بستر برجست و به سوی آن آواز رفت.

درکنج اتاقش در کوچکی بود، بی اختیار آنرا بگشود و از پلکان پرپیچ و لغزان بالا رفت. هوای سرد شب بر روی او وزیدن گرفت تا آنکه برفراز بام بتکده برآمد.

هنوز سپیده سحر دم فرو برده و شب‌جهان‌داری داشت. چراغهای کاپیسا خاموش بود ولی سواد شهر به نظر می‌آمد. رشته برفهای پارینه بر ذروه‌های سلاسل جبال می‌درخشید. امواج کف آلود می‌شتافت و از پیچ و خم دره‌ها می‌گذشت و به سرزمینی می‌رسید که آنجا ارشاک با دشمنان می‌جنگید.

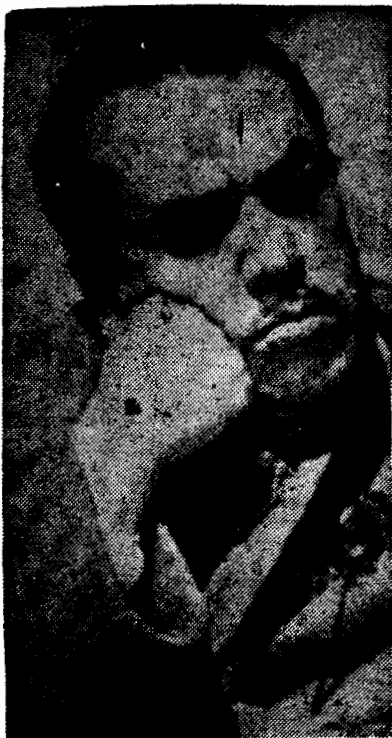
اوشاس مفرد دیگری نداشت. رهنمائی بهتر از رود نمی‌شناخت. آب‌های نیلاب وی را به ارشاک می‌رسانید، اوشاس زمزمه می‌کرد:

" دریا راه روشنی است و هیچگاه مجرایش تغییر نمی‌کند، آبهای رود نمی‌ایستند و یکسره وی را به محبوبش می‌رسانند... "

هنوز سپیده صبح ندمیده بود که اوشاس با توج امواج پر غلغلۀ نیلاب هم‌آغوش گردید. آنها وی را به سوی دیار اندوس بردند تا از بند

زناریان رهائی یابد .

چون سحر شد بت پرستان ، بودای سیاه را در تالار سماق تنها
یافتند . او مثل همیشه در خاموشی و تنهایی می‌گذراند و به در بتخانه
می‌نگریست .



خلیلی

خلیل الله خلیلی (متولد ۱۳۸۵ شمسی در کابل) شاعر بلند آوازه، تحصیلات علوم قدیمه دارد. معلم مدارس و استاد دانشگاه کابل بود، باز منشی مجلس عالی وزرا، رئیس مستقل مطبوعات مشاور مطبوعاتی دربار وقت، سفیر افغانستان در جده و بغداد. از تألیفات او آثار هرات و سلطنت غزنویان را باید یاد کرد و رسایی که دربارهٔ مولانا و سنایی و زادگاه ناصر خسرو و آرامگاه بابر شاه در کابل نوشته است. اخیراً "بنیاد فرهنگ ایران مجموعه‌یی از اشعار استاد را چاپ کرد. مجموعه‌های دیگری نیز از اشعار او به چاپ رسیده است.

زهرد خونین

روزها در آفتاب رو به سمج می نشست و جوانان ده دورش حلقه می زدند و به حدیث دلکش او گوش می دادند و اگر گاهی آن ترجمان طبیعت خاموش می بود پرسش ها می کردند و لابه ها می نمودند تا سر حرف آید . روزی از روزهای آفتابی که صولت سرما آرمیده و بادها فرو نشسته بود و برگهای خنجک و بلوط از لحاف برف اندک اندک عرض اندام می نمود، جای جای از یخ ها آب می شد و آواز ریختن قطرات آب شنیده می شد .

با به پردل* در پای سنگ سپید در گردنه "ناقین پران" به روی تکه پوست خودلم داده سخت بر سر حال بود . گاهی نیز دست به انبان به خوردن تلخان و گندم بریان می پرداخت . سه جوان دور او نشسته بودند و به آئین مستمر با به را بر سر حرف آوردند .

آهسته آهسته سخن را به حصار ویران و به داستان قبری که مردم از آن نفرت دارند متوجه گردانیدند و می مانند ایام گذشته از گفتن آن داستان خودداری کرد . جوانان کنجکاو بی قراری ها نمودند و حيله ها انگیختند و خواهش ها نمودند .

* شناخته‌نامه این بابای بخرد و چند قصه دلکش دیگر او حذف

بابه گفت درینغ برخنده شیرین این خورشید درخشان به چنین حدیث تلخ لب گشایم .

خداوندگار آن حصار اکنون در دل خاک خفته است و مدتتست حسابش را کرمان گور پاک کرده اند .

آنجا بر فراز آن پشته مشاهده کنید از دیوارهای بلند حصار وی چیزی برجا نمانده . مردم کلوخ کلوخ آنرا به مزبله ها صرف کرده اند .

از آن رمه های بیشمار گوسپند ، از آن گاوهای شیری ، از آن اسپان ، نشانی پیدا نیست .

از آن تنگها (رفل ، دبل ، جزایل ، دو بست و سه بست) دودی بر نمی خیزد .

که می داند قبضه شمشیرهای متعدد وی در دست کدام دشمن است ؟ انگور باغهای بی حسابش را که آفتابی می کند ، قالبین های بی شمارش فرش خانه کیست ؟ طومار سود و سرمایه او را روزگار به که سپرده ؟ آن مشعل های روشن را بر حصار او گذشتگان می دیدند و اینک راست بایستید تا آن گور را ما و شما مشاهده کنیم .

آنچه را زمانه فراموش نموده بهتر است شما نیز به خاطر نیاورید . از گذشتگان بگذرید که روزگار خود از آنها فرو گذاشت نموده .

اما آن سه جوان دست بر دامنش آویختند و چندان اصرار نمودند که وی بر سر گفتار آمد . او نگاهی سوی آسمان نمود و آنگاه آه سوزناک بر آورد و پس از لمحهای سکوت چنین گفت :

در خورد سالی از سالخوردگان خرده بین شنیده شده که چون خواجه مصطفی چهره در پرده خاک نهفت از وی دختری ماند و باغ انگوری که چنار فیاض و کهنسال آن در کنار دریا هنوز بر گذرندگان روزانه سایه می افکند و شب آشیان پرندگان بی پناه است .

خواجه مردی پارسا ، خیراندیش و نیک خواه بود .

آفتابی و سایگی و دیگر میوه و محصول آن باغ از نفقه وی ویگانه دختر محبوبش "زمرد" افزونی می کرد . چار گوسپند ، دو گاو شیری ، چند

مرغ، یک سگ پاسبان همیشه در سرا داشت.

پا افتادگان را دست می‌گرفت، بیماران را تیمار می‌کرد، یتیمان را می‌پرورد، به غم و شادی مردم می‌رسید، مردم او را دوست داشتند، او نیز همه ده نشینان را خانواده خود به شمار می‌آورد.

یگانه مایه امیدواری وی زمرد زیبا بود از جان گرامی ترش می‌داشت. اگر خاری به پایش می‌خلید، چندان رنج می‌برد که گوئی کوهی در چشمش فرو رفته. اگر چینی در جبینش می‌دید، جهان روشن درنگاهش تیره و تار می‌شد.

زندگانی و هر چه در زندگانی داشت وقف شادی و آسایش زمرد

بود.

گل و گلبن، سایه انبوه، آب گوارا، توت های شیرین، انگورهای لطیف، دوغ سرد و نان گرم، همه در اختیار آن نوبهاربوستان امیدبود. سالی دوبار پیاده به شهر می‌رفت و آنچه در کیسه داشت صرف انجام تمنیات زمرد می‌کرد.

همیشه دختران بینوای ده را دعوت می‌داد تا دخترش رنج تنهایی و درد بی مادری را احساس نکند. دختر نیز پدر را پشت و پناه خود، تکیه گاه خود، مادر و رفیق خود، خواهر و پرستار خود می‌دانست. تصور می‌کرد هر چه زیبایی و توانایی در این جهان هست، نصیبه پدر است.

هنوز زمرده به سال دوازدهم زندگی قدم نگذاشته بود که دست توانای مرگ، پدر مهربان را از کنار وی در ربود.

روزی که تابوت وی را از سرا می‌کشیدند، یکباره آن پندارها آن تمنایها، آن شادی‌ها و آن اطمینان‌ها از آشیان خواجه بدر رفتند.

سرای سرور، خانه ماتم گردید. شام آنروز، خورشید شعاع زرد و خیرماش را از دیوار خانه خواجه برنداشته بود. بستر خواجه هنوز گرم بود. زنان ده گرد زمرد، حلقه وار نشسته بودند تا او را تنها نگذارند و در آن شام سیاه و غم انگیز، فی‌الجمله اسباب تسلی او را فراهم نمایند. غبار یتیمی بر چهره زمرد نشسته بود. دیوانه وار به هر که نگاه

می‌کرد، بر مرگ پدر و بیکی خود می‌گریست. ناگهان مردی چندبا چراغ و سلاح داخل سرا شدند. همه را از سرا بدر نمودند. گفتند حکم چنین است که دختران یتیم و بیگس تا وقتی که بمرحله بلوغ برسند باید در خانه ملک محله باشند و هر چه از کهنه و نو دارند، به مراقبت ملک گذاشته شود. زنان فقیر و بینوا در برابر حکم ملک چه می‌توانستند؟ قانون چنین بود. می‌دانستند، چه سرنوشت شومی در انتظار اوست.

می‌دانستند، زمرد ناز پرور در فشار این قانون کارش به کجا می‌کشد می‌دانستند، چراغ حزبه‌محبوب شان گل شد و دختر نازدانه‌اش چون گلی که در دم باد صرصر افتد، برگ برگ پامال خزان گردید. اشک ریزان وداعش کردند.

در ظرف دو ساعت همه چیز وارونه گردید. در آن شب دیدند پسر ناجوانمرد ملک بر اسب خواجه سوار و زمرد ناله کنان زیر رکابش روان بود. نمی‌دانست کجا می‌رود، چرا از خانه و سرایش برآورده‌اند؟ چرا گذاشتند که در پیرامون بستر پدر محبوبش بخوابد؟ آن جوان مغرور کیست که بر اسب پدر او سوار است؟ او را چرا با قهر و خشونت پیاده می‌برند؟ تقصیر او چیست؟

کیست که به این سوءالاف وی جواب دهد؟ کیست که به تیماردل شکسته او بپردازد؟ کیست که اشکهای او را پاک کند؟

هنوز پاس اول شب بود، ناگهان دروازه بزرگ آن حصار شوم گشوده شد، زمرد خود را به میان چار دیواری محصور یافت که هر چیز آن در نظرش وحشت زا و بیگانه بود:

مردان بی‌حیا و نامهذب، زنان سنگدل و بی‌تربیه، وحتى معنی کلمات غیر از آن بود که در سرای پدر خود شنیده بود.

در سنگین حصار بسته شد. خادمان ملک، مال خواجه را به ولی نعمت خویش انتقال دادند. گویا یکبار دیگر قانون بدین وسیله در سراسر ده نافذ گردید و عدالت اجرا شد.

تنها سگ وفادار خواجه، تا در حصار با زمرد آمد و پس از بسته

شدن در ، دیوانه وار به باغ خواجه بازگشت و در میان خرسنگ های عظیم آن آشیان گرفت .

* * * *

ماهها گذشت و زمرد را کس ندید . دوستان خواجه هرچه کوشیدند ، سراغی از او نیافتند . زیرا آن حصار ، مرکز قدرت و محل اسرار بود . زنان هه به حال وی گریستند ، اما که را یارای آنکه در برابر حکم و عرف و قانون لب به حرف گشاید .

تنها در یکی از روزهای سخت زمستان ، دختری از همبازی های زمرد ، او را دیده بود که کوزه گرانی را از دریا به حصار می برد . جامه اش مندرس و پاهایش برهنه بود . گونماش زرد و پیکرش نحیف شده بود . مانند میوه خام که به زمین افتد و فاسد گردد . مانند غنچه ناشگفته که قبل از نسیم سحرگاهی ، برگ برگش را پراکنده باشند . . .

با به پر دل هنگامیکه سخنش بدینجا رسید ، بخود پیچید . اشک در چشمانش حلقه زد ، آنگاه آهسته گفت :

ریش سفیدان می گفتند : تا آخر معلوم نشد که در آن حصارشوم ، در آن مرکز مفاسد و مظالم ، بر زمرد مقدس چه آورده بودند که ناگهان بیمار شد و هر روز به زردی رنگ و لاغری بدنش می افزود .

زمستان گذشت و بهار آمد . روزی ملک به شادی استیلای باغ و سرای خواجه ، با خانواده خویش بزم عشرتی بر پا نمود . زیرچنارخواجه را آب زده و فرش نموده بودند . درختان شکوفه بار آورده بود ، نسیم بهاری با ملایمت می وزید . رودخانه به آرامی مسیر خود را می پیمود .

دختر بیمار را نیز در زمره خدمتگاران به باغ آوردند .

همینکه نگاهش به باغ پدرش افتاد ، جهان روشن در نظرش تاریک شد . سگ وفادار دوان دوان از میان سنگها برآمده به پایش غلتید . وی هرگز تصور نمی کرد بار دیگر از هوای آزاد و آفتاب روشن محظوظ گردد و روزی بیاید که باز چشمش به زادگاه محبوبش ، به باغ و ملک پدرش ، به آشیان شادی و نشاطش و تجلیگاه جان و روانش بیفتد .

یارای ایستادن نداشت ، بر زمین نشست و بر درختی تکیه نمود .
 گویی هر برگ گل و گیاه ، هر شاخه درخت ، همه ذرات زمین بروی خیر
 مقدم می‌گویند و می‌خواهند او را در آغوش گیرند .
 وی از آن بوستان خرم یادگارا داشت . آن یادها یک یک در
 حافظاش بیدار شد و چنان شد که گویا خاطره را در همان جایش مجسم
 می‌دید .

یادش آمد که در آن شاخ چنار ، پدرش ریسمان می‌آویخت که وی
 گاز بخورد . به روی آن صفا با دختران ده بازی می‌کرد . در لب آن آب
 روان رویش را می‌شست و از آن چشمه آب می‌نوشتید . از آن کنار دریا سنگ
 ریزه های رنگارنگ را می‌آورد و با دختران همبازی اش جفت و طاق می‌کرد .
 شبهای ماه در زیر آن تاک به چشم پتکان می‌پرداخت . میوه
 می‌چید . در زیر آن سایه می‌خفت . در پای آن گلبن زیبا نان می‌خورد .
 شبهای گرما ، سرپر خوابش را بر آن سکوی بلند می‌گذاشتند و
 قرآن کریم برافز می‌نهادند تا از گزند محفوظ باشد . آنجاشبها به افسانه
 شیرین مادر و پدر گوش می‌داد . یادش آمد آنجا که اکنون جو کاشته اند ،
 چمن گل بود و او همیشه آن گلهای بویا را دسته‌می‌بست و برگلدان سفالین
 خانه می‌گذاشت .

در آن گوشه پدرش نماز می‌خواند و به سلامت وی دعا می‌کرد آن
 جا از مهمانان شان پذیرایی می‌نمودند .

در آن گوشه اسپ شان بسته بود . در آن مرغزار گوسفندهای شان
 می‌چریدند و در آن مرغآنچه ، مرغان قشنگ او بیضه می‌نهادند . آنجاسگ
 وفادار شان پاسبانی می‌کرد .

به یادش آمد که چگونه گل سرسید این باغ وی می‌بود . در آن جا
 با چه آزادی و شادی روزگار زندگانی را بسر می‌برد . چسان تندرست بود
 و جامه ها می‌پوشید . چه پاک و منزه بود .

با خود می‌گفت : ای کاش او را در آن قلعه شوم نبرند . آرزو
 می‌کرد این باغ و سرای همه از آنها باشد ، تنها آزادی وی را به وی باز

دهند. بگذارند با سگ وفادارش گرسنه و برهنه، اما آزاد، در یک گوشه باغ بلکه در میان آن سنگهای خاموش بسر برد. بگذارند یکبار دیگر از آب چشمه ها به آزادی بنوشد و با دختران ده بازی کند. جای قدمهای مادر و پدرش را بیوسد و هر گل و گیاه آنرا با اشک شستشو دهد.

با خود می گفت: این جا ملک من، خانه و باغ پدر و مادر من است. چرا از آن محروم کرده اند؟ از من به من نزدیک تر کی بود که مرا از اختیار خودم جدا کرده و به وی سپردند؟

چرا مرابه نام بیکسی و یتیمی به چنگال این دیو سیرتان بی رحم دادند؟ چرا زادگاه مرا، ملک پدران مرا، این ملک جنایتکار بی ناموس به تصرف خود در آورد؟

زمرد در خلال این خاطرات از خود رفت و بی هوش به خاک افتاد. آن سو بساط عیش و عشرت گسترده و انواع ناز و نعمت آماده بود. خویشاوندان ملک پیهم آمده و در زیر چنار خواجه به صحبت و سرور مشغول بودند.

آفتاب به نیمه آسمان رسیده بود و خیره خیره بر آن منظره رقت انگیز می نگریست.

ناگهان دختر بیچاره دردی احساس نمود و صدای خشنی او را به خود آورد: ملک زاده مغرور لگدی بر پشتش نواخته و بیدارش نمود تا دست میهمانان را بشوید.

روزی چند نگذشته بود که دخترک ناکام در حصار شوم و مرگبار ملک جان سپرد و او را شامگاهی در کنار پدرش به خاک نهادند.

موجودی که از آشنایان، مرده او را تا خانه گور بدرقه نمود سگ وفادارش بود، زیرا مردم ده را از واقعه خبر ندا ده بودند تا مبادا آن جسد نحیف را با آن وضع رقت انگیز مشاهده کنند.

چون فردا مردم شنیدند، دختران به ماتم وی از بازی دست برداشتند. مادران به جوانی و ناکامی اش کریستند، جوانان خشمگین شدند و پیران به روز سیاه زمرد زیبا چون مار به خود می پیچیدند، اما مجال

انتقاد نداشتند .

ملک جواب داشت . می گفت : مرگ امریست طبیعی . دارائی دختران یتیم و بیگس به حکم قانون به ملک تعلق دارد . حفاظت خود وی نیز به حکم این قانون بر عهده ملک گذاشته شد .

دریغا ! مرده زبان نداشت تا ماجرای را که آن قدرت به حکم آن قانون در آن حصار شوم بر سر وی آورده بود ، به مردم شرح دهد .
 فرضاً آن داستان غم انگیز را به مردم شرح می دادند ، از دست گروهی محکوم و بینوا چه می آمد ؟

ماهی از نوروز گذشت ، به آئین هر سال موسم رفتن مردم به آغیل فرا رسید .

ملک با قافله بزرگ خانواده خویش عزم آغیل کرد . زنان و پسرانش بنی اعمام ، خواهر و خواهر زادگانش ، برادران و برادر زادگانش ، مرکز قافله بودند .

خادمان حرم ، خدمتگاران بیرونی ، شبانان — با خیمه ها و رومه — های گوسپند و گاو — با کاروان همراه شدند . گوسپندان و گاوان خواجه از دور در میان گله شناخته می شد . دوم ثور کاروان به حرکت افتاد .
 هوا آفتابی بود ، نسیم معتدل می وزید . برف از راه ها و دامنه های شمال آب شده بود . آبهای زلال و سرد به آرامی از تیغه های کوه فرو می آمد ، سبزه نوریس دل خاک را باز نموده در پرتو خورشید جلوه می کرد .
 لاله سرنگون و گل کاسه شکن سر برآورده و هنوز نشکفته بود . اما درنشرها و تیغه های بلند کوه ، برف و یخ به قدها انبار بود .

ملک با پسر جوانش پیشتر از قافله به راه افتادند تا در جنگل آن سوی دره به شکار آهو بپردازند .

ملک بر اسب خود و پسرش بر اسب خواجه سوار بود . راه شان بر کنار قبرستان بود .

بر قبر زمره ناکام نوگل میخک ، زرد گشته و خارها ریشه دوانیده

بود .

چون چشم ملک بر گور وی افتاد برق غرور و اطمینان در چشمانش درخشید زیرا مطمئن شد که پس از این دارائی خواجه بدون مزاحم ، ملک مسلم اوست .

پسر بر قبر آن شهیدستم های خود ، التفاتی ننمود . مانند صیادی که چوچه زاغی را به امتحان شکار کند و برگشته آن اعتنائی نداشته باشد . پدر و پسر در کمال شادی و غرور از کنار قبرستان عبور نمودند کاروانها صد قدم عقب تر بودند و با هلهله های نشاط و سرور گورستان را پامال نمودند .

هر دو سوار به شتاب راندند تا پیش از کاروان به شکارگاه برسند . قافله آهسته آهسته به تنگنای دره داخل شد . برف تا پایه کوه از دو طرف دامن فروهشته بود ، جای ضخامت آن از یک نیزه بلندتر می نمود .

دو کوه چون دو دیوار نقره سر به فلک کشیده بود ، ملک و پسرش از دره خارج شدند و قافله در نیمه دره رسید . همه بر این امید بودند که نموز را با چه شادی و آزادی در آغیل بسر خواهند برد .

آنها حاکمیت آینده را نیز مانند گذشته از آن خود می پنداشتند غافل از آن که بر آینده هیچ قدرتی مسلط نیست . آینده شکننده قدرت‌ها است و واژگون کننده آرزوها و اخلاص گردن تدبیرهاست . آینده در ورای پرده ابهام است . . .

ناگهان زمین لرزیدن گرفت ، کوه به جنبش افتاد آوازی بس عظیم بس هولناک بس دهشت انگیز از دل دره برخاست . هزاران هزار خروار برف لاش مهیب راست و چپ از بلندی صدها قدم یکباره در تنگنا سرازیر شد . به سرعت برق آسائی که دیدن آن چشم را خیره می کرد کوه کوه ، سنگ و خاک و گل بر زمین فرو غلتید . خارهای سنگهای عظیم چنان به سختی به هم خوردند که خرد شدند . درختان کهنسال و دیو پیکر بلوط و جلفوزه و نشتر از ریشه بدر آمد .

آنها از جنبش باز ایستاد . دیوارهای ده لرزیدن گرفت . حتی یک گوشه از قلعه ملک بر زمین غلتید . از غرش و لرزش زیاد ، زنان آبستن

سقط نمودند .

در حلقه منظم شاهین و عقاب که در هوا چرخ می‌زدند خلل افتاد . هر حیوانی که در چراگاه آواز مهیب را شنید سراسیمه فریاد برآورد و به هر سو گریخت .

اهل ده دیوانه وار به هر جهت دویدند . پس از دقیقه چند زمین آرام شد . مردم لرزان ، مضطرب ، آشفته و دهشت زده بسوی تنگنا شتافتند . جزانبوه برف ، گل و سنگهای عظیم و درختان وارونه نشانی از کاروان و کاروانیان نیافتند .

ملک با پسرش به شتاب باز گشتند . اسپها در مرحله اول آنها را به زمین زده گریخته بودند . مشت پولادین مرگ در میان دره فرو آمده بود ، به آنها مجال باز گردیدن به دره نداد .

خورشید تابیدن گرفت . پرده تاریک شک از میان برخاست . پدر و پسر دانستند آنچه رانمی فهمیدند و دیدند آنچه را در ورای پرده پندار شان مستور بود .

ملک توانا با پسر مغرور سر را به سنگها می‌کوفتند . گریبان می‌دریدند و فریاد می‌کشیدند .

کیست که به فریادشان رسد . بارهای عظیم سنگ و خاک و برف به درازای یک تفنگ ملک و به بلندی چندین نیزه ، راه بازگشت شان را به ده ، بسته بود .

پسر و پدر مبهوت و سراسیمه راه آغیل را پیش گرفتند تا آنکه جنگل پدیدار گردید آنجا که پیوسته آهورا سراغ می‌نمودند ، آنجا که بازیگاه دوران قدرت و نشاط آنان بود . غزال آفتاب به چراگاه مغرب متمایل شده بود .

سیاهی جنگل از دور به نظر می‌آمد . بر سر تا سر آن جنگل مهیب و خاموش غبار ماتم نشسته بود . پدر و پسر گرسنه و خسته یکی به انجالی و دیگری به دیگری دیگر به دو طرف جنگل رفتند تا کمین نموده آهویی صید نمایند و خود را از گرسنگی و مرگ نجات دهند .

ناگهان از انجام طرف متقابل ملک، آواز حرکتی به گوش آمد و در شاخها جنبش حادث شد. ملک که عمرش به شکار گذشته بود و تیرش هیچگاه به خطا نرفته بود، بدان سو توجه نمود. نقطه کوچکی به نظرش خورد. نقطه بزرگتر شد. به قدر کف دست گردید. از آن نیز فراخ تر شد و به بزرگی پیشانی آهو شد. انگشتش را به ماشه تفنگ فشرد و توام با صدای تفنگ ناله روح گداز و جانسوز در سراسر جنگل طنین افکند. ناله‌ای که مانند تیر قلبش را سوراخ کرد.

به شتاب بدان سو روان شد. صید به خاک می‌غلتید. از سوراخ پیشانی وی خون مانند فواره بدر می‌جست. خم شد تا نخجیر خود را نگاه کند. دست فرا برد تا به سوی خودش باز کشد. دید جبهه‌ای که پیوسته بوسه‌گاه امیدش بود آماج نیرش گردیده هنوز باور نمی‌کرد زیرا چشمش را خون گرفته بود. سرانجام دیدن دستار آشفته، گریبان پاره و گیسوان خون آلود، گمانش را به یقین مبدل نمود.

در کنار درخت بلوط بر زمین نشست و به سیمای خون آلود فرزند جوان خود به ناله و فغان شد.

از میل تفنگ گرفته با شدت هر چه تمامتر آن را بر سنگ مقابلش کوفت. تقصیرات خودش از یاد رفته بود. خیال کرد همه گناه تفنگ است. قنداقه تفنگ شکست و پارچه‌ای از سنگ پریده در چشم راستش فرو رفت. خون پدري حریص با خون پسر مغرور بهم آمیخت.

ملک شش ماه باز خمی منکر و متعفن در میان نفرت مردم از این ده به آن ده و از آن در به این در می‌شد و چون حیوانات وحشی فریاد می‌کرد و سرش را به سنگ می‌کوفت.

مردم نعلش مرده ملک را دور از گورستان خود، به خاک سپردند تا از شومی وی روان مردگان شان آزار نیابد.



برشنا

عبدالغفور برشنا (متولد ۱۲۸۷ در کابل) تحصیلا تشرادر آلمان انجام داده. شهرت او در نقاشی است که استاد مسلم در این فن بود. مجموعه آثار او خود نگارستانی است. عمرش پر از کارهای فرهنگی به پایان رسانده است. او مدتی وابسته مطبوعاتی و فرهنگی سفارت افغانستان در تهران بوده است.

"زندگی امیر شیرعلی خان" یکی از ترجمه های اوست. مجموعه "قصه ها و افسانه ها" یش به چاپ رسیده است. "مریض عشق" از نمایشنامه های اوست، مأخوذ از قصه معروف ابن سینا بلخی و تشخیص درد و مداوای عاشقی که کسی دردش را نمی شناخت.

کاکه اورنگ و کاکه بدرو

✽ کاکه اورنگ که به آن طرف رود کابل سکونت داشت برای امر مهمی با عده‌ئی از یاران از پل شاه دو شمشیره گذشته جانب بالا حصار روانه شد. کاکه بدرو (بدرالدین) که سرحلقه دلیران "پایان چوک" گفته می شد در دکان سماوارچی نشسته مصروف نوشیدن چای بود. چون چشمش به کاکه اورنگ افتاد و آن زرق و برق و خود و جوشن و تور و تلوار را دید به آواز بلند "کلویش را صاف کرد".

این وضع و حرکت در بین کاکه های آن وقت به مثابه انداختن دستکش بر روی طرف مقابل در اروپا بود که یک نوع توهین و تخفیف و تحقیر شمرده می شد. اورنگ رویش را گشتاند و به آواز بلند، طوری که همه عابرین شنیدند، فریاد برآورد:

ان شاء الله در هفته آینده بعد از نماز جمعدهر "شهادای صالحین" جواب مرا خواهی گرفت.

✽ برشنا از ملک الشعراء قاری عبدالله شنیده است که "مجلس آرا" ممثل پرهنر نامدار زمان، خسرملک، این قصه را در حضور سراج الملّه امیر حبیب الله - که در مرگ پدرش ضیاء الملّه امیر عبدالرحمن سوگوار بوده - نقل کرده و نویسنده آن را به روایت "قاری" به رشته تحریر در آورده است.

چهار روز دیگر هنوز به وقت موعود باقی مانده بود که خبر به — سرعت برق در شهر و نواحی کابل پخش گردید . مردم درهمه جا از مسابقه دو کاکه^۱ معروف حرف می زدند و با همدیگر شرط می بستند . عدمی طرفدار کاکه بدروی "پایان چوک" بودند و کسانی بالای کاکه اورنگ " ده افغانان " داو بالا می کردند . به هر سو هیاهوی عجیبی برپا گردیده بود .

دو روز قبل ازین مسابقه که می توانیم به اصطلاح غرب آن را دوئل و یا جنگ تن به تن بنامیم — میله^۲ بزرگی در "شهدای صالحین" برپاگشته بود . شیرینی پز ، کبابی ، سماوارچی ، میوه خشک و تر فروش و کلچه فروش با چادرها و خیمه های رنگ رنگ در اطراف و نواحی "باغ لطیف" که در آن وقت شهرت زیاد داشت در دامان کوه شیر دروازه برپا کرده و به این صورت دکانهای متعددی برای خورد و نوش تهیه نموده بودند .

جمعه موعود که همه به انتظارش بودند بالاخره در رسید . جوق جوق مردم شهر و نواحی به آنطرف رو آوردند . بسی اشخاص که علاقه مغرطی به این مبارزه داشتند حتی بعد از ادای نماز صبح برای اخذ موضع و موقع خوبتر در جوار میدان مضاف حضور بهم رسانیدند .

ساعتنه قبل از ظهر دامان کوه تیه ملو از خلایق بود . دودهای دکانهای سماوارچی ، حلواپزی و کبابی به هوا بلند گشته و بوی مطبوع کباب اشتها را تحریک می نمود .

آواز خواندن مداحان که از جنگجویان باستانی حکایه می کردند و تبریزین های شان را مانند پهلوانان حرکت می دادند با فریاد درویشان که "یا حق و یا من هو" گفته کچکول شان را برای انداختن چند پول به مردم عرضه می نمودند از اینجا و آنجا به گوش می رسید . آواز کبک ، جل و بلبل از قفسها بلند بود .

در باغ لطیف بالای صفه^۳ عریضی که مشرف به هر کاره زور آزمائی بود چندتن از سادات و شیوخ بالای دو شک ها نشسته اشخاص متشخص و معزز درپهلوی آنها دیده می شدند . از مشاهیر هر کس در آن محوطه داخل می شد اول دست سر حلقه آنها را بوسیده و بعد بر روی صفه می نشست .

یک دسته نوازندگان و سرایندگان با دف و نای، نشیده های مذهبی و حماسی می سرائیدند .

باغ لطیف در زیر تپه بالا حصار و در دامان کوه شیردروازه واقع بود و مردم به سهولت می توانستند از بلندی نمایش را تماشا کنند . دریک گوشه باغ ، چاه بزرگی که آنرا ارهد می گویند حفر نموده بودند . گادی را در چرخ بسته با دولاب ها از آنجا آب می کشیدند و درختان و گل های باغچه را آبیاری می نمودند . مردم نشیده معروفی را در صفت آن حدیقه به صورت مرغوبی می خواندند :

(همان شر شره او - همان کش کدن گاو)

همان گوشه پیتا و - بخدا باغ لطیف است)

بعد از ساعت دوازده نصف النهار قلق و اضطراب مردم لحظه به لحظه بیشتر می گردید . همه نظرها به طرف کوتل مختصری که از " خرابات " جانب شهدای صالحین سرازیر می شد دوخته شده بود .

هنوز چند دقیقه به ساعت یک مانده بود که غریو مردم بر کوه و دامان پیچید . از هزاران دهن فریاد " کاکه بدر و آمد ، کاکه بدر و رسید " در فضا طنین انداز بود . لحظه بعد قد و قامت مرد دیو پیکری با خود و جوشن چهار آینه و خفتان ، که از طرف صد تن یسالاون مسلح بدرقه می شد صفوف مردم را دریده وارد باغ لطیف و آن هر کاره زور آزمائی گردید . کاکه از همه اولتر به طرف آن شخص روحانی که بالای صفا نشسته بود رفت و با خشوع و خضوع دستهایش را بوسید و بر چشمان خود مالید . سپس در گوشه ای میان یاران بالای چارپائی نشست .

اسپندیان در حالی که دور میدان می گشتند دود اسپند را با پکه به طرف مردم جهت دفع آزار چشم ، سوق می دادند و می گفتند :

" اسپند ، بلا بند ، نرسد گزند ، بحق شاه نقشبند "

آواز تحسین و مرحبا از هر طرف بلند گردید . درویشان با زلفان دراز چهل تاری از پشم اشتر و ابریشم بر سر و گذاری ملونی از پارچه های بهم وصل شده در بر ، کچکول از غش و یا شاخ بر دست " بیراگی " آهنی شان

را که حلقه های متعددی در آن آویخته بودند حرکت داده به آواز غورو مخصوص درویشان می گفتند :

" شاخ جوانیت نشکند ، اسپت بدری نخورد ،
 بخت جوان ، تیغت بران ، پرتو قلنگ ملنگه . "

درین میان غریبو و هیاهوی دیگری فضا را تکان داده از ورود مبارز دوم به مردم خبر داد . باز چشمها جانب آن رهرو — بین بالا حصار و شیر دروازه — دوخته شد . دلها دوباره به تپیدن آغاز نمود . در همه جا اسم کاکه اورنگ بر زبانها جاری بود و همه کس به آن جوان رعنا که قامت بلند مگر باریکی داشت درود می گفتند .

اورنگ ، جوان قشنگ و برنائی بود . هنوز بیست و پنج سال از عمرش نگذشته و مانند حریف تنومند و پخته کارش ، سرد و گرم جهان را ندیده بود . سبیلهای باریکی بر پشت لبش دیده می شد . او نیز جوشن و چارآینه پوشیده و برهای بلندی برفرق خودش خلانیده بود . اورنگ بعد از بوسیدن دست آن مرد روحانی مقابل حریفش به آن گوشه دیگر هر کاره نشست .
 جوانان از قوت و شجاعت او تمجید و تحسین می کردند و پیران دعای نظر خوانده به رویش می دمیدند . آواز دف و نای بلند گردید . مردی به آواز خوش و بلند اشعار شهنامه را از نبرد رستم با اسفندیار می خواند :

بدان گونه رفتند هر دو به رزم	که گفתי که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان	دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد	تو گفתי که بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم با آواز سخت	که ای شاه شادان دل و نیکبخت
اگر جنگ خواهی و خون ریختن	بدینسان تکاپوی و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی	که باشند با جوشن کابلی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که چندین چگوئی همی نابکار
توئی جنگجوی و منم جنگخواه	بگردیم یک بادگر بی سپاه
نهادند پیمان دو جنگی که کس	نباشد در آن جنگ فریاد رس

در پایان این ابیات، مبارزین، اول جانب سید آقا و بعد به‌میین و یسار سرخم نموده به این طریق رسم احترام بجا آوردند سپس به شیوه باستانی رخ جانب قبله نموده دعا خواندند و دستها بر رخ کشیدند. یکی از آن میان به آواز بلند فریاد برآورد:

"الهی شاخ پر میوه جوانان نشکند. گردن بلند مردان ودلاوران خم نگردد. چشم دوستان پر نم و دل خیر خواهان پر غم نگردد." سپس هر دو مبارز نیزه و سپر بر کف گرفته به اشاره پیرمردی که ریش سفید و دراز، ابروهای پر پشم و هیکل قوی داشت و در عصر سلطنت خاندان سدوزائی از جنگ آوران و کاکه‌های معروف کابل شمرده می‌شد به یکدیگر حمله ور شدند.

آواز بهم خوردن نیزه بر سپر لاینقطع به گوش می‌رسید. الحق هر دو تن در فن نیزه زنی، شطارت و مهارت قابل وصفی از خود نشان دادند. مردم بر آنها تحسین نمودند مگر فتح و پیروزی نصیب یکی از آنها نشد. بالاخره آن مرد محاسن سفید با وقار که عهده حکم داشت برخاسته دست بلند نمود و به نبرد نیزه زنی خاتمه داد.

نیزه‌ها را گذاشتند و شمشیرهای آبدار به کف گرفتند. چون دو پروانه گرد هم گشتند. چون موقع را مساعد می‌دیدند حمله می‌کردند و شمشیر می‌انداختند. آن دیگر با مهارت سپر را بلند نموده و از خوددفاع می‌نمود و متقابلاً حمله ور می‌گشت. گهی بر سر و گهی بر سینه و بازوی همدیگر شمشیر فرود می‌آوردند.

آواز سراینده دوباره بلند گردید. و این ابیات را جهت آشتی از نبرد رستم و سهراب به آواز دلکش فرو خواند:

ز کف بگن این تیر و شمشیرکین	بزن چنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم	بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم	دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم	تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد	همی آب شرمم به چهر آورد

دو کاکه کار آزموده و چالاک در شمشیر بازی نیز چنان دادشجاعت و دلیری دادند که آوازه‌های تحسین و آفرین از هرسو بلند گشت. اسپندیان با مجمر آتش به چهار سوی هر کاره‌می دویدند و دود اسپند را جهت رفع نظر و خطر به هر سو می پراکنند. پیرمرد حکم دوباره خود را در میان آن دو جنگجو انداخت و ایشان را از منازعه با شمشیر، باز داشت.

دو مبارز به جز پیش قبض رومی و شلوار چرمی آنچه از خود وجوشن و دیگر اسلحه و البسه بر تن داشتند همه را بیرون آوردند و چون دو پیل مست در مقابل یکدیگر ایستادند.

مردم چون آن دو پیکر عریان و ورزیده را با آن عضلات تابیده قوی، سینه‌های بلند و فراخ و کمرهای باریک بدیدند درود فرستادند و مرحبا گفتند و جهت دفع گزند چشم، دعای نظر، خواندند.

سراینده، باز، به آواز بلند و خوش آهنگ، این ابیات شهنامه را از نبرد رستم و سهراب خواند:

ز تن ها خوی و خون همی ریختند	چو شیران به کشتی درآویختند
چو شیر دمنده ز جا در بجست	بزد دست سهراب چون پیل مست
ز بس زور، گفتی زمین بردرید	کمر بند رستم گرفت و کشید

جنگجویان چون شیر زیان بهم در آویختند و داد قوت و مهارت در فن کشتی گیری دادند. گهی از دست و گهی از بازو و گردن همدیگر می گرفتند. عضلات برجسته و تابخوردۀ آنها به حرکت بود و پنجه‌های شان به مانند چنگال شیر در گوشت یکدیگر فرو می رفت.

سراینده ابیاتی چند از نبرد اخیر رستم با سهراب همی خواند و

مردم همه چشم و گوش بودند:

دگر باره اسپان ببستند سخت	بسر بر همی گشت بدخواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر	گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب و آن زور دست	تو گفتی که چرخ بلندش نبست
غمین گشت رستم بیازید چنگ	گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان	زمانه سرآمد نبودش توان

سبک تیغ تیز از میان برکشید بر پور بیدار دل بر دریسد
 بزد بر زمین بر به کردار شیر بدانست کوهم نماند به زیر
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

چون آواز مطرب به اینجا رسید تو گوئی ابیات فردوسی شکل
 حقیقت را بخود گرفته صحنه کارزار رستم با سهراب دوباره آغاز گشته
 است و مردم آنرا در مقابل خود به چشم می بینند .

کاکه بدرو نعره سخت برکشید و اورنگ جوان را از زمین برداشته
 دوباره نقش زمین ساخت . غریو خلایق از هر سو برخاست و رستاخیزی
 در دامان کوه بر پا شد . تماشاچیان از جا برخاستند و دم فرو بستند .
 درین سکوت مرگبار ، کاکه اورنگ جوان ، گردنش را برای تیغ حریف
 حاضر نموده گفت :

" تیغ از تو گردن از من ، خون من حلالیت باد "

کاکه بدرو با دست چپ از زنج اورنگ گرفت و بسا دست راست
 دشمنش را از کمر کشیده آنرا بلند برد چندان که در نور خورشید چون
 برق لامع درخشید . همگان آنرا دیدند و نفس ها در هم کشیدند .
 آن دست توانا به همان تندی که بلند شد به آهستگی و درنگ
 فرو آمد و به جای دم تیز تیغ پشت آن را در گردن اورنگ نهاد و به
 مهربانی گفت :

" بخیز بچو ، حق من ادا شد . "



نعیمی

علی احمد نعیمی متولد سال ۱۲۹۳ شمسی در کابل، در سال ۱۳۱۲ از صنف یازدهم لیسه امانیه اخراج شد. او مطالعه در تاریخ و ادبیات را از عضویت انجمن ادبی آغاز کرد و با تأسیس انجمن تاریخ عضو این انجمن شد. نخستین مدیرمجله آریانا بود و فصل "ظاهریان" را در تاریخ افغانستان نوشت. صورتگران و خوشنویسان هرات و تاریخ ادبیات دری از مغل تا تیموریان از آثار تحقیقی اوست. او از همکاران و نویسندگان جریده "وطن" بود. با توقیف آن جریده به حبس افتاد و چهار سال در محبس بود. روزگاری در رادیو کابل و آژانس باختر کار کرد. آخرین شغلش ریاست مطبعه صکوک بود. در سال ۱۳۴۹ به بیماری سرطان در گذشت.

دایه!

صدای رفت و آمدهای محدود و آواز صحبت مشتکی زن و مرد که از خانه همسایه غریب و نادار ما به گوش می‌رسد، مرا از نعمت آسایش خواب باز داشته است. نمی‌دانم چه حادثه‌ئی رو داده تنها این قدر محسوس است که مرگ و غمی در بین نیست. اینک که خوب دقت می‌کنم معلوم است عروسی صورت گرفته بلی عروسی دختری جوان، با مرد جوانی.

بیچاره پدر و مادر که جز این دختر ۱۹ ساله ندارند. فاقد هرگونه هستی و سعادت می‌باشند. حاصل زندگانی پر ملالت آنها همین موجود قشنگ و زیباست که دارای قد موزون، رخسار مدور، گونه‌های برجسته، چشمان سیاه، گردن بلند و موهای مجعد می‌باشد. دختر زهره صورت و فرشته سیرت است. سالهاست در همسایگی ما سکونت دارد. پدر و مادر، شش‌اولاد را به تفاوت سن، خورد و بزرگ یکی پشت‌دیگر به خاک سپرده‌اند اکنون مایه امید و سعادت آنها همین دختر می‌باشد و بس.

راستی محبت اولاد، طرفه و دیعه ایست که در نهاد انسان گذاشته شده است. هر مادر به فرزند خود علاقه و وصف ناپذیر دارد اما مادری که در طی یک عمر مذلت و خواری گیسوان خود را در تربیه یک دختر سپید کرده باید محبتش از دیگر مادران بیشتر باشد.

مادر و پدر در فکر تامین سعادت دختر بودند. جوانی از کسان

ایشان طلبگاری آمد. آنها هم پس از غور و تدقیق، با در نظر گرفتن رضائیت دختر درخواستش را پذیرفتند. دختر همسایه ما نامزد شد. چون به خلق و اهلیت داماد اطمینان دارند پدر و مادر به آینده دختر خویش مطمئن هستند.

جوان هم طوری که آنها یقین کرده‌اند، با هوش، و صاحب ذوق پسندیده است. از حیث زیبایی هم چیزی کمی ندارد. بالای او کشیده، چشمانش نافذ و عارضش گشاده می‌باشد.

... عروس و داماد را به تخت عروسی نشانیدند. شال سبزپشمی و گلدار، عارض عروس را از نظر اطرافیان نهان داشته است.

ظرف همواری که محتوی مقداری از حنای باشد، و چند عدد شمع کوچک و گل مصنوعی در آن خلانیده شده است، در مقابل عروس و داماد دیده می‌شود. شب حناست. چند تن از زن و مرد در پیرامون آنها جمع هستند. مادر عروس از فرط شادمانی پروانه وار، گرد دختر خویش می‌چرخد. این محفل ساده و غریبانه بسیار دلچسپ و پرکیف است، زیرا عشق و صمیمیت در آن حکمروائی دارد. زنان و مردان کف می‌زنند. سرود حنابندان به گوش می‌رسد. این نغمهٔ وطنی به من اثر عمیقی انداخته سراپا گوش هستم

اوه، نمی‌توانم این ابیات را بشنوم، عروسی را با این کلمات چه مناسبت، شاید وزن و قافیه برابر آمده یا آنها مفهوم آنرا ادراک نمی‌کنند؟ این شعر و این شب؟ تحمل نمی‌توانم، بدنم می‌لرزد. نزدیک است خفه شوم. نمی‌توانم آنرا بشنوم:

از کوتل نالقان کسی تیر نشد از مردن آدمی زمین سیر نشد
 بیا که برویم به پیش استاد اجل مردن خوحق است ولی جوان پیر نشد
 حنا بیارید بر دستش بمالید حنای کابل پر جوز و قر نفل

نمی‌دانم به دست عروس و داماد حنا بستند یا خیر. این قدر می‌بینم که جمعیت برخاسته و یک مشت نقل بر سر آنها نثار می‌کنند.

حنابندان تمام شد اینک عروس و داماد بسوی حمله روان هستند.

... فرصت عمر مانند برق می‌گذرد. اینک یک سال و نیم می‌گذرد و ما و شما هنوز شاهد آن شب عشرت می‌باشیم در ظرف این پنجصد و چند روز دگر حادثهای رون داده که مورد نظر ما قرار گیرد. آنها با خوشی و سعادت بسر می‌برند، اما... اما باز دو شب است جنبش و حرکت غیرعادی در محوطه کوچک و محقر آنها به نظر می‌رسد. این مرتبه در حرکات یک‌نوع اضطراب و هیجان دیده می‌شود. پریشانی آنها دیشب کمتر بود، امشب بیشتر است خدا لطف کند. چه حادثه روی داده. از خانه بیرون آمده دم درب منزل روبه کوچه می‌ایستم.

از خانه همسایه ما کسی با فانوس بیرون می‌آید می‌خواهم چگونگی را از او بپرسم پیش می‌روم. داماد است. می‌پرسم:
آقا ان شاء الله خیریت است؟

اضطراب جوان بسیار است با سراسیمگی بر من نگرسته جواب می‌دهد: عقب دایه می‌روم.

می‌خواهم از روی نوع خواهی بها و کمکی نموده این وظیفه را من انجام دهم اما او سر به زیر انداخته راه خود را پیش گرفته است.
دیگر نمی‌خواهم مزاحم او گردم.

خوب خدا مهربان است امشب نیز فرشته سعادت و خوش بختی به روی آنها می‌خندد. کودکی با فروغ معصومیت خود گاشانه آنها را روشن می‌کند. شادمانی ایست که سالها منتظر آن بودند حقیقه "طفل فرشته رحمت" است با خود سعادت و آنچه خوش بختی نام دارد می‌آورد. تا کوچک است مانند غنچه به روی پدر و مادر می‌خندد. آداهای طبیعی و بی ساخت او همه را به خود جلب می‌کند. ما درسختی و ناملائمی‌های زندگانی را بروی او تحمل می‌کند. وقتی که بزرگ می‌شود روح و قلب مادر در هر جا مانند فرشته نیکوکار حافظ و نگران اوست.

اگر چه برای همسایه ما امشب نیز شب شادمانی است، اما این شادمانی با آنچه در یک سال و چند ماه قبل رو داده بود متفاوت است. نشاط آنها امشب با خوف مرگ توأم است. هر لحظه برای بیمار بیم هلاکت

است. پدر و مادر سالخورده حق دارند مانند سیما ببقرار باشند زن گیسو سپید هر لحظه از درون به برون و از برون به درون اطاق رفت و آمد دارد او نمی‌تواند قرار گیرد، فرزندی را که ۲۰ سال تمام در آغوش مهر و عاطفه مادری فشرده و از جان شیرین بیشترش دوست دارد نمی‌تواند در چنگال درد و سختی های جان گداز ولادت مشاهده نماید.

خوب می‌بینم درین ظلمت شب که از افکار و تخیلات مرگ آور او سیاه تر است، در صحن حویلی کوچک شان سر را برهنه کرده بر روی خاک نم آلود جبهه می‌ساید، و با ناله و زاری که دل هر شنونده را می‌گدازد، از درگاه کبریائی درین موقع عسرت و پریشانی استمداد می‌جوید.

خدا بزرگ است، با بندگان خود عطوفت دارد. طفل به دنیا آمد و اکنون شش روز و شش شب از ولادت او می‌گذرد و خویشان و کسان برای تبریک می‌آیند و می‌روند. صحبت آنها با خنده و نشاط آمیخته است شب شش دیشب بود. دیشب تشویش و اضطرابی در بین نبود.

زنهادر اطاق طفل و مادرش جمع بودند. فرشته کوچک دقیقهای در گهواره آرام نمی‌گرفت. از دستی به دست دیگر سپرده می‌شد. چشمان قشنگ و زیبای او با فروغ معصومیت چشمان اطرافیان را خیره می‌کرد. این گونه مجالس و محافل که روح یگانگی و خلوص در آنها حاکمیت دارد، کیف و لذت مخصوصی می‌بخشد.

شب شش با آنهمه کیف در مهمانان عزیز کدورتی وارد کرده بود زیرا مادر طفل از روز چهارم ولادت تب داشت زنان سالخورده بدان اهمیتی نداده می‌گفتند:

مادری که دفعه اول طفل به دنیا می‌آورد معمولاً تب دارد و ما آنرا تب شیر می‌گوئیم.

با این کلمات همه امیدوار بودند اما نگاه مادر جوان یا س‌آمیز بود هر لحظه از شدت تب ناله و آه دردناکی از دل برون می‌کشید، بیچاره بیمار ضعیف بود. نمی‌توانست به‌مسرت اطرافیان شرکت ورزد با آن از آینده خود نگران نبود. به زندگانی خود و آینده طفل خود هزاران امید داشت. جوان—

ها چنین اند. مجلس نام گذاری نیز مانند شب شش خاتمه یافت طفل را مسعود نام گذاشتند. زوجه تب دار، روز دهم حمام رفت و فضای خانه آنها در شام آن روز حالت عادی بخود گرفت.

از ولادت طفل اینک هفده شب می گذرد. تب مادر بلند رفته و اکنون چهار شب است که توان ندارد از جا بلند شود. امشب از ابتدای شام تاکنون از خود خبر ندارد. متوالیا فریادمی کشد. هزیان می گوید و در جواب هر سوال جز نام طفل خود چیزی بر زبان نمی آرد. می گوید مسعود کجایی؟ چرا مسعود را از من می ربایند؟ مادر جان مادر... این پیراهن سفید و فراخ را از تنم دور کنید... خدایا توبه. آخ مسعود را از من بگیرید و دورش کنید. خانه را آتش گرفته مسعود را نجات دهید.

شوهرش را صدا می زند. به او می گوید: مرا بگیر از تو جدا نمی شوم... کجا می روی؟ مگذار مرا ببرند. طفل عزیز خود را از آتش نجات بده.

شوهر جوان سراسیمه است عقب دکتر می رود. پدر محاسن سفید در کنجی غنوده درهای سرشک را نذر صحت یابی دخترش می نماید. گاهی بیقرار شده بر بالین دختر جوان می نشیند و به دستهای سوزان او بوسه می زند اما اشکهای گرم او نمی تواند دستهای تب دار بیمار را سرد سازد امشب مانند چند شب دیگر کسی در اطراف آنها نیست تا بمایشان معاونت نماید. ما در سرفید از کار رفته دگر حال ندارد که دختر جوان و مشرف به مرگ خود را پرستاری کند. حتی اشک از منتهای بیچارگی در چشمان ستم دیده او خشکیده است او نمی تواند از مریض خود پرستاری کند زیرا وظیفه مهم تر از آن دارد. طفل بی شیر است. او را در بغل گرفته و در حالیکه او را می جنباند پستانهای خشکیده خود را به دهن او می گذارد. آیا شما تصور می کنید که با این حرکت او طفل آرام می گیرد؟ نه، انسان و حیوان، خورد و بزرگ همه یکسان احساس گرسنگی می کنند طفلی که شیر می خواهد جز شیر نمی تواند او را متسلی سازد.

آواز پائی در حیاط شنیده می شود، دکتر است.

دکتر به اطاق مریض داخل شده مشغول معاینه است قیافه او هر لحظه عبوس ترمی شود. من که موجود بیطرف هستم به خوبی احساس می‌کنم که در چهره دکتر علائم یأس و ناامیدی نقش می‌بندد. اما پدر و مادر ملتفت نیستند طبیب معاینه را اتمام داده مشغول شستن دستهای خود است کاغذی از جیب برون آورده نسخه می‌نویسد. از او وضع مریض را جویا می‌شوند جواب می‌دهد:

بیمار را دایه نادان بی مروت به دست این مرض سپرده و از بیماری او که مدت چند روز می‌شود، طوریکه باید، جلوگیری نشده است. با آن خدا مهربان است پریشان نشوید. اگرچه این مرض که ما آنرا حمای افاسی می‌گوئیم، بیماری خوب نیست با آن باید امیدوار بود. دکتر پس از هدایتی چند خارج می‌شود.

شب دیگر است تداوی سودنکرده زیرا موقع گذشتماست ناله خفیف بیمار شنیده می‌شود. مادر پیر و ناتوان در کار دختر محتضر اشکمی‌ریزد. . . . عرق مرگباری، پیکر نازنین بیمار را استیلا کرده و آثار مرگ از چهره او کاملاً هویداست. دماغش تیغه زده طراوت لبهای باریک او از بین رفته و دندان های صدف مانند او را غبار دهشتناکی پوشانیده است چشمان برازنده او گاهگاهی باز شده به اطراف نکه می‌اندازند نگاهی که سراسر حاکی از حسرت و ناامیدی است. بیمار جوان آهسته آهسته آب سرد می‌خواهد جرعه‌ای از دست مادر نوشیده باضعفی که از مرگ نمایندگی می‌کند می‌گوید: مادر جان، طفل مرا مانند من پرستاری کن شوهر مرا که برای تو مانند فرزند است پس از مرگ من بزودی از خود دور مکن. من او را دوست دارم طوریکه او مرا می‌خواهد، مادر مرا ببخش!

. . . تابوتی را بسوی قبرستان نقل می‌دهیم که شال سبز رنگ پشمی عروسی آنرا پوشانیده است. مرد محاسن سپید همسایه ما که قوه حرکت ندارد و او را در راه رفتن کمک می‌کنند نیز با ماست. میت را در گور فرود می‌آرند. در کنار قبر نشستام، راست بگویم

نمی‌توانم از گریه خودداری کنم . دو قطره اشک بدرقه راه زن جوان همسایه نمودم . یادم از شب عروسی این تازه عروس می‌آید این مادری که هنوز بیست و یکسال دارد . سرود حنا بندان را می‌شنوم که می‌خوانند :

از کوتل تالقان کسی تیر نشد از مردن آدمی زمین سیر نشد
بیا که برویم به پیش استاد اجل مردن خوحق است ولی جوان پیر نشد



صدقي

محمد عثمان صدقي متولد سال ۱۲۹۳ در کابل لیسانس از دانشگاه کابل در رشته حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی دارد. عضوانجمن ادبی و مدیر روزنامه ملی انیس بوده. و مدتها در شعبه اطلاعات موسسه ملل متحد کار کرده است. وزیر اطلاعات و کلتور بوده است و نیز سفیر افغانستان در چند کشور. کتاب یفتلیان و فصل اسکندر در تاریخ افغانستان از تألیفات اوست و "سیر ادب در افغانستان" به قلم او چاپ شده است.

۵

دورا

تابش آفتاب و بادهای ملایم نیمهٔ اخیر ماه حوت ، بوی بهاران را می‌رساند و دل‌های هجران کشیدهٔ بلبل صفتان را مزدهٔ وصل و سیرگلستان می‌داد .

یخن‌های بالا پوش عابرین ، دیگر بالا نبود و آن همه سرعتی که در رفتار ایشان ، چند روز قبل به مشاهده می‌پیوست ، دیگر به تانی و وقار و تمکین عوض شده بود .

وزش ملایم و روح بخشای باد که گویی قاصد خوش‌خبر فصل گل و ریحان بود ، سر و روی رهگذران را نوازش می‌کرد و موی دخترکان مکتبی را که از درس برگشته بودند به پریشانی اندر می‌نمود .

در میان این طفلکان خردسال ، دختری بالاپوش آبی ، موی‌خرمائی با چهرهٔ مقبول و فربه و شیرینی طفلانه از همه بیشتر جلب نظر می‌کرد . مادرش در حالی که بند دست او را به دست داشت تا در هنگام راه رفتن نیفتد ، گرفتار اندیشهٔ درازی معلوم می‌شد .

اگر چه آخرین روزهای جوانی خود را طی می‌کرد ولی هنوز نظر فریب و دلکش بود و هنوز گیسوان طلایی رنگش تار و پود راهروان را به جنبش می‌آورد . قد کشیده ، چهرهٔ مطبوع و دلپذیرش اسباب گرفتاری خوبی بود ، بالاپوش پوست سمورگوش و گردن او را در پت‌های بلند خود

می‌پوشاند و روی هم‌رفته معلوم می‌شد، زنی است ثروتمند.

براستی این زن ثروتمند بود، ثروت فراوانی که به آسوده حالی در سایه آن می‌زیست از دسترنج خود او بود، این مال و غنا محصول حنجره زیبا و روح‌نواز او بود، او آرتیست و سراینده بود، آواز دلکش و ملیحش او را شهره آفاق ساخته بود.

این زن از هرکس بهتر و بیشتر شربت شهرت را چشیده و از همگان زیادتر گردن فخر و مباحات بلند کرده و سرآمد اقران گشته بود. در هر گوشه و کنار، خریداران صنعت او زیاد و گرفتاران کمند آوازش بیشتر بود. معهذا او زنی متواضع و نیکسیرت، خوش‌فشار و خوشگفتار بود. هیچکس درین باره نیز بروی تفوق نداشت. همگان در برابر حسن اخلاق و سلوک نیک این زن هنرمند زیر بار امتنان فرو می‌ماندند، زیرا این شیوه از شان مشهور شدگان بس دور بود و بالخاصه از زنان طنناز و زیبا ناممکن می‌نمود. این ملکه آواز و زیبایی را نام "دورا" بود.

وی اصلاً دختری روستایی بود و از خاندان متوسطی به دنیا آمده. اما دایه زمانه هنگامی که اولب از شیر مادر نشسته بود بروی سر خشونت بگرفت — شاید می‌خواست او را آنچه می‌شد بسازد. مادرش به دنبال پدر رفت و این طفل یکساله دست‌نگرا این و آن گردید، زنی شهری که اتفاقاً به آن صوب گذر کرده بود او را به فرزندى برداشت و هفده سال تمام مادر مهربان و دلسوزی برای او شد.

دورا، به موسیقی عشق داشت و از همان آغاز حیات دست و پایش با سرو تال موسیقی حرکات موزون و دلپسند می‌نمود، مادرش او را به مکتب موسیقی فرستاد تا این استعداد فطری در نهاد او بحد کمال رسد.

راستی هم نیکوکاری کرد و با تربیه ذوق و تقویه و تشویق، دورا را از همان آغاز جوانی شهره جهان ساخت.

دورا در هنگامی که امتحان نهائی مکتب خود را می‌گذشتاندمورد تقدیر و تمجید استادان بزرگ قرار گرفت. آهنگ و تاثیر آوازش هم‌مرامات و مبهوت کرد، هنوز سند فراغت را به وی نداده بودند که پیشنهادهای

متواتر از تیاترها و اوپراها به وی رسید و داوطلبان یکی بر دیگر سبقت کردند. تا مگر این شاهد رعنا را به دام آرند و با تار سحرآسای حنجره او دل هزاران تماشاچی را شکار کنند و ثروت اندوزند.

عاقبت، آنکه از همه بیشتر ارزش او را می دانست این در دانه عالم ذوق و موسیقی را ربود و ستاره تیاتر ساخت. هنوز چند آواز در مجمع عام نخوانده بود که شهرتش شهر را پرکرد و متاع کیسه تماشاچیها را به کاسه صاحب تیاتر سر داد. کار و بار تیاتر رونق عجیبی گرفت و تأثیرات آن در معاش و عوائد دورا نیز مؤثر افتاد. زندگی ساده و بی پیرایه او بیکبار رنگ دیگر گرفت و چنانکه جاه و حشم را شعار است نخوت و تکبر نیز باوی همراه شد. ثروت و سرمایه، حسن و دلربایی، نغمه و سرودخوانی همه مستلزم آن بود که این ملکه جهانی جز نخوت و غرور راهی نبود و به اطرافیان جز از بالا نگاه نکند. کار به جایی رسید که حتی برخورد ناز می کرد و برخورد عشوه می فروخت. برآستی که عشوه و ناز و نخوت و غرور به وجود می زینده نیز بود زیرا همه مزایای کمال و جمال را در شخص خود جمع داشت. تبسم ملیحش جانبخش عاشقان و ترنم شیرینش روان پرور دلدادگان بود، آوازه کمال و جمالش رو به تزاید و تکامل بود. موسیقی دانان از هر گوشه و کنار به دیدن وی می آمدند و با شنیدن آواز ملیحش الهام عشق و موسیقی و سرود می گرفتند و باز می گشتند.

در یکی از روزهای خوش بهار که گلها جام سرور و خوشی را مالا مال در دست داشتند و نسیم مشکین نفس خیابان به خیابان سرکشیده بود، تیاتری که دورا در آن وظیفه دار بود، کنفرانس موسیقی به یاد بود اولین موسیقی دان بزرگ قرن بیست بر پا کرد و از تمام مملکت موسیقی دانان و سرود خوانان را به اشتراک این مجلس بزرگ دعوت داد. موسیقی دانان و ذوقمندان گروه گروه جمع شدند، تا ببینند تذکار آن مرد گرامی جهان ذوق و هنر که تازه سال مرگ او آغاز می شد به چه آیین گرفته می شود.

روز موعود در رسید، تالار بزرگ تیاتر را مدعوین پر کردند و همه باشتیاق و علاقه تمام به آغاز این کنفرانس چشم و گوش شده بودند. یکی

از پروفیسران موسیقی یونیورسیتی موزیک با قد کوتاه و موهای سفید و لباس سیاه بر استیج برآمد و حال آن مرد گرامی را با احترام و قدر شناسی زیاد بیان کرد. سپس تصنیف هایی که در عالم موسیقی کرده بود به صورت های مختلف به نمایش آورده شد. دورا سراییدن مهمترین تصنیف عشق و مرگ او را به عهده داشت و با همه مهارت و لیاقت و ذکاء و دانش از ماهها به این طرف بود که بر آن مشق می کرد. پرده برداشته شد و اورکسترای بزرگ تیاتر، نرم نرم آهنگ معروف "فرشتگان بال می گشایند" استاد را نواخت. شنوندگان همه چشم و گوش شده بودند تا تماشا کنند که نغمه "فرشتگان بال می گشایند" با تصنیف عشق و مرگ، چسان بهم ارتباط پیدا میکند و چه وقت چشم تماشایی آنها به چهره ملکوتی دورا ملکه نغمه و سرود روشن می شود. آهنگ اورکسترا ملایم تر شده رفت. هنوز ختم نگشته بود که سیمای درخشان و زیبای دورا محفل را نور بخشید، با تبختر و تمکین، پیش آمد تا به جایگاه سرود خوانی قرار گرفت و با اشارهای که از آن نواز می بارید احترام و قدر شناسی سامعین را پذیرفت. کف زدن های جمع آمدگان، محفل را به لرزه در افکند، در جواب، ملکه نغمه تبسمی بر روی آنها کرد و سری خم نمود.

آنگاه ملودی عشق یعنی پارچه اول آن تصنیف عجیب و آن شاهکاری که باعث شهرت بین المللی استاد بزرگ شده بود از ویلن استاد ویلن نواز فضای تالا را پر کرد و به طور محیرالعقول با اکمپایمان ارکسترا مخلوط شد و نوبت خواندن و نغمه سرایی را با دورا سراینده معروف گذاشت. دورا لب های سحرآمیز را گشود و با سراییدن آن نغمه معروف در حق شنوندگان کار جادو کرد. همه مست و مدهوش بودند. لطافت آواز، مهارت آرتیست، عظمت اورکسترا و کمال تصنیف همه دست به هم داده کار ایشان را ساخته بود. لحظهای بعد از خاتمه سرود هنوز شنوندگان نمی توانستند کف تقدیر و ستایش به هم بزنند و کمال و جمال دورا تمجید کنند.

چون بخود شدند، دورا بر جای ایستاده و متحیر بود. کف زدن ها شروع گشت. دورا احترام کارانه خود را خم کرد ولی کف زدن ها بشدت

عجیبی دوام داشت. این علامه آن بود که دورا باز سرود را تکرار کند. ملودی ویلن شروع شد و کف زدن‌ها فرو نشست و باز تماشاگران چشم و گوش شدند، دورا باز همان معجون در کار ایشان کرد و با همان نغمه، روح و روان شان را برد.

پیر مردی نفس زنان از اخیر تالار برخاست و افتان و خیزان در بین کف زدن‌های تقدیر جلورفت و دسته گل قشنگی را که به دست داشت نثار دورا کرد. دورا این حرکت را از استادان و موسیقی دانان بزرگ توقع داشت. تقدیر و ستایش مردی بی سرو پای ساز ناهم و نغمه ناشناس تحقیر او بود. راستی قیافت ژولیده و پریشان این مرد فرتوت که معلوم می‌شد از ناتوانان درجه اول است و تصادفاً درین محفل راه یافته، اسباب سرافکنده‌گی آن ستاره درخشان بود. دورا محبوب و دلخواه همگان بود ولی چرا این مرد فرتوت چرکین با آن دست‌های فلاکت و لباس در هم و برهم گذاشت نخستین گل تقدیر و ستایش را اسنادی به وی پرتاب کند؟ دورا آن را شگون بدگرفت و آن دسته گل قشنگ را که پیرمرد از زیر یلان فرسوده خود به وی افکنده بود، با نوک پا و تحقیر آمیز به یک سوا فکند و خود با سرعتی که ناشی از عصبیت و قهرا و بود دوباره به عقب پرده رفت و نغمه مرگ را ناخوانده گذاشت.

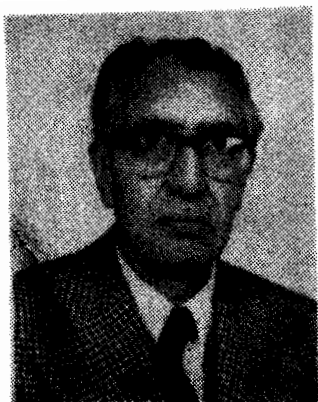
مردم زبان تند و گزنده را به حرکت آوردند و آن پیرمرد بیچاره را که از جوش و هیجان بدان کار دست زده بود مورد تندباد تو بیخ و سرزنش قرار دادند.

پیرمرد خود را نباخت و با متانت زائد الوصفی براستیج برآمد و از زیر یلان فرسوده و شاریده خود ویلنی مانند آن کهنه بیرون کرد و همینقدر گفت: خانم‌ها، آقایان، غصه نخورید. من او را حاضر میکنم که سرود مرگ را بخواند. مردم خندیدند و تصور کردند مسخره خوبی است و می‌خواهد ایشان را بخنداند، اما نخستین کشش کمان، آواز سحر آسایی برآورد که همه را خاموش ساخت. دانایان و موزیکچیان دریافتند که در زیر این ابر فلاکت و ادبار، آفتابی نهان است که بزودی ظاهر خواهد شد.

آرکستراچیان بحیرت به وی می‌دیدند، در پروگرام نمایش تبدیل غریبی روی داده بود. آواز ویلن مانند گل مشام ذوق شنوندگان را تازه کرد و با چند تا و بالا شدن دیگر، آنها را بحال بهت و حیرت درآورد. نغمهٔ او دوام داشت، ده دقیقه با مهارتی که گوش آن همه موزیکچیان نشنیده بود ساز زد. همه مات و درمانده شدند. دورا از قهر نشسته و در عقب پردماین ویلن عجیب را می‌شنید، ویلن نغمهٔ مرگ را می‌زد، دورا این نغمه را ناخوانده محفل را ترک داده بود. او نمیدانست این استاد ماهر و این ویلون‌نویست عالی‌مقام کیست؟ دسته‌گل‌های زنبق سفید روی میز را برداشت و بملایمت تمام باز از عقب پرده برآمد و نرم نرم نغمهٔ مرگ را با آهنگ ویلن همراه کرد. خیلی خوب و مؤثر سرود. ویلن نواز با کمال مهارت و استادی کار می‌کرد و دورا آن نغمهٔ کوتاه و مختصر را خوانده خوانده از عقب به وی نزدیک شد. همینکه به وی رسید، نغمه پایان یافت. دورا دستهٔ گل خود را نثار استاد کرد و با تعجب زیاد دریافت که ویلن نواز همان مرد مفلوک و چرکین است که دستهٔ گل خود را نثار قدمهای او کرده بود. جمعیت را بهت و حیرت دست داده بود همه حیران سحرآفرینی دست و پنجه ویلن نواز بودند که چطور از تار ویلن کمندی افکند و آن آهوی رمیده را به دام آورد. وقتی مردم کف‌های تقدیر و شادمانی می‌زدند، پیرمرد متوجه دورا شد و بدون آنکه التفاتی به وی کند ویلن خود را به بغل زد و از استیج فروآمد و از تالار خارج شد.

دورا در آشنایی که دست دختر کوچک خود را در دست داشت همین واقعه را تخطر می‌کرد و از آن وقت عهد بسته بود که دیگر جنس‌بشر را حقیر نشمارد.





فرهنگ

میر محمد صدیق فرهنگ (متولد سال ۱۲۹۳ در چهلستون کابل) پس از تحصیلات ناتمام در لیسه استقلال کابل، کارمند دولت شده است. مدتی سر دبیر جریدهٔ وطن بوده و یک دوره وکیل شورا از نوشته‌ها و ترجمه‌های چاپ شدهٔ اوست: فصل " صفاریان " در تاریخ افغانستان، آئین نگارش قوانین، مقاله " افغانستان در دایرة المعارف اسلامی به انگلیسی، منطق و فلسفهٔ علمی ترجمه از فرانسوی و مسأله افغان ترجمه از انگلیسی.

عید قربان

— مادر جان ، خانه آجی خیراتس ، زوت شو یک کاسه کلان بتهکه پلو بیارم ، زوت شو که خلاص میشه . خدایا خلاص میشه زوت شو . . .

یحیی در برابر مادرش هاجره ایستاده فریاد می‌کرد و پاهای برهنه‌اش را از بی صبری بر سطح بام که آفتاب تموز مثل تاوه داغ‌گردانیده بود می‌کوفت و گرد سفیدی از آن به هوا می‌کرد .

هاجره در سایه دیوار سنجی نزدیک تاوه بر روی دو کف پایش نشسته بود . پیش رویش یک تفره گلی و پهلوی تفره یک کوزه آب بود . دسته کوزه شکسته بود . در بین تفره آب چرک خاکستری رنگ بود و به دور آن کف و حباب صابون حلقه زده بود ، کف و حباب صابون هم چرک و خاکستری بود . در کنار تفره بر روی یک پارچه نمد ، نیمه صابون مستعمل کالا شویی سیاه رنگ افتاده بود .

دست های هاجره تا بالای آرنج برهنه بود ، ساعد خوش ساخت گندمی رنگ داشت ، اما از مچها به پایین پشت دست و کف ها و پنجه‌های سرخ و پرچین بود — یک سرخی زننده به رنگ لکه پیس که از تماس مداوم با آب و کاستک و درشتی تفره حکایت می‌کرد . پوست انگشتانش چنان نازک شده بود که هر آن تصور می‌شد خون از آن تفره جاری می‌شود ،

هاجره مرتب مثل یک دستگاه خودکار حرکت می‌کرد ، در حالی که

پاهایش در سطح بام قایم بود. تنه‌اش در هر چند ثانیه یک بار به طرف پیش خم شده باهر دو دستش بر پارچه سفیدی که درتغاره بود فشارمی‌آورد و باز راست می‌شد و پس از یک لحظه درنگ عین حرکت را تکرار می‌کرد. یحیی ازسکوت و بی‌اعتنایی مادرش و بیشتر از حرکت یک‌نواخت تنه او عصبانی شده پاهایش را محکم تر به زمین کوفت و فریاد کرد: "تره میگم، گر خونبستی — خانه آجی خیراتس زوت یک کاسه کلان بته که پلو بیارم، خلاص میشه خلاص".

هاجره نگاه مرده و بی‌فروغی به او انداخت؛ مثل آنکه برآستی‌از سخنش چیزی نفهمیده باشد، دوباره به کارش مشغول شد، یک، دو، سه، دستانش پارچه سفید را در ته تغاره می‌فشرد و ول می‌کرد، می‌فشرد و ول می‌کرد...

به اثر فریاد یحیی از ارسی که روبروی هاجره واقع بود، سر و کله یک پیرزن نمایان شد. پیرزن کوتاه و قطور بود. موهای ژولیده خاکستری داشت. یک دندان زرد دراز از لثه بالایش بر لب زیرین نشسته بود. مثل آن بود که زهر خند مرگ بر چهره‌اش یخ بسته باشد.

پیرزن خطاب به هاجره گفت: "زنکه لمشت چرا دل طفلکه او می‌کنی؟ نمی‌شنوی که میگه خانه آجی خیراتس؟ زوت شو یک چیزی بته که پلو بیاره سبا روز اید اولادا بخورن".

هاجره بدون اینکه حرکت نوسانی تنه‌اش متوقف شود جواب داد: "آخر کاسه کلان از گور بابیم بیارم؟ باشین که امی تنبانه او بکشم تغاره ره برش میتم".

پیرزن که معلوم می‌شد سر جنگ دارد به شنیدن این سخن بر پا ایستاده روبروی هاجره در دهن ارسی قرارگرفت، دو دستش رابه دوجوکات ارسی بند کرد و با صدای خشن فریاد کرد: "کسی ما چه خر، آلی ماره دتغاره‌ی مردار که مرداریای لندایته می‌شویی نان میتی؟ بخی گمشو کاسه مسی ره بته".

هاجره آب تغاره را در ناوه خالی کرده تنبان سفیدی را که در آن

بود با هر دو دستش سخت تاب داد و باز پس در تفاره انداخت و از کوزه بالای آن آب تازه ریخت . پس از آنکه تنبان را کمی در آب حرکت داد ، باز آن را از تفاره کشیده تاب داد و از جایش بلند شده در روی ریسمانی که از یک طرف به طرف دیگر بام کشیده شده بود پهلوی یک پیرهن خاکی مردانه پهن کرد ، آنگاه به پیرزن متوجه شده با لحن خسته و بدون دلچسپی گفت ؛ "نه نه باز چرا گیای چتی میزنی ؟ اگه تنبانای مردمام می شویم بخاطر اولادای بچیت اس که سه سال میشه زنده و مرده خوده کم کده و ماره دیدمان مانده کاسه مسی ره کم میکنه ، از پیشش دزی میکنن ، امی تفاره خوبس پلوام بسیار میگیره ، اینه امرای صابون می شویمش " .

امانه نه که هنوز زهرش را کامل بیرون نریخته بود بالجاجت گفت ؛ " ما چه خر گفتم که مره کرکم می آیه دتفاره مردار نان خورده نمی تانم ، تو وکرایت دتفاره بخورین مه کاسه مسی ره میتم که بری مه جدانان بیاره" ، این را گفته به طرف آخر اطاق رفت و از صندوق چوبی که در یک زاویه قرار داشت یک عدد کاسه مسی قلعی شده که مثل نقره می درخشید بیرون کرد و از راه دروازه به روی بام برآمده خطاب به یحیی گفت ؛ بچیم خوارکت کجاس ؟ "

یحیی جواب داد ؛ " دباغچه آجی سیل خیراته می کنه " .

پیرزن گفت ؛ " ای کاسه ره به خوارکت بته که بری مه پلو بیاره ، یک تونه گوشت لحم آم بگیر " .

هاجره نگاه خستهای به چهره خوشبش که باموهای پریشان و گریبان چاک آماده پیکار بود انداخت و چیزی نگفت و تفاره را به یحیی داد ، یحیی هر دو را گرفته به دوش از زینه پایین شد و به یک نفس خود را به در باغچه رساند .



دروازه باغچه از درون بسته بود . جمعیت زیادی از زن و مرد و طفل در عقب آن ازدحام کرده بودند . هر دم به تعداد آن افزوده می شد ، یحیی خواهرش زهرا را دید که در آخر صف منتظرین پشت به دیوار ایستاده

مشغول تماشای جمعیت بود. زهرا هفت سال داشت. لاغر اندام و زردنبو بود. یحیی او را صدا زد و کیفیت بسته شدن دروازه را از و سؤال کرد، زهرا چیزی نمی دانست. در باغچه، حاجی با دیگر دختران مشغول تماشا بود که یکبار نوکرهای حاجی با چوب بر آنها هجوم آورده بودند بعضی از دختران زیر پاشدند زهرا فرارنموده خودش را به اینجا رسانده بود. یحیی کاسه مسی را به او داد و سفارش کرد که آن را به کسی ندهد، با دست راست خود دست چپ او را محکم گرفت و منتظر باز شدن در شد.

جمعیت هر آن بیشتر می شد و بر آنهایی که در صف اول قرار داشتند فشار می آورد. مقدم بر همه در عقب دروازه دو نفر حافظ کور و یک زن گدا جای گرفته بودند، حافظ ها دست به دست هم داده بودند، یکی از ایشان با عصا ضربات محکم به در می کوفت و فریاد می کرد؛ " دروازه ره واز کنین، حافظ جی هستیم. بری ختم آمدیم. بری پلو خوری نامدیم. به لیا ز ختم قرآن واز کنین "

زن گدا هم آوازش را با آواز حافظ مخلوط نموده به لحن حزین می سرود؛ "ا و بچیم، بخدا چوچایم گشنه استن، به لیا ز افتو قیامت دروازه ره وازکو".

در عقب آنها یک عده دیگر برای تقرب به دروازه و تشکیل صف دوم با همدیگر کشمکش داشتند و گویا به زور شانه و بازو پیش می رفتند و ضعفا را به صف های مؤخر می راندند. اینها هم با دو و دشنام و نفرین از ایشان انتقام شفاهی می گرفتند. عاقبت صدای شرنگ زنجیر به گوش رسید، یک پله دروازه باز شد. سر و کله و ریش انبوه ناظر حاجی نمایان شد و به حافظ ها گفت؛ " شما درون بیابین، دگرا صبر کنن تا جوپه اول خلاصی شوه "

حافظ ها درون رفتند اما زن گدای همقدم ایشان به عصای یکی از آنها چسبیده نمی گذاشت دوباره دروازه بسته شود. ناظر بایک دست پله در را محکم گرفته بود و با دست دیگر تلاش داشت عصا را از چنگ زن رها کند. درین گیر و دار جمعیت از عقب فشار آورد. ناظر به زمین خورد، زن

گدا بالای او افتاد و جمعیت راهش را به داخل باغچه باز کرد .

* * *

در یک قسمت باغچه در زیر چپله تاک دستر خوان بزرگی گسترده بود و بیست - بیست و پنج تا حافظ کور به دور آن ساکت نشسته مشغول صرف پلو بودند . در قسمت دیگر که منتهی به دروازهٔ حرمسرا می شد در زیر درخت توت کلان یک صف اجاقهای مستعجل از خشت و سنگ آباد کرده بودند در بالای اجاقها چهار پنج دیگ کلان هشت سیره بود ، در زیر دیگ ها کنده‌های بزرگ چار مغز و توت می سوخت و دود زیاد به هوا می کرد . در بالای دیگ ها نیز آتش فراوان ریخته بودند . یک عدد دیگ را به زمین فرود آورده بودند و در کنار آن یک نفر آشپز غرق در روغن کفگیر به دست ایستاده بود و طعام به مستحقین تقسیم می کرد . مستحقین به شکل هلالی که دیگ ستارهٔ آن باشد سه متر دورتر از آن صف کشیده بودند . سه چهار تن از ملازمین و مخلصین حاجی وظیفه ارتباط را انجام می دادند . کاسه و جام و طبق و تاره خیرات خوران را نزد آشپز برده پراز گوشت و پلو به صاحب آن مسترد می کردند ، این ها یک یک چوب کلفت در دست داشتند اما محتاج به استعمال آن نبودند . بعضی از مراجعین که غافلگیر آمده بودند و ظرف نداشتند در دستمال و چادر و احیاناً " در کلاهشان نان می گرفتند . برای آنانی که محض شکم سیر کردن آمده بودند در ظرف خانه نان داده می شد . سه سه - چهار چهار نفر در گوشه و کنار باغچه نان صرف می کردند و بعد از سیر شدن بروت هایشان را به روغن پلو چرب نموده راه مراجعت پیش می گرفتند .

در منتهای باغچه ، در سایهٔ دیوار خانه پسر جوان و وارث منحصر بفرد حاجی بریک چوکی نشسته از فاصلهٔ مناسب عملیات خیرات را نظارت می کرد . از قلعهٔ درخت بید صدای کوکوی فاخته به گوش می رسید . پسر حاجی دودسگرتش را به هوا می کرد و چون قدری احساساتی و خیال پرست بود ، پیش خودش تصور می کرد که این روح پدرش حاجی مرحوم است که از آسمان فرود آمده به شکل فاخته از قلعه درخت نظم و ترتیب خیرات را تماشا می کند

و بر فرزند خلف حق شناسش درود می فرستد .

دفعه "جمعیت تازه از بیرون در به درون باغچه ریخت ، منتظرینی که به خط هلالی آرام و پر حوصله منتظر نوبت خودشان بودند از ورود دسته تازه و بی لجام متوحش شدند ، فکر کردند که حق ایشان تلف می شود . روح چپاول بیدار شد ، ابتدا یک دو نفر و بعد از کمی همه یکجا به سمت آشیز حمله بردند ، منطقه بیطرف پا مال شد ، آشیز فرار نمود ، دیگ چپه شد . صف اول در زیر فشار صفوف ما بعد در بین دیگ ها و اجاقها افتاد ، صدای فغان اطفال و دشنام زنها بلند شد . ملازمین حاجی بی رحمانه چوب هایشان را به کار انداختند .

پسر حاجی از دیدن این منظره تمام خیالات شیرین روحانی از کلهاش پرواز کرد . آب دهنش را بر زمین ریخت و از دروازه ای که در عقبش بود به درون حرمسرا رفت . یک جوهره فاخته از شاخ بید به هوا پرواز کرد .

یحیی در زیر پاها لگد مال شد . در گردهاش درد شدیدی احساس میکرد . عاقبت چون کمی جمعیت متفرق شد مشاهده کرد که پره تغاره به گردهاش راست آمده است . از جا برخاست خاک هایش را تکاند ، دید که تغاره سالم است نفس راحت کشید ، دفعه "به یاد زهرا افتاد ، به خاطر آورد که در موقع هجوم عمومی دست او از دستش جدا شده بود ، به هر طرف تجسس کرد . عاقبت او را در کنار جویچه آب پیدا کرد ، زهرا سرش را خم کرده بود ، قطرات درشت خون تیره از بینی اش در بین آب می چکید ، یحیی او را صدا زده پرسید : خوارک کاسه ره چه کردی ؟

زهرا سرش را بالا کرد ، جوابی نداد اما اشک در چشماش حلقه زد .

کاسه مسی مفقود شده بود .



پژواک

عبدالرحمن پژواک (متولد سال ۱۲۹۷ در سرخ رود مشرقی)
"سواد خواندن از قاعده بغدادی، پنج گنج، گلستان و بوستان و
حافظ آموخته." درباره کودکی اش نوشته است که:
"از ننگرهار تازه به کابل آمده و شاگرد بودم. زبان دری
را به شیوه مردم باغبانی در وادی سرخرود، حرف می‌زدیم. می‌گوشیدم
شیوه مردم کابل را پیروی کنم تا هم‌درسان کابلی من کمتر بر من
بخندند. هنوز نمی‌توانستم ثابت کنم که زبان مردم کابل به خوبی
و پاکیزگی زبان مردم سرخرود و کهستان نبود... دبیرستان را
که به پایان برده به ترجمانی در انجمن تاریخ افتاده. از ترجمه‌های
ادبی او "پیشوا" اثر جبران خلیل است و باغبان و لغات بنگال
از آثار تاگور. افسانه‌های مردم و عواطف دو مجموعه از قصه‌ها و
تأملات اوست. بعضی از نوشته‌هایش در آمریکا و اروپا چاپ شده.
سی سال، در مغرب زمین، در ملل متحد و جز آن به مأموریت بسر
برده است.

رودابه و زال

* سام جهان پهلوان بر تخت خویش نشسته بود که بدو مژده فرزند نوزاد دادند. از تخت فرود آمد و سوی نوبهار به شستان شد.

چون زال را همه موی سپید بود هفت روز تمام بر سام یاد نکردند، آن خورشید را در شبستان نهان داشتند تا آنکه دایه نریمان برپهلوان اندر آمد و آن سخن بازگفت.

چون سام پور را پیرسر یافت از جهان یکسره ناامید شد. به نیایش درآمد. از دادار فریاد خواست و مرگ نیاز کرد.

بچه را چون بچه اهرمن پنداشت. از خنده آشکار و نهان مهان جهان هراسید و بفرمود تا زال را بردارند و از آن بوم و بر دور بگذارند، این ستم بر کودک شیرخوار روا شد، او را بر فراز کوه بلند گذاشتند و بازگشتند. روزگاری دراز برین برآمد.

یزدان جهان آفرین ازین کار برسام خشمگین شد؛ تنش را به رنج سپرد. او را به تیمار همی آزمود چنانکه از پزشکان گیتی او را درمان نبود، کودک بدان جایگاه شب و روز بی پناه افتاده بود، گاه سرانگشت

* این داستان را به دوست گرامی و سخندانم گویا اعتمادی اهدا می‌کنم. (عبدالرحمن پژواک)

را می‌مکید و گاه می‌خورشید، تا آنکه سیمرغی را بچه گرسنه گردید و به پرواز بر شد .

دید شیرخواری می‌خورشد و هیچ مادری فریاد او را نمی‌نیوشد، تنش برهنه و لبش خشک است . دایه^۱ او خاک و گهواره^۲ او خار است ، سیمرغ فرخنده^۳ پاکدید فرود آمد و کودک را از کھسار برداشت ؛ وی را به شکار و خون می‌پرورید و با بچه‌گانش همی‌آرمید ، گاهی مرغان هوا بیشتر از مردم مهر و آزر^۴ دارند ، برین گونه تا روزگاری دراز کودک در آنجا نهان بود تا آنکه کار بالا گرفت و کاروانی بر آن کوه برگزشت .

نیک و زشت نهان نمی‌ماند ، نشان زال در جهان پراکنده شد و از آن نیک پی به سام نریمان آگهی رسید ، بدین گونه ناخوشی از تنش یکسره رفت .

شی از شبان سام از کار روزگار برآشفته و داغدل خفته بود ، در خواب دید مردی از کشور هندوان براسی سوار است و نزدیک سام قراز می‌آید و او را از شاخ برومندی مزده می‌دهد ،

چون بیدار شد موبدان را بخواند و ازین در چندگونه سخن براند ، آنچه از کاروان شنیده و آنچه در خواب دیده بود به ایشان باز گفت ، پیر و جوان هر آنکس که بودند برپهلوان زبان برکشادند و گفتند کسی را که یزدان نگاه دارد از سرما و گرما تباہ نگردد ، بیارای وبه جستجوییش بگرای .

سام شب خفت تا با مادادان چون خورشید بر کوه برآید و نشان زال جوید ، در خواب دید که درفشی بلند بر هند و کوه برافروخته‌اند و جوانی خوبروی با سپاهی از پشت آن می‌آید ، به دست چپش موبدی و بسوی راستش بخردان نامور روان اند ، یکی از آن مردان سام را سرزنش نمود و از کار فرزند آگهی داد .

جهان پهلوان به هراس برخاست ، بخردان را بخواند ، سران سپه را همه برنشانند و دمان سوی کھسار براند که افکنده^۵ خود را خواستار کند ،

کوه را سراندر پروین دید ، بلندتر از پرواز شاهین بود ، ستیغی از آن بلند سرکشیده بود که گزند کیوان را بر آن راه نبود ، سام به آن سنگ خارا ، و نیروی مرغ سهمگین آشیان نگاه کرد ، جوانی دید به کردار خور که گرد آشیان می گشت ، راه بر شدن جست ولی نیافت ، روی بر خاک گذاشت و فرزند پدرود گفته را باز خواست ، نیایش همانکه پذیرفته شد ، سیمرغ از فراز کوه نگه کرد و سام و گروه را بدانست ، آنگاه به زال گفت : من دایه و پرورنده توام ، ترا دستان زند نام نهادام ، پدرت سام جهان پهلوان به سراغت آمده است ، اکنون روا باشد که بردارمت و بی آزار نزدیک وی آرمت ، من ترا به دشمنی از خود دور نمی دارم ، بسوی پادشاهی می گذارمت ، بودن تو اینجا مرا در خوراست مگر ترا آن جایگه ازین بهتر باشد .

پرکشاد او را نزد پدر آورد ، پدر چون بدیدش زار نالید ، داد و نیرو و ارج و هنر شاه مرغان را ستود ، دل سام چون بهشت برین شد ، از کوه فرود آمد ، جامه خسرو آرای خواست و تن زال را با خفتان پهلوانی پوشید و گفت هیچ آرزو بردلت نگسلم .

سپاه یکسر نزد سام آمد ، کوس ها خروشید ، زنگهای زرین به آواز آمد ، سواران غریب برداشتند و آنگاه به خرمی راه بگذاشتند تا آنکه به شادی به شهر اندرون آمدند .

از زابل به منوچهر آگهی دادند و افسانه سام و زال بر او خواندند ، به نوذر فرزند شاه فرمان داده شد تا سام و زال را به پیشگاه پادشاه بیاورد چون نزدیک منوچهر رسیدند پادشاه بر پدر و فرزند آفرین خواند ،

منوچهر به دیدن زال شاد شد و فرمود تا او را ره و ساز رزم و آئین شادکامی و بزم بیاموزد زیرا زال جز مرغ و کوه و آشیان ندیده بود و آئین شاه و نام نمی دانست ، سام گفت : با او پیمان بستام که هیچ آرزو در دلش نگذارم ، شاه پیمان او را ستود ،

آنگاه پادشاه جشن آراست، اسپان تازی زرین ستام، شمشیرهندی دیبا و خز و بیجاده و زر فراوان داد، بردگان رومی، سانگین های زمرد و جام های پیروزه از می پر کردند و پیش آوردند.

چون جشن آراسته شد پیمانی نبشتند و از دریای چین تا دریای سند، از زابلستان تا آنسوی بست با تخت پیروزه و تاج زر، مهر بیجاده و کمر زرین به سام نیرم ارزانی گردید، کوس بر کوهه، پیل بسته شد، سام و زال سوی زابلستان روی نهادند.

روزگاری گذشت تا آنکه زال هنرهای شاهان و پهلوانان بیاموخت، چون سام بسوی گرگساران و مازندران آهنگ جنگ کرد سرداری و تخت زابل را به فرزند باز گذاشت.

پورسام چندی در زابل دادگری کرد چنان که مردم و مهان را شادمان گردانید تا آنکه از دوری پدر دلتنگ شد، بخردان را بخواند و آن گاه به نخجیر بازگشت و با سواران و مردان دانش پژوه بسوی کابلستان گذر نمود.

پادشاه گسترده گام کابل را مهرباب نام بود، چو از کار داستان سام آگهی یافت نزد او شتافت، زال نیز او را پذیره شد، خوان پهلوانی نهادند و بر آن شادمان نشستند، مهرباب در پورسام نگاه کرد، از دیدار او شاد شد و دلش در کار او تیزترگشت، چون مهرباب از خوان زال برخاست زال زر با مهتران خود گفت، به چهر و به بالای او مردی ندیدم، کسی نمی تواند که زینبند تراز وی کمر بندد.

یکی از مهان، مهرباب را ستود و آگهی داد که در مشکوی اودختری است که رویش روشنتر از خورشید است، رخی چون بهشت دارد، پیکرش به کردار سیم است، اگر ماه جوئی همان روی او، وگر مشک بوئی همان موسی اوست.

مهر زال بر آن مهروی بجنبید و بنا دیده به یاد او سوگوار گردید، شب را با ستارگان بسر برد، چون خورشید تافت و روی گیتی سپید شد بار بکشد، گردان زرین ستام رفتند و درگاه او را بیاراستند.

شاه کابل روز دیگر سوی خیمه شاه زابل شد. و از او پذیرائی و سربلندی دید. زال را به خانه خود خواند. دستان سام از تخت و مهر و تیغ و کلاه دریغ نکرد. مگر بنام آنکه مهتران او می گساری می کنند به خانه او نرفت. مهرباب بر اندیشه او آفرین خواند و بازگشت.

مهان باردیگر او را یک یک ستودند و از ماه مشکونشین او چندان سخن گفتند که زال یکباره دیوانه گشت و خرد ازو دور شد.

یک چند سپهر بر سر همنی گشت و دل زال یکسره به مهرآکنده بود. اندیشماش فراوان بود. مگر نمی خواست به نزد خردمندان رسوا شود. بنا همه چیزی که داشت کسی نداشت که همه چیز را به او تواند گفت.

روزی مهرباب شاه از نزدیک زال بازگشته و بسوی شبستان گذرکرد. در کاخ او دو خورشید می درخشید. سین دخت جفت او و رودابه دخترش.

رودابه چون باغ بهار به رنگ و بوی و نگار آراسته و بسان بهستی پر از خواسته به دیبا و گهر پیراسته بود. با مادر نزد پدر شافت.

مهرباب به دیدارشان یزدان را ستود. سین دخت پرسید: این پیرسر پور سام چه مردیست چه چهره و چه شیوه دارد؟ از تخت سخن می گوید یا از سیمرغ و آشیانه می سراید؟

مهرباب گفت: در گیتی از پهلوانان گرد کسی نمی تواند پی زال بسپرد. دل شیر و زور پیل دارد. دستش به کردار رود نیل است. برگاه درخشان و در جنگ سرافشان. مویش سپید ولی چهرش چون خورشید است. چون رودابه این گفتگوی بشنید برافروخت و رویش گلنار شد. آرزو جای خرد را گرفت. رامش ازو دور شد. مهر زال در دلش جای کرد. رایزن باستان نیکو گفته است که: از مردان نزدیک زنان یاد مکنید.

رودابه را پنج پرستنده بود که برایش جان می فشاندند. راز خود با ایشان در میان نهاد و چاره خواست. پرستندگان را شگفت آمد.

گفتند: ای افسر بانوان جهان، ترا از هندوستان تا به چین می ستایند. نگار رخت را به خاوران می فرستند. نگین روشن شبستان شاه کابلستان هستی چسان کسی را که پدر از برانداخته است به بر می گیری؟

او پرورده، مرغ کوه است .

رودابه ایشان را به خشم خاموش ساخت و گفت: "دل من از ستاره
تباه شده است، چگونه بی ماه می تواند شاد باشد، مرا زال بجای تن و روان
است .

پرستندگان چون آواز دل خسته او شنیدند بر راز او آگه شدند
و به دل جوئی پرداختند . او را به نگهداری راز واداشتند و پیمان
بستند که شاه را نزد وی بیاورند .

مه فروردین و سر سال بود ، زال بر کنار رود بارگاه آراسته بود .
کنیزکان بدانجا شدند و از کنار رود فراوان گل چیدند تا آنکه از آن سوی
رود نگاه زال بر ایشان افتاد ،

پرسید: کیانند؟ شنید کنیزکان رودابه هستند . درین گفت و شنود
خشیشاری از روی آب برخاست . زال کمان خواست و آن مرغ را از هوا بر
زمین افکند . بردهای را فرمود تا شکارش را بیاورد .

برده در کشتی شد و از دریا گذشت . کنیزی پیش آمد و نشان
کماندار باز جست .

دانست که پورسام شهزاده زابلستان است . از زیبایی و هنروری
او در شگفت شدند و گفتند در گیتی جز رودابه بهشت روی دیگری را بدین
زیبائی نیا فریدمانند .

برده بازگشت . زال از سخنی که رفته بود باز پرسید . برده باز
گفت . دل زال جوان شد . ایشان را بخواند و از خوبی های رودابه افسانه ها
شنید .

کنیزکان را فراوان در و گوهر بخشید . انگشتری که از منوچهر داشت
به رودابه فرستاد . پرستندگان شاد گشتند و پیمان درست کردند که زال را
به دیدار رودابه شادمان سازند .

پورسام را بدانسان سرگرم کردند که دلش از غم تهی گشت و از
شادی و آرزو پر شد .

رودابه چشمش به راه دوخته بود . گام کنیزکان را از تپش دل

می شمرد .

چون بیامدند و سخن بازگفتند بسان ماه خندید و فرمود همان شب به پور سام برسانند که دخت مهرباب را از آرزوی دیدار دیوانه کرده است . روز چشم براهی به پایان رسید . چون خورشید به سرا پرده^۱ شام فرورفت و در مشکوی روز بستند ، پور سام بسوی مهر و آرزوگام برداشت . رودابه از فراز باره راه او را می دید . چون چشمش به زال افتاد فریاد شاد باش بلند کرد . زال دو چندان مست و جوان گردید . رودابه گیسوان از کنگره فروهشت تا پور سام را بدان کمندمشکین برفراز آورد . دستان سام بر موی او بوسه^۲ مهرداد ، کمند از پشت زین برون آورد و بر باره فراز شد .

هر دو به کردار مست رفتند و سوی خانه^۳ زرنگار شدند . رودابه چون بهشتی آراسته بود ، پورسام را آن زیب و فربه شگفت اندرکرد . رودابه دزدیده در وی می نگریست . چمش از آن افسر بیجاده^۴ سرخ خیره شد . بوس و کنار و پیمانانه پیمان مهر را استوار کرد ، زال گفت ؛ هر چند منوچهر این داستان بشنود بدین کار همداستان نگردد و سام نیرم خروش برآورد و بر من به جوش آید من هرگز از پیمان نگذرم تا تو آشکارا جفت من گردی .

رودابه پاسخ داد ؛ جهان آفرین بر زبانم گواه باد که جز تو دیگری بر من پادشاه نگردد . هر زمان مهرشان بیش می شد ، خرد دور می گردید ، آرزو بیشی می کرد .

چنین بود تا سپیده دمید ، بامداد برکھسار کابل برآمد ، خروشان بانگ زدند ، آوای تبیره از سرا پرده^۵ مهرباب شاه بلند گشت و خورشید ماه را^۶ پدروود کرد .

سرمژه تر کردند و بر آفتاب زبان گشادند ، زال از بالا کمند در افگند و از آن کاخ فرخنده فرود آمد ، بر اسپ خویش نشست و بسوی لشکر — گاه بازگشت .

چون به لشکر گاه رسید موبدان و سران را بخواند و راز خویش با

ایشان در میان نهاد تا خردمندان پیش بین در آن چه بینند و فرزنان چه فرمایند. سخن بر لب بخردان بسته شد. چون مهراب از ماندگان ضحاک بود از گمان منوچهر و سام هراسیدند. سپهبد زال مایه خاموشی را دریافت و راه گشایش سراغ کرد.

موبدان در پایان، کام و آرام او را خواستند و پاسخ آراستند که مهراب هر چند برتازیان پادشاه است از گوهر اژدهاست، مردی است بزرگ که نتوان او را تنک مایه گفت. راه آنست که نامه‌ئی به سام جهان پهلوان نبشته آید.

سپهبد نویسنده را پیش خواند و گفت به پدرم نوید و درود و پیام بفرست. آنکه بنویس که ای گراینده تاج و کمر، روزگار مرا بدانسان که دیدی زاد، آنگاه که پدر در ناز و خز و پرند بود مرا در ته بال سیمرغ در هند کوه جای داد. جای شیر خون می‌خوردم. تا آنکه از آشیان به تخت و نام شدم. اکنون کاری دل شکن پیش آمد که نتوان آنرا به انجمن باز گفت به دام مهردخت مهراب افتاده‌ام. شب‌های تیره، بار من ستاره و کنار من دریاست. کوه گواه است که جهان پهلوان گفته بود: هیچ آرزو بر دلت نگسلم.

چون نامه به دست سام رسید سرش از اندیشه دل‌گران گشت و با خود گفت: کسی را که مرغ ژیان آموزگار باشد لاجرم از روزگار چنین کام دل جوید. موبدان را بخواند.

ستاره شناسان از آسمان راز آن کار باز جستند. گفتند: ازین دو پیلی ژیان به جهان آید که به مردی میان بندد. پی بدسگالان از زمین ببرد. از سگسار و مازندران نشانی نماند و زمین را به گزرگران بجنباند. به دشمنان از او بد رسد. برای سرزمین خود نکوئی آورد.

سام نیز دلش شاد گشت. به فرزند پیغام داد. زال چون بدانست که پدر شاد است، اکنون شهریار منوچهر شاد باید بود. امیدوار گردید.

زنی شیرین سخن در میان زال و رودابه پیغام بر بود. دو دلداده به همدیگر پیام مهر و آرزو می‌فرستادند.

روزی پس از آن که زن، پیغام زال را به رودابه بسپرد، سین دخت بروبدگمان گشت. چون دریافت که زال و رودابه شبی تا بامداد باهم نشسته و دل و پیمان بهم بستماند ناچار آه نکشید.

سین دخت از هراس که مبادا مهراب آگه شود به دل رنجور، سوگوار گردید. مهراب کار او را جویا شد. سین دخت چون سرگذشت باز گفت مهراب دست بر دسته تیغ نهاد. تنش لرزید و رخس چون لاجورد شد. سین دخت زار گریست. با خرد و زاری او را نرم کرد و از انجام نیک سخن راند.

چون منوچهر از حال مهراب و دستان سام آگهی یافت پر درددش. نودر را فرستاد تا به سام برساند که پیش از رفتن به زابل به دربار منوچهر شاه بیاید.

سام جهان پهلوان از دیدن نودر به دل شاد شد و آهنگ دربار منوچهر کرد.

منوچهر با سپاه گران و مهران بر سر راه او رفت. چون به کاخ شاهی بازگشتند او را بنواخت و پهلوی خود برنشاند.

منوچهر از جنگ مازندران باز پرسید. سام از پیروزی و پهلوانی خود سخن ها گفت. چون شاه از مهراب سخن به میان نیاورد، سام نیز در آن خاموش ماند.

روز دیگر تا سام سخن می زد منوچهر شاه بدو فرمان داد که کنون بایستی تخم ازدها از جهان برداری. برو مهراب و کابلستان را خراب کن. سام جهان پهلوان را فرمان شاه ناگوار و شگفت آمد ولی مانند گردان پاکدل آنرا بی سخن پذیرفت. آنگاه بی آنکه از دل خود و درد فرزند سخن گوید لگام سوی کابلستان باز گردانید زال چون از کار پدر آگاه شد نزد او شتافت. روزگار گذشته را باز آورد و پیش پدر نهاد و آنگاه پیمان او را به یاد داد. دو کوه؛ یکی پیمان با فرزند درد رسیده و دیگری فرمان شاه بر پیکر کرد زابل فرود آمد.

سام در آن کار فروماند. رای زد. فرزند را فرمان داد تا خود

نزدیک منوچهر شود ، شاید هنر و جوانی او خاطر شاه را شاد کند و فرمان تباهی کابلستان را باز خواهد ،

زال بر سنجش پدر آفرین خواند ، نویسنده آمد و به فرمان سام نریمان نیشت ؛

این نامه از سوی آن پهلوان گرداگن گرزدار بسوی شهریار می آید که نیرویش همواره و همگان برای آرزوی پادشاه کار کرده ، به داستان ازدهای رود کشف به مرگ گردان گرگساران و خون یلان مازندران که کار آنان را به گرزگران و فرمان شاه راست کرده ام به یاد شاه می دهم که شهریار خودگواه پیمان من با زال است ، زال را فرستادم تا حال خود بازگوید باشد که شهریار سخن پهلوانی را گرامی دارد و روانش مرد که دشمن شکن پیمان شکن گردد ، زال چون بچه سیمرغ بسوی منوچهر تاخت تا آنجا هنر آزماید و دل منوچهر را از کین مهرباب پاک سازد ، پیام سام یکزخم را برساند و به پیمان دوستی خود با رودابه گراید ،

چون این داستان در کابل فاش گشت سر مرزبان مهرباب از پرخاش پر شد ، بر سین دخت بر آشفته و راز پیکار سام را به خشونت با اودرمیان نهاد .

سین دخت گفت که اگر مهرباب بدو باز گذارد نزد سام رود و او را از راه تباهی کابلستان باز گرداند ،

سین دخت بنام فرستاده مهرباب با خواسته های فراوان نزد سام رسید ، به رنگی که پهلوان خردمند راستوده آید سخن راند و سام فرومانده در کار را نرم ساخت ،

چون کار سرانجام شد گفت که او سین دخت است ، سام را شگفت آمد ، او را بناوخت و پیمان بست که دل بیگناهان کابل نسوزد و تیره روزی روا ندارد ،

سین دخت با دل خرم بازگشت ، مهرباب را شاد ساخت و مزده داد که سام نیرم به زودی بجای آنکه به کین برآید به مهر ، مهمان شاه کابل گردد ،

زال به دربار منوچهر پیوست . شهریار آفرین خواند . چون نامهٔ
سام ازو دریافت ستاره شناسان را به جستجوی اخترگماشت .

سه روز اختر رودابه و زال را در آسمان جستند . تا آنکه آنرا همایون
و فرخنده یافتند . شهریار شادمان شد . آنگاه بفرمود تا زال را در خرد و
دانش بیازمایند . موبدان را بخواندند .

موبدی پرسید : "از آن دوازده سروسهی نشان می‌جویم که از هر
یکی سی شاخ برزده ."

دیگری گفت : در سراغ آن دواسپ گرانمایه تیز تازم که یکی چون
دریای سیاه و دیگری به رنگ بلور سپید است هر دو می‌شتابند ولی یکدیگر
را نمی‌یابند ."

دیگری گفت : "آن سی سواری را شناسم که چون از بر شهریار
بگذرند یکی کم شود ولی چون بشمرند همان سی باشند ."

دیگری گفت : "مرغزاری پر از سبزه و جویبار است ، مردی باداس
تیز سوی آن مرغزار شود و همه را از تر و خشک بدرود ، نیاز نپذیرد وزاری
ننیوشد . آن مرغزار کجاست ؟ آن مرد کیست ؟"

دیگری گفت : "چیست آن دو سروی که مرغی را بر آن آشیانست .
بام بر یکی و شام بر دیگر نشیند . چون ازین برخیزد پبزمرد و چون بر آن
برنشیند بوی مشک خیزد . یکی هماره پدرام و دیگری را برگ و بار پبزمرد
باشد ."

دیگری گفت : "شارسانی است که مردم از آن خسار سان هامون
پرداخته‌اند ناگهان گرد خیزد و بناهای سر به ماه ناپدید شود ."

زال پراندیشه گشت آنکه زبان بکشاد و به پرسنده نخست باز
گفت : "سال دوازده ماه دارد که هر ماهی را به سی روز شمار سرآید ، گردش
روزگار چنین است ."

دیگری را گفت : "شب و روز در دنبال همدن و یکدیگر رانمی‌یابند
روزگار چنین می‌گذرد ."

دیگری را گفت : "از ماه سخن گفتم ولی از زیان آن نفرمودی که

یک شب گاه گاه کم آید . در شمار تازیان درین سواران زیان رو دهد .
دیگری را گفت : " دو سر و دو بازوی چرخ بلند است . آن مرغ
خورشید است که بیم و امید جهان ازوست . "

دیگری را گفت : " شارسا سرای درنگ و شمار است . خارسان این
سرای سپنج را باید گفت که هم ناز و گنج و هم درد و رنج دارد . چون باد
نیستی بوزد از گیتی خروش برآرد بدان شارسا شویم . "

دیگری را گفت : روزگار درود گر و ما چون گیاهیم . سپهر به پیر
و جوان ننگرد و زاری و شیون نه نیوشد . "

شاه و موبدان همگان خرم شدند . شهریار جشنگاه بیار است و به
رامش پرداخت . چندان می کشیده شد که جهان در چشم پهلوانان مست به
رامشگری درآمد .

فردا چون خورشید برآمد و گیتی چون کوه بدخشان فروزان گردید
زال کمر بست و نزدیک شاه شد . منوچهر فرمود تا گردان گرد آیند و پهلوانان
پهلوانی کنند . زال نیز به میدان شد . به گرز و به تیر و به تیغ و سنان ،
سرآمد . تیرش از درخت کهن در گذشت .

پهلوانان همگان گواهی دادند که هر کس با او نبرد جوید مادر
بر او جامه لاجورد کند .

آنگاه منوچهر پاسخ نامه^۴ سام را به کام دل زال بداد . زال نزدیک
سام پیام داد و خود نیز روزی پس تر آهنگ بازگشت نمود .

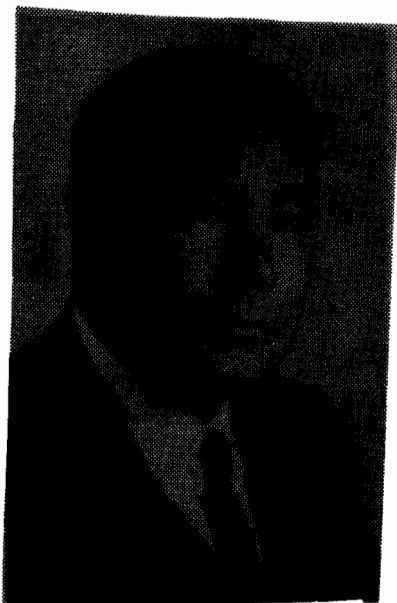
چون فرستاده^۵ زال نزدیک سام رسید سام پیامی به کابل فرستاد
تا شمع سور را در خانه^۶ شاه کابل بیفرورد و مهراب و سین دخت و رودابه
را مژده^۷ شادی بدهد .

زال به پدر پیوست . سخن های گذشته را در میان نهادند و پیام
دیگری به کابل فرستادند . کاخ شاه کابل چون بهشت خرم آراسته گردید .
تخت زرین را بر نهادند .

رودابه در خانه^۸ زرنگار بخود پرداخت . کابل پراز رنگ و بوی و
پراز خواسته شد . پیلان را بیاراستند و زمین را به دیبای رومی بپیراستند .

رامشگران گرد آمدند، کابل زمین کران تا کران صورت بهشت برین شد.

آئین نیاکان را کار بستند. شاه و ماه را به یک تخت برنشاندند و زر و گوهر برافشاندند. بر سر شاه افسر زرنگار و بر تارک ماه گوهر شاهوار درخشید. دخت شاه کابل جفت فرزند شاه زایل گردید. مهر و دوستی افسانه‌شان را به روزگار سپرد تا آنرا نگهدارد.



توفیق

عبدالحسین توفیق (متولد ۱۲۹۷ شمسی در قندهار)
تحصیلات ابتدایی و ادبی بر رسم قدیم دارد. مطالعه اش بیشتر در
شعر و مسایل ادبی است. مجموعه‌هایی در نظم و نثر از او چاپ شده
است. "جام" مجموعه نثر طنز آلود انتقادی است که در هرات نوشته
و نخست در روزنامه آن شهر به چاپ رسیده است.



بهای کوزه

من دو تا کوزه خریده به خانه می آوردم . درکنار جوی کوچه ، قریب حویلی ، کوزه زنی ناگهان شکست . وای گفت و آبها فرو ریخت . من بدون هیچگونه فکر ، بلا تأمل ، کوزه‌های در پیشش نهاده چالاک گذشتم . یک روز جلوم را گرفت و قیمت کوزه را پرسید . من سرخ شده گریختم و از آن به بعد :

هر شب ، وقتی که چراغها خاموش می شد ، وقتی که چرچرکها به صدا می آمدند ، وقتی که پایین و بام را آرامش می گرفت ، وقتی که نفیر خواب از یکی دو نفر بلند می شد ، وقتی که تک ضربه اختلاط همسایهها فرو می نشست و فلیتمهای رکابی ته کش می شد . . .

او به آهستگی نسیم و نرمی نفس ، دو سه بام را زیر پا می کرد . قدم را این طرف دیوار گذاشته می آمد و یک خرمن کیسوی آلوده با گلاب را بر چهره ام می ریخت تا اگر خواب باشم بیدار شوم در پناه چهارپایی ، نزدیک سرم بر زمین می نشست . پایهای برهنه خود را تا نزدیکهای زانوکه مانند شمع در فانوس می سوخت چشم انداز من قرار می داد . و یاد من هست که حتی در تاریکی هم دیده می شد .

من به عادت هر شب می گفتم : از من چه می خواهی ؟

و او هم عادت کرده بود که هر شب بپرسد : آخر قیمت کوزه

چطور شد؟

بعد در نگاهم خیره می‌شدو با خاموشی مخصوص خود هزارگونه سخن می‌زد. نمی‌گفت و می‌فهماند، نمی‌گفت و می‌خواست.

دستم که در دستش مانده بود داغ می‌شد و عرق می‌کرد.

می‌گفتم: تو شوهر داری، حرام است، گناه دارد.

می‌گفت: تو خبر نداری چند بار به‌توبگویم: شوهرم یک سال است که به اتهامی محبوس است.

به یادم می‌آید که یک شب درباره شوهر خود می‌گفت:

— چند بار از بی‌خرجی سفارش داد که اگر میل داشته باشی ترا آزاد می‌کنم، شوهر کن.

من از او پرسیدم: آیا پول خرجی می‌خواهی؟

گفت: نه، چادر شب می‌بافم، پامک تیار می‌کنم.

می‌گفتم: تو هر چه باشی مال دیگری هستی، تا آزاد نشده‌ای، به او خیانت نکن.

می‌گفت: مگر بین ما و تو چه کار شده که خیانت باشد؟

تا دیرهای شب بیدار بودیم و نحوایم کردیم. از شما چه پنهان، من هم آهسته آهسته آموخته شده بودم در شب‌های آخر دستش رامی‌بوسیدم و جواب آن بوسه‌هایی را که از شب‌های اول به‌دستم داده بود ادا می‌کردم.

اگر سر خود را نزدیک سرم می‌آورد و می‌چسپاند بر پیشانی‌ش بوسه‌های داغ می‌گذاشتم. آخرهای شب همچون دامان لغزندهای که از دست بی‌رمقی‌رها شود مرا ترک می‌گفت. من سایه او را با نگاه دنبال می‌کردم. هر روز به اداره، از غایت بیخوابی شب، متصل خمیازه می‌کشیدم. و با غرور جوانی دلخوش بودم که هر شب ماه و ستاره به عشق و پاکدامنی ما شاهدند.

شبی، میوه‌هایی که برایش گذاشته بودم و میوه‌هایی هم که او آورده بود، هنوز نیمی خورده نشده بود که پرسید: فلانی، راستی اگر شوهرم مرا طلاق بدهد یا من از او طلاق بگیرم — مرا می‌گیری؟

لحظه‌ای خاموش ماندم.

انسان تا وقتی جوان است طوری دیگر فکر می‌کند. احساساتی آمیخته با شجاعت، همت، جوانمردی دارد. این احساسات در او بقدری قویست که گاهی عشق‌های داغ را در او خفه می‌کند. و ممکن است به همان سرعت که دنبال عشق داغ خود می‌رود، یک وقت به همان سرعت هم آن عشق داغ را بگذارد. از این است که عشق بعضی جوانان ناپایدار اتفاق می‌افتد.

من، به عشق او که در وجودم ریشه دوانده بود حالی بودم. محبت داغی که نسبت به شخصیت پاک او داشتم و اینکه او با قوت به پرهیز توانسته بود احساسات عشقی خود را با دیدارهای ساده تسلا کند و اشتهای شراب را بانوشیدن گلابی تسکین دهد، همین چیزها باعث عقیدت قلبی من و ایمان من به او شده بود. او را در خیال من و در قلب من شیرین‌تر از جان ساخته بود. همه همچون طیف نور که به صورت نواری در آید از مقابل چشم گذشت.

خواستم به جوابش بگویم که آری ترا می‌گیرم و البته ترا می‌گیرم، زیرا گرفتن او از آرزوهای قلبی و همیشگی من بود.

اما، همان احساسات جوانی بر من نهیب زد، فکر کردم که اگر بگویم "ترا می‌گیرم" مبادا همین قول من او را به طلاق گرفتن از شوهرش ترغیب کند. مبادا آن بیچاره محبوس اصلاً خیال طلاق دادن او را نداشته باشد و یک قول زبانی من انگیزه خانه خرابی‌هایی گردد.

لازم دیدم که: فعلاً "داغ را شیرگرم بگیرم و سفید را شگری، تا هم او نومید نشود و هم اگر برآستی از طرف شوهرش حرف طلاقی در بین باشد با تائی و طبیعی انجام بگیرد و یا به حکم سرنوشت ایشان به حال اول زن و شوهر بمانند و من هم در لباس دیداری ساده امانت داری کرده باشم زبانی چرخانده گفتم:

— از همین حال چه بد دیدم‌ایم که زن و شوهر باشیم؟ زن شدن و شوهر شدن، چهار بیتی عاشقانه و سوزنده ندارد. پایین نگاه کن: زن و شوهرها را ببین که چطور از هم دور خوابیده از جهان زیبایی‌هایی خبرند، هرگز نمیدانند که نیمه شب‌ها آسمان چقدر دوست داشتنی و ماه و ستاره

چگونه دلفریب و روحنواز می شوند؟

شنید و طعم کرد و هیچ نگفت ، میوهها را به آخر رساند ، شوخی کرد ، بوسه داد و بوسه گرفت با طنازی برخاست که برود .
 خواستم چیزی بگویم ، فهمید و خرمن موهای خود را برای مرتبه آخر بر رویم ریخت ، انگشتان خود را آهسته از دستم بیرون کرده بسوی دیوار خرامید . تا رسیدن او به دیوار ، دو سه مرتبه به شوخی او را خواستم آمد و موی خود را بر چهره ام کشیده رفت .
 وقتی که از دیواره آن طرف می شد ، با کمان کردن دستها سایه اش خمیازه های طولانی رسم کرده ، رفت .

فردا شب به روی بام خود ، علامت آمدن نگذاشته بود ، با آن هم تا نیمه های شب منتظر ماندم . تا صبح نخوابیدم و عقده کردم ، روز دیگر جویا شدم گفتند : " به " رباط . . . " نزد مادرش رفته ، نیامد که نیامد . . .
 بعد از سه سال یک روز چادری داری در کوچه جلوم سبز شد ، دیدم اوست ، کودکی در بغل دارد ، قهر شدن از یادم رفت ، با اشتیاق گفتم :
 کجا بودی ؟

گفت : شوهرم به محبس مرد ، مرا به دیگری دادند .
 دیوانه شدم گفتم : مگر بعد از او از من نبودی ؟
 گفت : چرا ، بعد از او ترا داشتم و آن شبهایی که پیش تو می آمدم ، ایام عده اش را می گذشتم .
 گفتم : چرا به من نگفتی ؟
 گفت : مگر تو نگفتی که زن و شوهر نمی شویم که چهار بیتهای عاشقانه ندارد ؟

چشم سیاهی رفت ، گفتم : برای خدا ، پس بیا به خانه برویم .
 تا بیشتر درین موضوع گپ بزنیم که چکار شد ؟
 گفت : شوهر دارم . این دخترک من است . اگر کلان شد او را به تو می دهم .

جانم یخ کشید ، گفتم : آخر ترا از کجا پیدا کنم ؟

گفت: لازم نیست، من ترا پیدا می‌کنم.
مبلغی، رونمایی لای کرتی طفلش گذاشتم.
با نگاهی از پشت برقع، نجیبانه، خداحافظی گفته رفت.
رفت و او را ندیدم.
روزی، بعد از یازده سال مرا پیدا کرد. دختری در کنارش همقد
ایستاده بود، به من معرفی کرد، دختر قشنگ و مثل مادر خود خوش چشم
و ابرو شده بود.
اما من آن وقت زن گرفته بودم.



مایل

رضا مایل هروی (متولد ۱۳۰۰ در هرات) پایان تحصیلات رسمی‌اش دارالمعلمین کابل بوده است. بعد از مدتها معلمی به کارهای مطبوعاتی افتاده و به تألیف آثار و تصحیح متون دری پرداخته همچون تألیف شرح احوال فخر رازی و حسینی‌سادات هروی و تصحیح طریق قمست آب قلب و بخش هرات از جغرافیای حافظ ابرو و جزاینها - آثار چاپ شده‌اش از بیست مجلد در می‌گذرد. مجموعه اشعارش به نام امواج هریوا جایزه مطبوعاتی گرفته و سه قصه کوتاه‌اش در مجموعه‌یی به چاپ رسیده است.

لیتان

در پشته نور نزدیک سفید کوه غوغایی از عشق در گرفت ، شبانـ
 بچه‌ها این شور را در گلوی نی ریختند و به نام لیتان در کوه و پشته‌های
 سبز سرودند . صمد به اثر شکست از عشق نام خود را " ملنگ " گذاشت .
 دیوانه‌وار ناله می‌کرد و راز دل را شب به ستارگان می‌گفت ، او " لیتان " را
 می‌خواست ، لیتان که نام اصلی او کیمیا بود به چشم ملنگ کیمیای جان‌گردید ،
 او به کردار پریان ده مست بیرون می‌خرامید ، همان بود که آتش به خرمن
 هستی ملنگ زد ، طبیعت ملنگ را بشور آورد ، او در مکتب ده جز " پنج‌کتاب "
 و حافظ نخوانده بود ، همین سواد محلی او را سرود ساز محلی ساخت .

ملنگ در خواب دیده بود بهشتی پیکری او را بی پروا نشان گرفته
 و عشق آتشین به سر وقتش می‌رسد ، وقتی از خواب شوق پرید در خیالات
 دورا دوری فرورفت ، سپیده دم با نغمه مرغان دستان زن از مشکوی خود
 بیرون شد ، چشمان سیاه لیتان با بخت او یاری کرد و سرنوشت او را به‌کف
 گرفت ، تنها گردی او آغاز یافت ، گاه با مرغان کوهی الفت می‌گرفت ، گاه
 بر لب جواشک می‌ریخت ، جویبار مست افسانه او را کوه به کوه می‌برد و
 به‌دلشدگان می‌سپرد ، همواره اشعار حافظ را زمزمه داشت ، او به شعر پناه
 برده بود و چون شوریدگان در سایه هنر می‌زیست .

روزی آواره و شهیدا در مرغزاران می‌گذشت ، آشنایان بر او حلقه

بستند. از زندگی و آواره‌گردی او پرسیدند، او همه را به زبان شعر گفت و آشنایان را مجذوب ساخت. برادرش از او پرسید لیتان کیست و به کجاست؟ چشمان ملنگ به چشم برادر خیره ماند. آه کشید و صفحه دل را بازم از زبان شعر برای او باز کرد و زار زار گریست. برادرش بر او دل بسوخت. خواهر را به خانه مطلوب فرستاد. لیتان بر افروخت و جواب نیکو نداد. ملنگ چون شمع گداخت. بیقراری او طغیان کرد. به کوی لیتان شافت. او را به شال سرخ پیچیده دید. با زبان چشم با هم لحظهای گفتگوی شیرین کردند. به دیوان حافظ عهد بستند تا از امروز با هم سر الفت گیرند.

روزگاری ملنگ از لیتان دور ماند. دلش تاب نیاورد، خود را نزدیک خانه او که کوچه دلش بود رساند و صدای دل بیرون آورد. با آواز خوش ناله‌های عاشقانه خود را خواند. اشکهایش به دامن می‌غلتید. ناگهان لیتان چون نگین انگشتر در حلقه دختران ده به چشم ملنگ سبز شد. ملنگ تا او را دید بی‌اختیار ناله سر داد. لیتان از زینه به پام بالا شد. دوشیزگان همسایه در پیرامونش جمع بودند. چشم ملنگ بر لیتان افتاد. در سینه را گشود و ناله دل بیرون آورد. ملنگ که از قریه تاریک سر پل بود سه روزه راه پیاده پیموده بود تا به ده پشته نور که امید گاه او بود فرا رسید. لیتان را ناله‌های ملنگ که از دل برخاسته بود به تأثر فرو برد. چادر را به رخسار کشید. دختران مست ده پشته نور از ملنگ پرسیدند آخر لیتان کیست؟

لیتان که شرم خود را پنهان می‌کرد زیر لب گفت راست می‌گویند لیتان کیست؟ ولی از گوشه چشم لب لعل را به دندان می‌خست و به ابرو اشاره می‌داد تا راز عشقش افشا نگردد. ملنگ که نمی‌توانست از رسوائی خود جلوگیری کند آنچه در شعورش به طغیان بود با هیجانات خاص بیرون افتاد. دوشیزگان خنده کردند و همه چشمان را به لیتان دوختند. لیتان را آزر گرفت. چهره او سرخ و زرد شد. با نگاه‌های دلدوز ملنگ را تهدید می‌کرد. او حق داشت. زیرا پرده از یک عشق مخفی که سه سال در پشته نور خوابیده بود برداشته می‌شد. به دختران ده خشم گرفت که این

دیوانه است . سر و صورت او را ببینید ، لیتان رنجید ، چه‌رماش گرفت و به خانه رفت . ملنگ چون سایه به دنبالش بیقرار گام بر می‌داشت ، لیتان روی گردانید . تبسمی کرد ، ملنگ ازین تبسم شورید و گفت ؛

بیا تا چشم بر چشمت گذارم شود روشن چو چشم اشکبارم
 مرا لیتان به چشمان تو سوگند امید از چشم تو بسیار دارم

عشق ملنگ و لیتان از پرده بیرون افتاده به گوشها رسید و بر سر زبانها افسانه گردید . در پشته نور کسی نبود که از عشق این دونشنیده باشد . شب آمد و ملنگ را به خود پیچید . مردم همه به خانه‌ها رفتند ، پدر ملنگ ازین آواره گرد عشق خبر یافت . او را از صحرا به خانه آورد . عشق و دوستی گناه تلقی می‌شد . پدر ملنگ نمی‌خواست این گناه عظیم رافرزندش مرتکب شود . در پشته نور روی پرورش روستائی عشق را ننگین می‌پندارند ، در ازدواج حتی در تمام شئون زندگی باید فرزند جوان ، پیرو پدر شود و سرنوشت خود را به پدر بسپارد تا پدر در صفحه حیات او از فکر خود رقم زند . ملنگ را مقید کردند ، اما او ناله می‌کشید تا از خورد و خواب ماند ، هر لحظه لیتان با زیبایی و افسون خود به چشم ملنگ می‌آمد و هر بند ملنگ دل شکسته را چون نی به نوا می‌آورد . نیمه شبی نالماش به گوش پدرش رسید . خواست با وابسنگان درد دل کند و راهی در پیش گیرد که به سعادت ملنگ خاتمه یابد ، این مژده به ملنگ رسید . از دیده اشک ریخت ، این اشک خوشی بود پدرش با مشورت نزدیکان بر آن شد تا دختر خود را به برادر لیتان دهد و لیتان را به ملنگ کابین نماید ، پدر لیتان به این امر تن در داد ، اما با مرگ ناگهانی درگذشت .

این حادثه نابهنگام بر ملنگ ناگوار افتاد و جهان چون حلقه بر گردنش شد . خانواده لیتان پیوند را دو ماه بعد وعده گذاشتند . لیتان خواستار آن با نفوذ دیگری داشت ، از آن جمله عبدالرحمن بود که به ملک اسبی داد تا برای ازدواج لیتان نقشه طرح کند (ملک‌های قریه با نفوذترین اشخاص در قلمرو خوداند) . ملک به برادر لیتان گفت ؛ پدرت در هنگام حیات دختر خود را به عبدالرحمن داد و در بدل آن پیشکش هنگفت ستد ،

برادر لیتان را اندوه عظیم گرفت .

این ماجرا مدت‌ها در ده سرزبانها افتاد . ملنگ می‌نالید و افسانه‌ها عشق را به هر گوشه می‌رساند ، تا پسر کاکای لیتان از دورهٔ سربازی بازگشت ملنگ دست به دامن او انداخت تا گره زندگیش به ناخن او باز شود ، اما رسول نقشه به نفع خود ریخت . او آرزوی وصال لیتان را در خیال خود می‌پخت . بی‌پروا با عبدالرحمن و ملک ده به مجادله پرداخت ، در انجام به مصالحت آمد . قرار بر آن شد تا رسول خواهر خود را به عبدالرحمن دهد . عبدالرحمن از دعوی بگذرد و لیتان به عقد رسول در آید . این طرح را در یک حلقهٔ قومی ریختند . ملنگ از ریاین رسول سخت بی‌تاب شد . از طرفی لیتان رسول را دوست نمی‌داشت — در مجلس نکاح نفرت خود را به رسول اظهار نمود . از اینجا اختلاف بیشتری بین خویشاوندان شان در گرفت . دسته‌یی به لیتان پیوستند و عده‌ای به رسول . سرها و پاها شکست . عهد بسته نشد و شیرازهٔ عقد گسست . این ماجرا به حکومت محلی رسید . رسول در بند افتاد . بعد از چندی از زندان فرار کرد و سرپل مسکن گرفت .

لیتان دختر آشوبگر تا نه سال چون غنچه در شاخسار بماند . کسی را جرأت نبود تا نامی از او برد ، جز شبانان که نام او را در بند های نی ریختند . ملنگ در پشتهٔ نور در سایهٔ عشق‌های آتشین پناه گرفت . لیتان هم از ناسازگاری بخت سرشک از دیده می‌بارید . پدر ملنگ که از فرزند رنجیده بود پس از سالها سراغ فرزند گرفت و او را به خانه آورد ، آتش‌اندوه بی‌پایان ملنگ ملک ده را چون موم گذاخت . با ملنگ همداستان شد ، بدان شد که لیتان در محضر جمعی رضایت پیوند خود را با ملنگ اظهار نماید . آنگاه هر دو دل‌داده را با هم عقد خواهند کرد ، لیتان حاضر مجلس شد ، اما از طرف بستگان و آنها که بر او چشم داشتند تهدید به قتل گردید . وقتی از او پرسیده شد : ملنگ را به شوهری می‌پذیری چیزی نگفت . مردم بی‌دردی گرد آمده بودند . با استهزا گفتند این دختر اصلاً " این دیوانه را قبول نمی‌کند . مجلس در میان این سخن دسته جمعی و خنده‌های سرد به

خموشی رفت . لیتان را شرم عظیم فرا گرفت . به دیدار ملنگ آمد . ملنگ در دل را به ناخن غم گشود و نالید . ناله‌های جگر سوز ملنگ در لیتان اثر کرد . فردای روز بر آن شدند تا قریباً ترک و فراز اختیار کنند ، ولی راز شان بیرون افتاد . مردم بی رحمانه به ملنگ تاختند و او را کشان کشان از کوچه لیتان دور کردند . قدم شمار می رفت و تیر خورده به عقب نمی نگرست .

لیتان خطی داشت چون زلف خود پریشان . سه سال پیوسته نامه‌های عاشقانه می نوشت و خاطرات خود را به ملنگ می گفت ، ملنگ نامه‌های او را در خاطر جامی داد و جوابی جز آهنی داد ، تا نامه جگر سوزی بهاو رسید . این آتشی بود که بر سینماش افتاد . صبر از او فرار کرد ، چون بادی راه افتاد . برهنه پای در رواق خانه لیتان سبز شد ، دید دختری را اندوه پیچیده و با دختران دیگر نشسته کلاه می دوزد ، بی اختیار ناله‌اش بلند شد ، لیتان نگاه پر لطف بر او انداخت . از جا برخاست و احوالش پرسید ، ملنگ گفت ،
 به من لیتان وفا کی می کنی کی نظر سوی گدا کی می کنی کی
 به همراه ملنگ غم کشیده دمی ذوق و صفا کی می کنی کی

بوی عشق و ناله‌های دل انگیز او همه بی دردان را گرد آورد ، به سر و روی ملنگ تاختند و او را از ده بیرون کردند . این بار روزگار کار خود را کرد . ملنگ برای همیشه این قریه را ترک کرد ، ولی افسانه عشق او در پرده‌های ساز افتاد . سالها از آن روزگار می گذرد ، که لیتان را برادران و بستگان وی در بدل پول به عبدالرحمن دادند .

به خلوتخانه شد و بر بورهای فقر نشست ، با چشمان اشک آلود این رباعی را زمزمه می کرد :

نگارینا زمانی بی تو مشکل	به عالم زندگانی بی تو مشکل
صفا و عشق بی تو سخت دشوار	خوشی و کامرانی بی تو مشکل



رهگذر

محمد شفیع رهگذر (متولد سال ۱۳۰۰ در بلخ) تحصیلات خصوصی دارد. در کارهای مطبوعاتی، از اهتمام مجله آریانا و مدیریت مجله هفتگی ژوندون به مدیریت روزنامه کثیرالانتشار "نیس" و ریاست روزنامه نگاران افغانی رسیده است. قصه درازش "حاکم" از نوشته های دیگر او شهرت بیشتر دارد. نوشته هایی هم به امضای "پروانه" از او به چاپ رسیده است. از ترجمه های او شرح احوال مولا ناجلال الدین بلخی را که از ترکی انجام گرفته باید نام برد.

فرهاد

آن شب هوا به غایت دلکش و صاف بود . ماه بر صفحه آسمان نیلگون با هزاران ستاره می درخشید . دو نفر در سایه درختان انبوه و درهم پیچیده جنگل صحبت کنان راه می رفتند . در فضا عطر گل‌های رنگارنگ بهاری موج می زد . آن یکی که قدری بزرگتر معلوم می شد باله‌های که از آن درد و رنج شدیدی مشهود بود گفت :

چقدر بایستی صبر کرد ؟ امروز در دهکده ما دلی نیست که خون نگرید و داغی نداشته باشد . این حیوان وحشی و خونخوار با چنگال‌های خود دل‌های ما را از هم پاره کرده خون ما را چون آب حیات می نوشد . گریه طفل یتیمی که پدرش بیگناه تبعید شده و مادرش از ناداری به فحشا گرائیده در دل سخت او تاثیری نمی اندازد . ناله مرد ریش سفید و برجا ماندن‌های که املاک جزئی یعنی یگانه وسیله ارتزاقی او را این میکروب مضر اجتماع به نام خود قباله کرده است ، ملک را به قدر سر موئی هم متأثر نمی سازد . ماده‌گا و آن بیوه زن فقیر به حلق او شیر می ریزد و الاغ آن بینوای دیگر بار او را می کشد . نامزد من عروس حجله او شده است .

امروز در هر گوشه قریه از جفای این ملک مستبد به جای اشک از دیده‌ها خون می رود و طلیعه آفتاب در هر بامداد درحالی که برای دیگران مزده فرحت و انبساط می دهد به ما نوید مصیبت و الم می آورد . هر شب

جای این که در سایه حفاظه و پاسبانی افراد ملک خواب خوشی داشته باشیم تا به صبح در روی بستر خود می‌تپیم تا مبادا محافظین به ناموس ما متعرض شوند . . .

اینست روز ما و روزگار ما . . . اما تو هنوز هم می‌گوئی صبر کن . آخر تا چه وقت؟ . . . نامزد بیچاره من در آغوش این انسان وحشی دست و پا می‌زند و اشک می‌ریزد و من در قطار افراد زنده و با ناموس بسر می‌برم . ای هزاران نفرین بر این زندگی . .

آنکه خوردتر بود بازوی برادرش را چسپیده آرزو کرد لحظه‌ای توقف کند . آشیه مستقیم ماه چهره او را که صداقت و اعتماد به نفس کاملی در آن خوانده می‌شد ، روشن می‌کرد . بالهجه خیلی صمیمانه گفت ؛ فرهاد . به عقیده من انتقام کار معقولی نیست چه خاصا که این مفکوره به قتل شخصی بیانجامد . این گناه بزرگی می‌باشد ولو اینکه اساسی ترین دلیلی در نزد تو موجود باشد و مقتول هم یکی از شقی ترین افراد بشری محسوب گردد . بر علاوه من و تو موجود ضعیفی بیش نیستیم و در مقابل او که امروز ملک مقتدر و با نفوذی است ، شباهت ذره و آفتاب را داریم . برادر آنچه من صواب می‌دانم اینست که صبر کنیم . صبر کلید مسرت است ، بگذار منتقم حقیقی که هیچ دستی بالای دست او نیست . انتقام ترا بگیرد .

— نه جان داد ، خودت همیشه اعتراف کرده‌ای که من نسبت به تو بهتر فکر کرده می‌توانم . زیرا من برادر بزرگتر تو هستم و هر چیز را فیصله می‌کنم . در حالیکه تو به نازکی‌های موضوع پوره آشنا نیستی ، نباید بر آن اعتراض کنی . درست است که من در اکثر موارد از تو مشوره خواسته و اغلباً به گفتفات عمل هم کرده‌ام اما درین باره به تو اطمینان می‌دهم که هیچ پندی به گوش من نمی‌رود .

نجات بخشیدن ساکنین مظلوم و محنت کشیده این دهکده مستلزم یک قربانی است و این قربانی منم . این مردکه ظالم و مستبد باید بمیرد تا باری برادران دیگر قریه بتوانند در زندگی طلوع صبح و غروب شام را

به آسوده حالی استقبال کنند. اطفال بخندند، شکم‌ها سیر شود، ارواح مستریخ و دلها شاد باشد، بیش ازین به من اندرز مده، من نمی‌توانم چون کلوخی چشم‌دار تباهی و بریادی قوم را که هر روز یوغ میرها، خانها و ملک‌ها گردن‌شان را بیشتر در زیر بار فقر و فلاکت خم می‌کند، تماشا کرده و خاموش بنشینم.

این چشمها که خداوند به آن قوه دید داده‌اید ببیند و این دستها که قوه عمل به آن ارزانی شده است بایستی این سنگ بزرگ را که عایق راه سعادت و رفاه یک گروه مردمان مطیع و سربراه شده است، ازین رهگذر به دوراندازد. این سنگ، ملک و این دستها، من خواهم بود. باید کلوی او را آن قدر بفشارم تا روح او از بدنش مفارقت کند.

من هم می‌دانم که قتل نفس‌گناه کبیره است و فردا در رستاخیز از من مواخذه می‌کنند اما به این نیز اعتماد دارم که وجدان من راحت و آسوده خواهد ماند زیرا این جرم را در راه دفع دشمنی انجام می‌دهم که سعادت چندین خانه و آرامی باشندگان دهکده کوچک ما را سلب کرده و سعادت ما را قربان امیال و اغراض شخصی خود کرده است.

برادرک محتاط من، می‌دانم به این فکر هستی که قتل ملک پیش از پیش مرا و شاید ترا به زحمت بیندازد. تو یک نفر نویسنده بیش نیستی. انگشتان نازک و باریک تو که با قلم و کاغذ آشناست، تاب شکنجه ملازمین قهار ملک دهکده را ندارد. تو هیچگاه راضی نیستی به پای دار بروی و من هم چنین چیزی را از خدانمی‌خواهم. پدر ما وقتی که می‌مرد ترا به من سپرد و من نه چون یک برادر بلکه مانند پدری مهربان و مشفق از تو پرستاری نمودم. ترا از جان خود هم زیادتر دوست دارم و ازین است که همه راهها را فکر کرده‌ام و آن اینست که تواز همین حالا باید فرار کنی و به دهکده دیگری رحل اقامت افکنی. من امشب وظیفه وجدانی خود را انجام داده و فردا در راه... به تو ملحق خواهم شد.

جانداد، به فکر فرورفت. اندیشه‌های دور و درازی از ناصیه‌اش مشهود بود. پس از لمحای سر برداشت و به فرهاد نزدیکتر شد، باصدائی

که عزم و اراده قطعی از آن معلوم می شد دست برادرش را به دست گرفت و در حالی که قطره اشکی در گوشه چشمانش می درخشید گفت:

— فرهاد، به من قول می دهی که فرار کنی؟ اگر این وعده را بدهی حاضرم فیصله ترا تأیید کنم .

— جان داد عزیزم ، این را به تو قول می دهم ، تو هم از همین حالا به فکر فرار خود باش والا یقین دارم به عوض من گریبان ترا می گیرند .

— بسیار خوب ، پس اجازه بده دستان ترا ببوسم ، خدا حافظت .
من دعا می کنم که در آنچه عزم داری توفیق بیابی .

آنگاه خم شده دستان فرهاد را بوسه داد و به سمت دیگر جنگل حرکت کرد ، فرهاد تا مدتی او را که در پیچ و خم درختان جنگل راه می رفت با نگاه بدرقه نمود و دلش به شدت طپید . .

صبح روز دیگر در دهکده ولوله عجیبی برپا شد ، ملازمین ملک افراد قریه را باخشونت و سختی زیادی تازیانه زنان اینسو و آنسو می راندند ، زیرا شب گذشته سوء قصدی بر ملک رخ داده سینه و گردنش به سختی جریحه دار شده بود .

ملازمین ملک همه افراد قریه را به گرد کچاری جمع کرده می زدند ، تا متهم را معرفی نمایند . هنوز این صحنه ادامه داشت که دفعتاً جوانی از آخر میدان پیدا شد و در حالی که صفوف مردم را می شکافت ، خود را به نظامیان رسانید . بالهجمای که از آن خستگی و ماندگی زیاد با قطع شدن جملات مشهود می شد اظهار داشت :

کسی که به ارتکاب این عمل دست زده و کسی که در راه از بین بردن ملک قریه اقدام نموده ، من هستم . من می خواستم با از بین بردن ملک اهالی بیچاره دهکده را از ظلم و استبداد او نجات بخشم . . .
هنوز الفاظ و جملات او به پایان نرسیده بود ، که ملازمین ملک بر سر او ریخته و کشان کشان بطرف سرای کهنهای که ملک آنرا به حیث محبس استعمال می کرد ، بردند .

همه از تعجب بر جای خود خشک ماندند زیرا این جان داد بود که

نزد آنها خود را به قصابان ملک (افراد او) با اعتراف به جرم تسلیم کرد، تمامی اهل قریه جوانی خوشخو، با دانش و ملائم طبیعت تراز او را سراغ نداشتند. او بود که عرائضشان را می‌نوشت، نیک و بدشان را می‌فهماند. راه و چاه را برای‌شان نشان می‌داد. از ارتکاب اعمال زشت ممانعت می‌کرد. همه او را دوست می‌داشتند، چطور شده می‌توانست که او به چنین عملی اقدام کند؟ . . . بهر حال او اعتراف کرد و با این کار یک مشت مردمان ده را از ضرب تازیانه نجات داد.

متهم را به محبس مخصوص ملک بردند و قرار شد که فردا در محضر عموم بدون چون و چرا اعدام شود. محکمه و قانونی نبود تا در آن محبوس محاکمه و مراتب شرعی و اصولی طی می‌شد زیرا هر "میر"، "خان" و ملک به ذات خود واضعین قانون بودند، آنچه به زعم ایشان صواب بود بلافاصله در محل اجرا قرار می‌گرفت و حکم ایشان از طرف عمال آنها کور کورانه تطبیق می‌گردید.

حکم آنها هم محکمه و هم قانون بود.

صبح روز دیگر در حالی که ملک به روی بستر خود افتاده و از کثرت درد، زوزه می‌کشید به ملازمین خودش امر داد که بستر او را به مقتل ببرند تا به دار زدن متهم را به چشم خود مشاهده کند.

مردم از هر طرف گرد آمده، در حالی که قلباً به بیگناهی جان‌داد معترف بودند و به جوانی او افسوس می‌خوردند، بر ملک و سفاکی‌های او نفرین می‌کردند زیرا این جوان پیشوای اخلاقی، دینی و بالاخره منشی عمومی ایشان بود، همه او را دوست می‌داشتند.

ساعت اجرای امر نزدیک شد ملک روی بستر در میان عده‌ای از ملازمین خون آشام خود به نظرمی رسید اگر چه او یقین داشت این جراحات کار او را ساختمانست معهذا بسیار خوش بود ازین که به زودی رقصیدن آخرین قربانی مظالم خودش را روی چوبه دار تماشا می‌کند.

جمعیت با حزن و اندوه بی پایان خاتمه کار را انتظار می‌کشیدند گرفتگی و تألم، سیمای ایشان را چون قیافه پیهی که از مواد منفلقه پر بوده

و هر لحظه بیم احتراق آن برود ، وحشت آور جلوه می داد ،
 اما در همین لحظه واقعه دیگری اتفاق افتاد که بار دیگر جمعیت
 را به سرگیجه دچار ساخت . فرهاد که نزد اهل قریه نا آشنا نبود از میسان
 مردم برآمده به سوی چوبه دار پیش رفت و در حالی که برادرش را از چوبه
 دار باز می کرد نعره زد :

احمقها ، من ملک را زخم زده ام ، برادر بیگناه مرا برای چه به دار
 می زنید ؟ . . . ملک نامزد مرا به زور برای خود گرفت من خواستم از او انتقام
 بکشم . نامردها بیائید مرا بکشید و برادرم را غرضدار نشوید .

جان داد ، بی اینکه تغییری به عزم خود بدهد به ملازمین ملک
 گفت : برادرم دیوانه است به حرف او گوش ندهید و کار خود را بکنید .

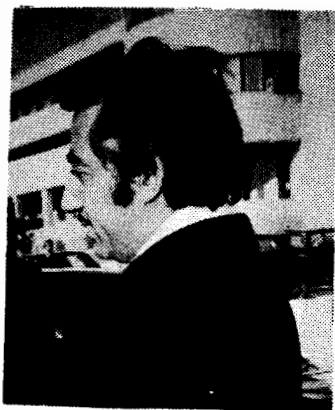
فرهاد : جان داد ، بیش ازین دیوانگی مکن . من دیشب به تو نگفتم
 که می خواهم ملک را بکشم و به تو توصیه نکردم که فرار کنی ؟ . . . دیگر این
 چه نامعقولی است که می خواهی به عوض من خود را به کشتن بدهی ؟ . . .

ملک مداخله کرد و به ملازمین خود امر داد تا برای تصفیه جنجال
 آنها هر دوی شانرا به دار بزنند . وقتی که ملازمین ملک می خواستند امر
 ملک را عملی نمایند دفعتاً پیره زنی از میان جمعیت فریاد کرد :

ای مردم ، شما را به خدا نگذارید این دو برادر نازنین که برای
 بهبود حال ما و شما این همه فداکاری می کنند کشته شوند . زود باشید آنها
 را نجات دهید و به عوض ایشان این گرگ پیر خونخوار را که عمریست ما و
 شما را به کاسه سر آب داده به دار بزنید . . .

مردم قلباً مستعد و آماده قبول چنین دعوتی بودند به یکبارگی
 با بیل و کلندهای خود بر سر ملک و ملازمین او ریخته و دو برادر را نجات
 دادند . فرهاد و جان داد از کثرت خوشحالی در آغوش هم اشک می ریختند ،
 ملازمین ملک هر یک به طرفی فرار کردند . خود او که طبعاً در سکرات موت
 بود بدون زحمتی رخت از جهان بر بست و دهکده ستمدیده از شراب بیاسود .
 مردم دهکده جان داد را با وجو داینکه خودش قبول نمی کرد ، ملک خود
 انتخاب کردند .

دو ماه بعد سر تا سر دهکده جشن گرفته شد و مردم در سور و سرور
غوطه می خوردند — عروسی فرهاد با نامزدش بود، . .



شفیق

محمد موسی شفیق متولد سال ۱۳۱۱ در گامه مشرقی،
لیسانسیه دانشکده شرعیات (الهیات) دانشگاه کابل، تحصیلات
عالیه اش را در الازهر مصر به پایان رسانده است.
به وزارت عدلیه و وزارت امور خارجه رسیده و آخرین
صدراعظم افغانستان در رژیم شاهی بوده است و با سقوط آن رژیم
به زندان افتاده.

عبقریان

او بیهوده می‌پنداشت همه کسان خانواده‌اش استعداد خارق‌العاده دارند. ازین جاست که واژه "عبقریان" در گفتگوهای نیمه جد و نیمه هزل ما بی مقدمه و بی اراده هیچ یک از دو تا، جا گرفت. او تا دیربانی دانست چنین یک کلمه‌ای وجود دارد. در ذهن او، در سردابه‌ی عنعنات پارینی که از کودکی تا جوانی با خود داشت، نقش تمام کسانی که نسبتی به خانواده مادر او می‌گرفت، به شمول پدرش، چنان می‌نمود که گویی حتماً موجودات دارای امتیاز هستند. امتیازی که طبیعت در اهدای آن به ایشان، از میان همه فرانسویان، منت آنها را پذیرفته بود.

او با آنکه خود را شاگرد چابک‌دست و چابک فهم اکادیمی زبانها و علوم شرقی پاریس می‌گرفت هنوز برای گمانی که در مورد خانواده فریب آن را خورده بود، نامی در زبانها سراغ نداشت. از آن رو چون گنجشکان بهاری که با پرو بال خود می‌خندند هنگامی که بار اول این کلمه را شنید روی او، دهن او و چیزهای که از ابرو برای خود باقی گذاشته بود، هم‌همه‌ز مسرت شگفت.

از همان شامی که در پارتمان مشرف به مدیترانه روی صندلی راحتی دوستان مشترک ما با او عکسهای البیم خانوادگی‌اش را تماشا می‌کردم و ناگهان دریافتم که تا چه حد درباره دودمان خود کودکانه تعصب دارد،

دیگر هرگز رشته آزار دادنش را بدین مناسبت از دست ندادم. ولی این آزار دادن، مانند همه کارهای بیهوده که آدم بدان می‌پردازد، آخر مرا به یک بیهودگی دیگر - فکر کردن دربارهٔ دودمان او - واداشت. در حالی که بنا بر اصول خوش زیستن، مرد نباید هرگز پیرامون کسان و خانوادهٔ بیانی که می‌شناسد، به تفکر بپردازد. اینک نیروی دماغ و قوت خیال من بیش از یک ساعت کامل قربان کاوش در بارهٔ آن هاست. و این نیرو شک صدها مورد بهتر داشت که بداند. صاف م‌شد.

- بر آن، نیروی زیاد خود را صرف

- ریس علیظی بر سر و صورتش پیدا بود. چند لحظه قبل از وقت معین دیدم در هجوم عابریں از آن سوی نسبتاً "سرد شانزده" لیزی بدین سوی گرم و پر محبت آن می‌خرامد. همینکه از پشت شیشه‌های روشن برآمدگی کافه بر متن پیاده رو، نظرش به چهرهٔ منتظر من خورد هم از دیدن من در چشمانش برق خوشی دوید و هم ازین که منتظر او هستم. در برابر او در خود هیچ نوع احساس سراغ نکردم.

نیس دختری بود که به مشکل می‌توان در بارهٔ عمر او حدس راستین زد. اندام ظریف و باریکش به آدم احساس هفده تا هژده سالگی می‌داد، و نظرهای پخته، آداب معاشرت نسبتاً "صیقل شده و آثار فزیزی و روحی که بر جسم او و در کردار او پدیدار بود این خطر را تا بیست و حتی بیست و پنج می‌کشانید. طرز فکر و بیان او نیز مددی درین راه بهم نمی‌رسانید.

گاهی به پختگی غوره نمای دخترانی که نواز تعلیمات عالی فارغ می‌شوند فکر می‌کرد و حرف می‌زد. و گاهی جرئت داخل شدن در چنان اباحت پیچیدهٔ روانی، اجتماعی و سیاسی را داشت که جز دختران مدارس ثانوی کسی به چنان تهور دست نمی‌زند مگر در مراحل بعدی کسب دانش در زندگی دو چیز برای او حتماً "بنی ارزش بود؛ یکی حفظ اسرار کس و دوم کار. دو چیز دیگر هم برایش حتماً با ارزش بود؛ یکی طنازی و دوم یک نوع لاقیدی که متاسفانه به اعماقش راه نداشت.

من با زندگانی او از دیر آشنا بودم ، ولی آشنا و بیس ، خودش فکر می کرد هرگز به زوایای اندرون حیات او سری نزده و از پیچ و خم روح و دماغ او آکهی نداشتام . اگر از هیچ رهگذر دیگر نباشد تنها به علت تنبلی طبع خود ، هم بی میل نبودم حرف او را بپذیرم و دامن گفتگو را کوتاه کنم . مگر با این هم در وجود او و در مجرائی که زندگانی او اختیار کرده بود برای اندیشه من و حتی برای احساس من نقاطی بود تحریک کننده و کاوش انگیز .

چنان که معمول اوست ، سخن باید حتما" با ذکر یکی از افراد خانواده اش آغاز شود ، از دختر عمه خود "مارتین" که اکنون دربراز یلیا بصرمی برد مکتوبی داشت نسبتا" دراز و بحد کافی معمولی ، اما درمیتالوجی خانواده ثبت است که از عبقریان کسی نمی تواند معمولی و عادی باشد ، چشمان نیس گرد شد و در یک بهم خوردن پلکها ، دیدم جای خود را به یک وکیل دعوی مصمم و لجوج می دهد .

در همان دقایقی که او مکتوب دختر عمه را برای من می خواند و بر آن داد تبصره می داد من به یاد معلم نسبتا" پیر خود افتاده بودم که دیگر سالهاست در آغوش خاک خفته ، در صنف ما جوانی بود با ریش و سبیل انبوه و خطوط بیهوده چهره ، که خانه او در ده معلم سالخورده قرار داشت ، استاد بی جهت به این فکر افتیده بود که اگر این جوان ، از عقل و درایت عاری دانسته شود ، خواهی نخواهی این نادانی بر مقام خود او هم سایه تاریک خواهد افکند ، از آن رو همیشه تصمیم داشت در موقع امتحان به او درجه عالی را تضمین نماید ، مگر هیئات که استعداد محصل به هیچ وجه حاضر نبود با معلم خوش بین و نیت بخیر کمک کند . در روز امتحان همینکه معلم پارچه مشکوک را به دست خود ، می گرفت ناراحتی عجیبی بر او مستولی می گشت ، و در یک تلاش مضحک برای یافتن یک اساس ساختگی جهت کمک با محصل هم قریه ، بروتهای سپید خود را با دستان عصبانی زیر و رو می نمود و در حالی که به سوی پارچه به دقت نظر می افکند به آواز بلند می گفت : این محصل عجب خطی دارد ، او حتی از خاطر همین

خوش نویسی خود مستحق عالی ترین درجه است .

نیس مکتوب را روی میز گذاشت و پیاله قهوه خود را برداشت، من نتوانستم به او مستقیماً اعتراف کنم که در تمام مدت مکتوب خوانی او من مشغول استاد و همصنف خود بودم . ولی وقتی از خط دختر عمه خود ستودن گرفت ، گفتم : عجب خط خوبی دارد ، و بی درنگ یک خنده بی-جلو سر دادم . او هم بدون آنکه فرصت سوال و تفکر را بدست آورد مجبور شد با من یکجا بخندد ، جریان های نیرومندی که صادق باشد به دیگران مجال مقاومت را نمی دهد .

بعد از آنکه موج خنده در گذشت بلا فاصله به شرح زندگانی دختر عمه خود آغاز کرد ؛ او بعد از آنکه از سقوط ازدواج خود اطمینان حاصل کرده بود دیگر حتی با خانواده خود هم نتوانست زندگی کند و از آن رو در امریکای لاتین یک حیات آزاد و تنها را پیش گرفته است .

همینکه آزادمنش ، صریح ، بی ریا و با جرئتش قلمداد کرد ، یقین است در کنج دهان و گوشه چشمان من ، دیباچهای از تبسم ، نگاه او را متوقف ساخت . با اشاره چشمان کوچک و زنده خود از من پرسید ؛ یعنی چه ؟ گفتم : هیچ ، بجز اینکه می خواستم بگویم ؛ از عقربان است و باید چنین باشد . فصل دو می از یک خنده قهقهه و بیباک چون تابستانی در وادی سیمای او به یکبارگی شگفتن گرفت .

او از آن دهانهایی داشت که به هنگام خنده به آبشارهای آفتابی می ماند .

اگر حرف مرا کسی می شنید در مکاتب به دختران رسم خنده کردن را می آموختند ، اکثریت زنان به هنگام خنده یا گرفتار یک نوع عصبانیت چهره می شوند و یا خنده را می گذارند ، مانند اشک ، تنها از یک کنج دهان شان بیرون بریزد تو گویی یک عمل ناخواسته را به اجبار انجام می دهند . در شرق که زنها اصلاً نباید به چهر و آواز بلند بخندند این نوع تشنجهای چهره که محصول یک پیکار حاد بین خواسته های طبیعت و خواسته های اجتماع و تربیه اسارت پیشه آن است ، خنده ، زنان راهنوز هم

بدآیندتر می سازند .

در محافل خانوادگی و شب نشینی های دوستانه حتما دیده‌اید که زنان شرقی به دو مرحله می‌خندند؛ در مرحله اول بعد از شنیدن نکته یا بذله‌ای خنده بر دهن زن هجوم می‌آورد ولی او جلو شگفتن آنرا می‌گیرد و به اطرافیان مرد خود می‌نگرد و همینکه علامه قبول را دریابد بعد به قهقهه اجازه سرازیر شدن می‌دهد .

خنده نیست چون گل شفتالو می‌شگفت و سراسر دهان کشاده و لبهای پر گوشت او را به یکبارگی فرا می‌گرفت ، به او گفتم ؛ دختر عمات آزادمنش ، صریح ، بی ریا و با جرئت است ، درست ؟
گفت ؛ بلی بدون شک .

گفتم ؛ اگر دست تصادف با او یاری نمی‌کرد و در خانواده‌های غیر از عبقریان به وجود می‌آمد این روش‌های او زیاده روی شمرده می‌شد ، و امروز در کنار این میز قرمز رنگ و در شیشه خانه سر راهی این کافه طنز من و تو مجلس غیبت او را چاق می‌کردیم و می‌گفتیم ، بی جلو ، بد زبان ، پررو و گستاخ است .

برای اعمال انسان معیاری جهانی و مطلق وجود ندارد ، و اگر هم عمل به ذات خود به هنگام به وجود آمدن ، مجرد و مطلق باشد چون نگاه کسی که آن را ، خواسته یا نخواست ، به چنگ رصدخانه قضاوت خود می‌دهد ، رنگ اندرون خود آن کس را دارد از آن روابط و تجرد آن عمل به ذات خود نتیجه‌ای جز در عالم مطلق وجود یا وجود مطلق بار نمی‌آورد ، حرف که پیچیده شد نیست را دیدم مانند همه دختران تنبل نسل ما می‌خواهد بگوید ؛ من حوصله ام سر رفت . این را بگوید و از گفتن آن حتی به نام آزادی احساس ، بر ارزش خود نیز بیفزاید .

هر وقت در گونه‌های لطیف او درشتی پیدا می‌شد دیگری دانستم صحبت ملایم و نازک ما نزد او به یک درس ثقیل در یک صنفی که معلمش نه رنگ و رخ قابل دیدن دارد و نه هم ملکه لطیفه‌گویی ، مبدل گردیده ولی نمی‌دانم چرا با وجود نشانه‌های انزجار که در چهره و حتی در سراسر

انگستان ظریفش نمودار بود، چون رهنمای سیاحین در خرابه‌های باستانی، به پرویی و حوصله کامل پرگویی را دوام دادم.

برایش افسانه مردی را گفتم که از علف نخوردن گاو خود نزد دوستی خردمند و چاره ساز شکایت برده و گفته بود: «همینکه زمستان آمده این حیوان آشنا با علف‌های سبز، از خوردن علف خشک ابا می‌ورزد، دوستش به او مشوره داد تا برای گاو عینکی سبز بخرد و هنگام خوردن علف به چشمهایش ببندد.

باز گفتم: در یکی از ممالک مشرق زمین مردم از ناسازگاری احکام قضات با واقعیت‌های آشکارای زمان و محیط‌شان شکایت داشتند و برسبیل مثال می‌گفتند: تمام فیصله‌هایی که در مورد خطاهای رانندگان اتوموبیل صادر می‌شود تقریباً در همه احوال راننده را به جزای بسیار شدید محکوم می‌سازد. ارباب امور در زمینه کاوش کردند و معلوم شد تمام قضات اتوموبیل را بر حیوان قیاس کرده‌اند و به راننده آن جزایی را می‌دهند که برای راکب حیوانات به هنگام صدور تقصیر مقرر بوده است.

نیس بدون شک در زیر شیشه رنگی اسطوره‌یی عبقریان و یا هم زوایمی که زبانها و علوم شرقی و ثقافت محیط بر آن به نظر او بخشیده بود دختر عمه خود را یک موجود کاملاً متفاوت از موجودات دیگر می‌دید، مدرسه زبانهای شرقی که نیس در آن درس می‌خواند جزء دانشگاه سوربون نبود ولی تابع آن شمرده می‌شد. صنعت شهادتنامه گرفتن در اروپا ازین گونه فرقها و اصلاحات را بی‌شمار عرضه می‌کند. از نوع این مدرسمدر اروپا به تعداد زیاد یافت می‌شود. وجود همه آن‌ها مرهون یک نوع فقر ثقافتی و یک نوع احتیاج روحی مخصوص اروپائیان می‌باشد.

فضای اندرون این سراهای دانش که اتفاقاً مردان پر نفوذ و سرشناس یورپ یا پشت سر آن قرار دارند و یا هم در داخل تشکیلات آن، بیشتر به فضای کلیسای کاتولیکی می‌ماند تا به یک گهواره دانش. نمونه مجسم فراغ یافتگان آنرا در وجود آن متخصص زبان در نمایشنامه معروف "بانوی زیبای من" می‌توان دید که دختری از اقوام کاکنی

لندن را شهزاده خانم هنگری تشخیص می دهد و در هیچ کنج دنیاکنفرانسی نیست که بدان دعوت نمی شود و در آن حضور نمی یابد .

اکثر شاگردان و استادان این مدارس برای همدیگر زبان یاد می گیرند و در باره آن مقاله و کتاب می نویسند . درست مانند اکثریت زنهای شیک پوش که غالباً خود را برای دیگر زنان می آرایند تا برای مردان وقتی لباس ، آرایش گیسو یا صورت شان را از یک زاویه نگاه مردانه به نرمش و ادب کامل و با صفای نیت مورد انتقاد قرار بدهید صادقانه و بی تامل پاسخ می دهند ؛ تو آگه نیستی خانمهای دیگر ، مثلاً " آن خانم و این خانم ، همه به همین طرز می پوشند و همین گونه خود را می آرایند .

نیس که خود به پیروی از سنت بیگانه پرستی خانواده های اشرافی فرانسه از هنگام کودکی با حیات در بریتانیا آشنایی داشت و سالهای متمادی را در مدارس زبان و ثقافت عمومی که تحت نظر دانشگاه کیمبرج در انگلستان اداره می شود سپری کرده بود ، شاگردی گفته می شد که قبیای این مدرسه — مدرسه زبانها و علوم شرقی پاریس — را بر بالای او راست و بی خلل دوخته بودند .

او مانند آن شاگردان ممالک مسلمان که با ثقافت و دین مردم خود از راه مطالعه آثار شرق شناسان آشنا می شوند ، فرانسه را از روی نوشته های نویسندگان انگلیسی می شناخت . باری از دوگول صحبت می کرد و همینکه دو سه جمله پیش رفت پی بردم از کتاب دوست من استاد دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه لندن که در مورد جمهوریت پنجم نوشته برای من ترجمه می کند .

من با این نوع شرق شناسی و با این رسم خود را به چشم دیگران دیدن یا خود را به همت دیگران کشف کردن و دریافتن بسیار خوب آشنا هستم و می خواستم برای نیس چند مثالی از مشاهدات شخصی خود بیاورم . اما دیگر حوصله او سر رفته بود . دیگر او نمی خواست هرزه گویی مرا تحمل کند .

انوثت در زیر پوست او بی تابی داشت . دستان ظریف خود را یکجا

بر روی دستهای من پیچاند، رگ سخن، به یکبارگی بریده شد، اندیشه من درشتی خود را از دست داد. تماس انگشتان دراز و جوان او با پوست خشن من از زیر موهای غلیظ پشت دست، موجی از نرمی نوازشگری را در سراسر پیکرم یله کرد، قطره‌های خنده که از کنج دهان خواستگار او واز گوشه چشمان سیاهش سرازیر بود هاله‌ای از ملایمت به دور من آفرید. ملایمتی که تنها در حضور یک زن زیبا می‌توان آنرا احساس کرد.

از خشونت بحث برون آمدم و متوجه شدم نیس چه زحمتی نیست که درآراستن سر و صورت برخویش روانداشته گیسوانش در برزخی از آرایش مردانه و زنانه قرار داشت. گدهای مواز گوشهای ظریف او، که در زنان به ندرت زیبا دیده می‌شود، به مهارت دور افتاده بود. سبزه‌های نازک پهلوی بناگوش خود را به رسم آن هائی که می‌دانند چگونه دلربایی کنند به حال خود گذاشته بود. پیراهن سبک نخی به تن داشت و از سراپایش سرنگی می‌چکید که زن را برای ریختن آن آفریدماند...

شام تنگی بر شانزه لیزی سیطره داشت. در پاریس بعد از اینکه روز پشت لب سیاه کند شیطان به پوست زندگی می‌درآید، آدم فرق این شهر معصوم و پرگنه را از دیگر شهرها که یا هم آلودماند و یا هم بی رنگ و بو فقط بعد از غروب می‌تواند بفهمد. و چنان هم نیست که تنها فکر باز شدن لانه‌های عشرت شبانه آن همه تندى و مستی را در رگهای پاریس می‌دمد. با آغاز شام، بی مقدمه، بیقراری گناه سر تا پای آدم را فرا می‌گیرد، نیس که از مستی شام می‌تپید بی‌جهت و ناگهان یادی از سارتر کرد و من به حال آن بیچاره دلم سوخت. جوانان زیاد در سر تا سر دنیا چون تعبیر دیگری برای مشیت خود نیابند آن را بدو حواله می‌دهند. نیس نخواست از سوال همیشگی خود بگذرد. از من پرسید: چرا به من علاقه داری؟

گفتم: چگونه می‌دانی به تو علاقه دارم؟

گفت: کی گفتم که می‌دانم؟

جوابش را به خنده‌های دادم که میانش چون دهل خالی بود

ولی رینیش معنی داشت .

حقایقی که در روابط بشری ارزش واقعی دارند همانها اند که از دسترس تحلیل و دستبرد منطق دورند . ولی اگر با او این را در میان می‌نهادم یقیناً " برای ثبوت این گفته هم از من حجت می‌خواست ، همینکه برای پاسخ اصل سوال او آمادگی گرفتم نیس را دیدم که رمید و به خود پیچید و خمیازهٔ مبهمی درکشید ، درست چون خوابیدم‌های که در یک سحرگاه بهاری ، نو بیدار می‌شود و از نور خورشید در زیر ملافه می‌ترسد و رم می‌کند و به پهلوی دیگر می‌غلند ،

صحبت‌را به خاطر او عوض کردم و از فارسی او که در مدرسهٔ زبانها و علوم شرقی مشغول تحصیل آن بود پرسیدم تا کجا رسیده؟
گفت : بالاخره راه آشنایی با حافظ را در یافتام .

تعجب کردم ولی بلافاصله دو سه بیتي از دیوان او سرود ، صدای نرم او آمیخته بود با اندکی از عدم اطمینان ، برگی از بیگانگی و لحنی از سبکروحی حروف در زبان فرانسه ، خوش شدم که خوش و راضی است .
به نظرم خوشبخت از آن خورد که هنوز در سطح زندگی می‌زیست ؛
در سطح اندیشه ، سطح احساس و سطح تعلق به هر چیزی که باشد ، خود ارزش می‌آفرید و خود هم آن را رخصت عدم می‌داد ، از بسیاری این جهات به انسانهای وحشی و بدوی می‌ماند که در شهر وجودشان هیچ نوع پولیس وجود ندارد .

شام در چشمان کوچکش سایه انداخته بود و تنگنای نیمه تاریک درون دیدگانش درست چون سرنوشت مبهم می‌نمود .

نوک انگشتان خود را باز درون موهای غلیظ پشت دست من فروبرد و آهسته‌تر از آن گفت : استاد متون ما آدم سختگیر است ، و ،
میان حرفش دویده گفتم : چه می‌شود همه زنها از آدمهای سختگیر زیر دل خوش شان می‌آید ،

گفت : غلط محض ، اما بهر حال این که موضوع بحث نیست ، او یعنی همان استاد متون از من متنی از فارسی معاصر را جهت تحلیل و تجزیه

خواسته .

دریچهٔ چشمان خود را تا نقطهٔ بهم بستن نزدیک کرد . یک کف دست خود را از روی پشت دست من برداشت ، زیر کانه جدی شد و دو انگشت دراز خود را میان پیراهن و پوست گردن من جا داد و گفت : مگر نمی‌شود متنی برایم تهیه ببینی ؟

در زیر پوستم رعشهای از دویدن دیوانهٔ خون تند شده می‌رفت ، دستم به سوی جیب دراز شد و این نامه را که در آن روزها از پاریس به یگانه مالک زندگانی خویش در ویرانهٔ بابلستان نوشته بودم برایش خواندم :

" پاریس ۹ مارچ

گرانبها ،

پیر مشرق دو جریان بهم متضاد را حتماً در چنین یک حالتی به هم یکجا سروده که اکنون بر جزیرهٔ مشاعر من درین شب تنها و لبریز از عمیق‌ترین تلاطم خوشبختی سیطره دارد :

قدح پر کن که من در دولت عشق

جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینهازدوست

که فکر خویش گم شد از ضمیرم

او نه تنها تا دیروز بلکه تا همین لحظهٔ پیشتر در آن قطب دیگر

این رستاخیز مستی قرار داشت :

به فریادم رس ای پیر خرابات

به یک جرعهٔ جوانم کن که پیرم

برآ ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

حافظ از دسترس — نی می‌خواستم بگویم از دستبرد — زمان ، بدان

خاطر دور است که او برای عشق سرود می‌گوید نه برای عاشق و معشوق عصر

و مردم خود ، درین شهری که بیشتر به زنی پخته در نیمروز عمر در سرا —

پردهٔ گناهان می‌ماند ، من ناله‌های را که او قرن‌ها پیشتر نمی‌دانم از کدام

صحرا ، یا ده و قریبای سر داده ، از اعماق اندرون خود دمیده می یابم :

به یاد یارو دیار آنچنان بگریم زار

که از جهان ره ورسم سفربراندازم

بهر حال شب است و من به کسی می مانم که در قطبهای جنوب زورقش را طوفان خشمگینی شکسته و هفتهها نشان از نور و زندگی ندیده باشد و ناگهان در همان ظلمت و جمود و یخبندان ، برقی از طلوعه امید به رویش سمنزاری از آرزو و جمعیت خاطر بیافریند .

پیام سه چار روز پیش ترا گرفتم . نخست لرزهای تفسیر ناپذیر بر اندام نشست ، بعد موجی از تب ، بعد رستاخیزی از سرور و بعد هم یک طوفان و یک آرامشی مجدد — که این همه چنین یکجا فکر می کنم تاکنون بر انسانی تسلط نداشته تا شیوه تعبیری برای آن آفریده می شد . یک حالتی که انسان را تا به اعماق حقیقت حیات فرو می برد و از آنسوی دیگر محور و قطب این حقیقت — که من درین لحظه چون سیاره ای آنرا تصویر می کنم — برونش می برد ، حیات به نادرترین ، دقیق ترین و فراگیر ترین معنی های آن ، حیات بطوری که نه دیده شده و نه شنیده و نه هم چشیده شده .

این جا ، درین سفر ، بر دنیای دماغ و قلب و روح و جسد من یک امتحان عجیبی می گذرد . توگویی همه را در یخچالی گذاشته اند و بجز همان یک معنی و مفهوم زندگانی ، یارای احساس دیگر همه چیز ازین همه داشتنی هایی که وجود را تشکیل می دهند پس گرفته شده .

می دانم این همه گفتهها بدان می ماند که روزی من از مولانا می خواندم و یا هم جان پول سارتر و کلمات و عبارات شان را نامرتب و نامفهوم می یافتم . چون یاوه های تب محرقه و سرسام ، ولی اگر درست بگویم این گفتهها را که می خوانی در حقیقت مجموعه هر دو است .

در آن عمق سیر مولوی ، در گردون آرام و متلاطم روح بزرگ و منبع لامحدود آن ، و در آن نظر تند ، سرد ، بی پروا و گستاخ سارتر که از فرط یخ بودن و برودت خون چون زمهریر می سوزاند و از همه قشرهای ریادوروغ در ظاهر و باطن زندگانی انسانی ، در ماحول و در اندرون انسان نه چون

نور بلکه چون گلوله می‌گذرد .

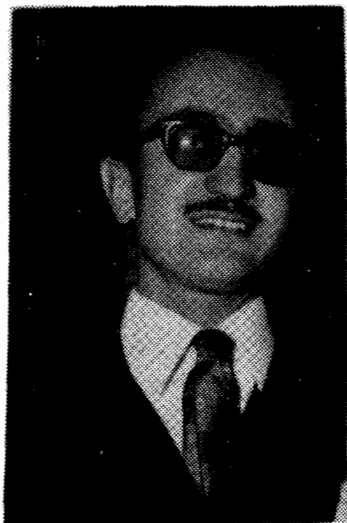
آری این هر دو درین گفته‌هایی که امشب می‌خوانی یکجا گردآمده و یکجاده می‌شوند ، و شاید هم اولین باری باشد که آن دو در یک دل ، در یک دماغ ، در یک روح و در یک جسد چنین یکجا گردآمده و چنین هم به دست تعبیر سپرده می‌شوند . تنها یکبار و آن هم تنها برای تو . "

شیرین این قرن از فرهاد خود آرزوی شکافتن بیستون را نمی‌کند اوگره‌های زندگانی روزمره را به دست این فرهادان سراسیمه در کافه‌ها ، در جاده‌ها ، در تیاترها ، در مدرسه‌ها و در تفریحات شبانه روزانه سپردن و باز کردن می‌خواهد . عیب مهرویان بعد از جنگ دوم جهانی آنست که هم خسرو می‌خواهند و هم فرهاد . و از هر فصیله چند چندتا . چونکه گره‌های زندگانی بیشمار است . و همه را در یک وقت — چونکه " ترس از دست دادن " خاصیت این دهه و شاید هم چندین دههء ما باشد .

نیس نامه را از دستم پراند و . . .

هفتهء دیگر اصل ورق پاره‌های خود را از صندوق پست دم‌پارتمان

خویش دریافتم .



عثمان

دکتر محمد اکرم عثمان (متولد سال ۱۳۱۶ در هرات)
لیسانسیهء دانشگدهء حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل و دانش
آموختهء دانشگدهء حقوق دانشگاه تهران ، از هفده سال به اینسو
گوینده و نویسندهء مطالب ادبی و سیاسی رادیو افغانستان بوده است .
مجموعه قصه های او بنام "خانه مردم" جایزه ادبی گرفته است .
ترجمهء چند داستان کوتاهش به روسی در مجموعهء قصه های ملل
شرق در مسکو چاپ شده است .

وقتی که نی‌ها گل می‌کنند

چکش‌های سنگین آهنگران همواره و بی‌امان بر سر آهنهای ناگداخته فرود می‌آمد و با هر ضربتی جرقه‌هایی برمی‌خاست و ناپخته‌یی پخته می‌شد .

دنگ دنگ آهنها و فریاد سندان‌ها از بام تا شام درازا و طول کوچه‌ها را می‌شگافت و در نهایت گذرهای پیچ‌پیچ و کوچه‌بندیهای تاریک زهره‌ سکوت و خموشی را می‌ترکاند و سرود آهنگین را می‌پراگند .

با این صداها نبض کوچه می‌زد و قلب کوچه می‌تپید . با این صداها خون زندگی در رگهای کوچه جاری می‌شد و درها و دیوارها گرمای حیات می‌یافتند .

" آهنگری " کوچه دلاوران بود . کوچه‌کوره‌های داغ و آتش‌دانه‌های فروزان و کوچه اجاقهای روشنی که در پرتوش تن آهنگران و آهنها گرم می‌شد و طینت هر چیزی صیقل می‌یافت .

بچه‌های آهنگری نیز مانند کوچه‌شان پرآوازه بودند . از اول (شور بازار) یا آخر (تخته پل) یا نیمه (سراجی) (چوک) و (پائین چوک) و (پیزار دوزها) از هر کجا که گوش می‌دادی غوغای کوچه آهنگری در گوشها می‌خلید .

کودکان آهنگری در گهواره‌های‌شان به این صدا انس گرفته بودند

وقتی که نی‌ها گل می‌کنند ————— ۱۸۹

و دنگ دنگ آهنها مانند سرود خواب آور مادران در گوشهای کوچک شان
طنین می‌انداخت .

صورت‌های سوخته از تفت‌آشدان — دستهای سیاه و پیر برکت ، صدا —
های رسا و صادقانه نشانهٔ کهن مردان و جوانمردان آهنگری بود ، نشانهٔ
دل‌ورانی که گوئی در پیچ و تاب از آهن مذاب ، به پختگی رسیده باشند .
در شمار آهنگران (اکبر دست قوغ) شمشیر می‌ساخت . شمشیرهای
آبدیده و بران که زیب قامت مردان جنگی بود — همان مردانی که بافرنگی
کوچه به کوچه می‌جنگیدند و از سرها مناره‌ها می‌ساختند .
اکبر را همه می‌شناختند حتی بچه حاکم آن زورگوی نو خاسته که
محبوب و عزیز دل حاکم وقت شهر کابل بود و می‌توانست دنیا را زیر و رو
کند و خمی از ابروی پدر نبیند .

روزی او که در دانهٔ دربار و نور چشم اعیان و خوانین بود و
کاکه‌های کابل بچهٔ حاکمش می‌گفتند از شهر سرکشی می‌کرد .
مردم او را نیک می‌شناختند و همواره همینکه از کوی و برزن
می‌گذشت زنها و دخترها از لب بام و بیره کناره می‌رفتند زیرامی‌دانستند
که او چه می‌خواهد و دنبال چه می‌گردد .
اهل کوچه و بازار هنگام تصادف با او دولا می‌شدند تا از شرش
ایمن بمانند و زبانی نبینند ولی کاکه‌ها اعتنای چندانی به او نداشتند و
اغلب از روی مصلحت راه شانرا چپ می‌کردند .

اما کسی که هرگز راهش را چپ نکرده بود کاکه اکبر بود که در
نخستین برخورد بی‌تواضع و تمکین از کنار آن جوان شرور و پاران سبک‌سرش
گذشته بود و از آن جمع یکی صدا زده بود : ای مرغ نوکیست ؟
دیگری جواب داده بود : مرغ نو مرغ است مرغ خشک .
و سومی به خنده گفته بود :

— راست میگی جایش ده غوری است . زیر برنج — زیر پلو .
و همه یکصدا خندیده بودند و او مقابل همه یکتنه — تک تنها
ایستاده و بی‌ترس و لرز پرسیده بود : چی گپ‌اس . خنده چیس اوبچا ،

نوچندگا؟

بچه حاکم با پوزخند جواب داده بود:

بوی بوی قورمه‌ماس مثل ای که سر کسی بوی قورمه‌میته .

و کاکه گفته بود که: ای سر سر بچه حاکم است . سرتوس .

و بچه حاکم بی درنگ به سویی حمله برده بود ولی او در یک

چشمزدن بچه حاکم را چون پر کاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی آنکه

به خاکش بساید بر سر دو پا پائینش آورده بود .

همراهان نامرد بچه حاکم می‌خواستند با شمشیرهای آخته و بران

به جانش بیفتند و سراز تنش جدا کنند ولی بچه حاکم صدا زده بود:

— دست بگیرین سرش به تنش می‌ارزه .

بچه حاکم که مرد زیرک و عاقبت اندیش بود بی آنکه به رویش

بیاورد همینکه پایش به زمین رسید روی (کاکه اکبر) را بوسید و گفت:

— الحق که یکی مرد جنگی به از صد هزار .

و همین حادثه باعث شده بود که بچه حاکم پشت (کاکه اکبر) را

پله نکند و به صدها حیل و دلجوئی دلش را بدست بیاورد .

از آن پس هر دو چون دو برادر شدند و (اکبر) در حوادث بسیاری

جانش را به خطر انداخت تا جان آن جوان شورو و ماجراجو را نجات بخشد

و حق دوستی را ادا بکند .

بچه حاکم کاکه اکبر را (بچه بازو) می‌خواند و کاکه اکبر او را بچه

حاکم یا به کنایه (بچه ننه) می‌گفت .

روز گاری دیگر از قضا بچه حاکم که تشنه قدرت و خون بود با عموها

و عموزاده هایش در آویخت و آواره دشت و بیابان شد و رشته دوستی آنها

برای مدتی بریده گشت تا اینکه ستاره بخت بچه حاکم باردیگر درخشید و

دولتی باد آورده و خدا داد را نصیب شد اما اکبر همانسان در مقام خودش

ماند — در دوکانش کنار کوره‌های داغ و آتشناک . او دیگرها همینکه دوکانش

را می‌بست با پیزارهای پت در حالیکه شف دستار ابریشمش تا جلگه‌ها و یزان

می‌بود یکه راست به سوی دکان دینوی سماوارچی راهی تخته پل می‌شد و

وقتی که نی‌ها گل می‌کنند ————— ۱۹۱

بدون موجب در هر چند قدمی گور مرده بچه حاکم را بر باد می‌داد و تفی بر روی زمین می‌انداخت. این عادتش بود عادت‌ی دیرینه از اوایل جوانی که همدم بچه حاکم بود.

او در دکان سماوار روی تخت چرب چوبی بر صدر می‌نشست و با مرغ‌بازها، بودند بازها و قماربازها و کبوتربازها درباره مرغ و ماهی و آسمان و ریسمان گپ می‌زد و دم بدم چای فامل شپ می‌کرد. وقتی زبان او برای گفتن گپی باز می‌بود کاکه‌های دیگر چون موش مرده دم نمی‌زدند و سراپا گوش می‌بودند چه کاکه اکبر مرد مرده‌ها و سرسرها بود. یکی می‌گفت و پخته می‌گفت و یکی می‌گرفت و پخته می‌گرفت و همه می‌دانستند که یک ضرب آهنگر به از صد ضرب زرگر.

شبی فارغ از غوغای کاکه‌های کابل و فارغ از دنگ دنگ آهن‌ها و سوز ساز خانقاه‌ها بچه حاکم که دیگر خود حاکم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاص را به حضور می‌طلبید و می‌گوید:

— ده تخته پل دوکان سماواریست که جای بگو مگو و نشست و بر خاست کاکه‌های کابل است اونچه دیگر آخر وخت کاکه دیرتر از دگا میایه که نامش اکبراس، اکبردس قوغ. اوسالاپیش رفیقم بود، رفیق دوران بچگی. چشمش از شیر حیا نمی‌کنه بسیار بد زبان‌اس. باد از هر گپی گور مرده بچه حاکمه بر باد میته. گور مرده^۱ مره. ای عادتش‌اس، ورد زبانش‌اس. اونچه برو مانلش باش علامتش ایس که وختی پایش ده دوکان رسید تمام کاکه‌های دگه پر موج و چپ میشن و او پیش از سلام و علیک آخ نف میندازه. گور مرده مره بر باد میته گور مرده^۲ مره که حاکم هستم. حاکم شما، حاکم هفت کوه و هفت دریا.

شاغاسی حیرت می‌کند و دهانش باز می‌ماند. امیر می‌گوید:

— حیرت نکاوده دنیا یکیس چون از مرگ نیمترسه زورش بالاس بالاتر از مه. شاغاسی با تواضع و تمکین بسیار اول امان می‌خواهد و بعد اجازه^۳ پرسیان.

امیر می‌گوید: بگو چی میگی؟

شاغاسی زمین ادب می‌بوسد و می‌پرسد :

— بی شک فرمان امیراس که برم سر از تنش جدا کنم؟

حاکم می‌خندد می‌گوید :

— احق ای بده نکنی . کشتنش آسان نیست . او ره مردم دوست دارن

اگه موی از سرش کم شوه شورش میشه ، بلوا میشه برو آرام پالویش بشی . مثل

آدم بگو که رفیقت بچه حاکم باد از سلام گفت که یکدفعه بیا که کارت دارم .

شاغاسی اطاعت می‌کند و فردا عصر در دوکان "دینوی سماوارچی"

کنار کاکه اکبر که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود جا می‌گیرد و پیغام

حاکم را به آهستگی به او می‌رساند . اکبر مثل کیک جنگی انگار که حریفش

را بگیل کرده باشد قهقهه می‌خندد و می‌گوید : چی عجباً خو ، بچی حاکم

بچه ننه مره خاسته . گور مردیش . او کجا ما ده کجا . چی میگه — بگو بابشه

چی میگه؟

شاغاسی با ملایمت جواب می‌دهد :

— خدا بهتر میدانه حتما" کار دارن . کار مشکل و خصوصی .

کاکه اکبر سرش را می‌شورانند و می‌گوید :

— حی حی تف لعنت خدا . ای عادتش اس از قدیم نامرد بود .

بی مدعا و مقصد سلام نمی‌داد . خو ، باشه ، بگو کاکه میایه تا باز از تلک

خلاصت کنه .

فردا کاکه مست الست عوض دوکان ، "باغ بالا" می‌رود و از پشت

دیوار قصر بی خوف و بیم صدا می‌زند :

او بچه حاکم ، او پلوخور ما آمدیم چی میگی؟

دربانان که قبلاً از جریان آگاه شده بودند بی درنگ راهش را به

دربار حاکم می‌گشایند و کاکه لم لم و کش کش با همان پیزار و دستار داخل

تالار آئینه بندان حاکم می‌شود و از دهن در قهقهه صدا می‌زند :

خوبچی حاکم چه شد که باز مو تاج ما شدی . اینه آمدیم بگو!

حاکم از همان دور می‌دود و با کاکه اکبر بغل کشی و رو بوسی

می‌کند . هر دو مثل قدیم کنار هم می‌نشینند و درد دل می‌کنند شاغاسی

وقتی که نی‌ها گل می‌کنند ————— ۱۹۳

چشم چپش را به در زیر پرده می‌دوزد و از تمکین امیر و غرور کاکه حاج و واج می‌ماند، بعد آن دو با هم پس پس می‌کنند و شاغاسی چیزی نمی‌شنود، هنگام وداع هم حاکم و هم کاکه، چرتی به نظر می‌رسند و حاکم خطاب به شاغاسی می‌گوید:

— کاکه ره کمند ببراسپشه خودش خوش میکنه . خور جینشه پراز زر کو پر از طلای خالص که "پاردریا" میره .

کاکه از حاکم جدا می‌شود و راه خانه را پیش می‌گیرد . راه‌آهنگری را . در طول راه همواره چرت می‌زند انگار که دستار بر سرش سنگینی کند گردنش را به پیش خم می‌گیرد و به چیز مبهمی می‌اندیشد از گردنه باغ بالا تا باغ شهر آرا و جهان آرا و بوستان سرای هیچ چیزی نظرش را جلب نمی‌کند ولی همینکه کنار دریا می‌رسد صدای موجها در گوشش می‌خلد و چرت‌هایش را پاره می‌کند . از دکه دریا آبهای مست و گل آلود را که در آغوش بستر ناملایم تنگی می‌کردند و فراخنای بزرگتری می‌جستند می‌نگرد . غوغای آبها را از زیر پل گذرگاه آن قدیمی ترین پل چوبی، از زیر "پل مستان" آن میعاد گاه مردان و از زیر پل خشتی آن کهن یادگار معماران پاکدل که در مقدم بینایان و نابینایان پل می‌زدند و راه‌ها را با هم گره می‌بستند به گوش می‌رسد و زنگار دلش را می‌شوید . کاکه ساعتی بر دکه دریا می‌نشیند و آبها را با شگفتی و دقت می‌نگرد . آبها را که چون خودش بی‌پروا بودند و مانند اشتران مست و مهار گسیخته کفهای سفیدی بر لبهای شان پدیدار می‌گشت . کاکه اکبر از دیرگاه عاشق موجها بود . حتی در روزهای تابستان که دریای کابل می‌درخشید او در کنار سماوار دینو می‌نشست و به قرق‌آبهای جوش گوش می‌داد و به یاد بهار و آبهای سهمگینش، در ترانه‌ها و قصه‌های شورانگیزش و در سیلاب‌های سیاه و خانه‌براندازش . دریا قدیمی ترین دوست کاکه اکبر بود . از کودکی از دوران ریگ‌بازی و خاک‌بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را به خود می‌خواند و از دور صدایش را به گوشش می‌رساند .

اواخر بهار همینکه دریا از جوش می‌افتاد او همواره ایزارش را بر می‌زد و سینه‌پهن و صافش را در اختیار جریان ملایم آب می‌گذاشت و از

زیر بل خشتی تا بل محمودخان سبک وبی خیال چنان با موجهای آمیخت
که انگار جزو دریا باشد .

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه‌های دریا
گوش می‌دهد به قصه‌های موجها که سفری طولانی درپیش دارند . به‌تابستان
می‌اندیشد به بستر خشک آبها و بعد به خود که سفری دراز در پیش دارد .
از جا برمی‌خیزد و به سوی خانه روان می‌شود . همینکه به خانه می‌رسد دم
می‌گیرد و خطاب به زنش می‌گوید :

— ننه لطیف!

زنش جواب می‌دهد : چی میگي ؟

کاکه می‌گوید : ما رفتنی شدیم .

زنش می‌پرسد : کجا ؟

کاکه جواب می‌دهد : پار دریا .

زنش می‌پرسد : پار دریا ؟

کاکه جواب می‌دهد : هان پار دریا .

زنش می‌پرسد : او کجاس ؟

کاکه جواب می‌دهد : پشت کوه ها .

زنش می‌پرسد : پشت کوه ها ؟

کاکه جواب می‌دهد : هان پشت کوه ها .

زن باخود می‌گوید " خاک ب سرم شد " کاکه چیزی نمی‌گوید . پیشترها

کاهیکه زنش چنین گپی می‌گفت برآشفته می‌شد از خشم می‌گرید و زنش را

قهرا " چپ می‌کرد . ولی این بار چیزی نگفت .

لطیف کودک سه چار ساله‌اش می‌پرسد :

— بابیه پشت کدام کوه ها می‌روی ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب می‌دهد : همو کوه .

لطیف می‌پرسد : همو کوه که پشتش افتو و ماتو میره ؟

پدرش جواب می‌دهد : همو کوه .

چشمهای زنش به سوی آن کوه راه می‌کشد . دورا دور تیغه‌هایی در

ابر و غبار پنهان و آنسویش ناپیدا . با خود می‌گوید با به لطیف همونجا میره . همانجا که می‌گن گرگ داره . پلنگ داره ، خرسهای آدمکش داره . شیر داره شیر دیوانه داره با به لطیف همونجا میره . تک تنها میره . سراسپش ، سرزینش . کتی خرجینش . آه آه . اشک از بیخ مزه های ننه لطیف نیش می‌زند حدقه چشمانش پرمی‌شود و تری تری به شوهرش می‌نگرد . با به لطیف می‌غرد : او زن چرا گریه می‌کنی نمی‌شرمی ؟

ننه لطیف چپ می‌ماند . کاکه با دست راستش گرد گلمچه زیر پایش را پس پس می‌زند و خودش را تیر می‌کند بعد لطیف را روی زانویش می‌نشانند و با دست زمختش موهای نرم پسرش را نوازش می‌دهد . لطیف آرام آرام مانند گربه‌یی کوچک و نازدانه خرخر می‌زند و از گپ می‌ماند و مرد رو به زنش می‌گوید :

— ننه لطیف گریه بچه ره کم دل میکنه ، باد از مه لطیف‌زنده‌اس ، باد از لطیف دکه لطیف ، نواسیت ، کواسیت ، لخک دروازیت . دنیایی کاکه نمود نداره . کاکه تا دنیاس میمانه تا آخر دنیا . غم نکو .

زنش با گوشه چادر اشکهایش را پاک می‌کند و می‌گوید :

مه کتی دلم بس نمی‌آیم دلم گواهی بد میته .

کاکه می‌خندد و می‌گوید : دل تو مثل دل گنجشک‌اس .

و ننه لطیف می‌گوید : راست میگی .

صبحا هنگام پیش از مرغ و ملاکاکه بیدار می‌شود . جبین لطیف‌وننه را می‌بوسد و کلچه‌های روغنی را که زنش شبی پیش برایش پخته بود به کمر می‌بندد . بر پشت اسپش می‌نشیند و بی آنکه بداند کجا و دنبال چه می‌رود ، هی میدان و طی میدان و خار مغیلان از نظرها پنهان می‌شود و پشت کوه‌ها می‌رود . همان کوه هائی که ننه لطیف خوابش را دیده بود و از گرگ و پلنگش می‌ترسید . همان کوه‌هایی که به گفته لطیف ماتو و افتو پشتش می‌خوابید و آنسوی دنیا بود .

کاکه اکبر دیگر گم شده گم‌گم . گویی سرمه سلیمانی کشیده‌ودنبال نخود سیاه به ترکستان رفته است . او جزو قصه‌های دیو و پری شده بود

همان قصه هائی که هنوز در پندار و زبان قدیمیها موجود بود و بسیاریها می گفتند :

اکبرکوه قافرفته ، او سوی دنیا ، میان دیوها و پریها ، میان دیوها ی کوه پیکر و پریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بودند و دوستان ناشاد .

دوکان تخته پل عرصه لافها ، گزافها و یاوه سرائیهای کاکه های بی نام و نشان شده بود . هر یکی می گفت اکبر منم ولی دینوی سماورچی که خود کاکه و رفیق اکبر بود صدا می زد :

— گپه سیل کو . جای اکبر خالیست . اکبر مرد مردهاست . اکبر بی جک است .

آهنگران کوچکیهای سیاه سوخته و پاکدلش که بی سر و سرور شده بودند قصه های دوریش را با شگفتی کنار کوره ها سر می کردند . یکی می گفت :

اکبره پری برده — دختر شاه پریا .

دیگری می گفت :

— اکبر به جنگ دیوها رفته ، به جنگ دیوای پشم آلود ، به جنگ دیوای جادوگر . ولی پیرترین آنها می گفت :

— اکبر دشمن نامردا بود . حتما اوره او نا طلسم کدن . مه خویشه دیدیم . اوده سیاه چاس . ده قفس آئینی . گشنه و تشنه و یک مشت استخوان .

دیگری آه می کشید . و جوانترین همه قبضه دشنه یی را که هنوز سر آتشناکش در اجاق بود می فشرد و می گفت :

— اگه میگن جایش د کجاس مه پشتش میروم . جای اصلیش . و همه خاموش می ماندند .

ولی ننه لطیف آن زن خوب و مهربان هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ تپ می زد و یاد شوهرش را در ترانه های بی زنده می کرد که از مادر به خاطر داشت او می خواند : اللولولولو — اللو بچه لولو و همینکه لطیف از خواب برمی خاست صدا می زد : بابا بابا بابا جان بابا بامی

نامده ؟

و مادرش جواب می‌داد: نی بجیم .

لطیف می‌پرسید: کی می‌آیه؟

مادرش گریه‌آلود جواب می‌داد:

— نه می‌فامم ، صبا پس صبا ماه دگه سال دگه یا وخت گل نی .

لطیف می‌پرسید: مادر نینها کی گل می‌کنن؟

و مادرش با اندوه جواب می‌داد: وقتیکه بابیت می‌آیه .

بعد زار زار می‌گریست و لطیف قهر می‌کرد و می‌گفت:

— ننه بابیم نگفت که گریه بداست . گریه نکو . بابیم شیراره میکشه .

بابیم گر گاره میکشه بابیم پس می‌آیه . و مادرش با نوک چادر چشمانش را

پاک می‌کرد و می‌گفت: ان شاءالله . بی خوف و خطر . به خیر و خوبی .

روزها می‌آمدند و می‌رفتند ولی اکبر نمی‌آمد . مهتاب خورد و کلان

می‌شد و پشت کوهها می‌رفت ولی اکبر از پشت کوه‌ها بر نمی‌گشت .

نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده می‌شد و به قصه‌های پیوست

ولی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم‌انتظار خش خش پیزارهای پت شوهرش

بود و از پگاه تا بیگانه گوش به صداها می‌پشت در داشت تا باری سرفه یا تق

تق حلقه دروازه را بشنود و شتابان زنجیر را به روی "شویش" بکشد .

یک سال گذشت . راه کوه‌ها و کوتلها باز شد . درای قافله‌ها در

گوش دشتها طنین افگند و بالاخره به شهر رسید اما بر پشت هیچ اسب و

قاطر ای اکبر نبود . اکبر رفته بود که رفته بود . پشت نخود سیاه . پشت سرخ

پری یا زرد پری . پشت لعل شبجراغ . پشت آب حیات و یا پشت اکسیرنایابی

که مس سرخ کیمیاگر را زر زرد می‌سازد . دیگر اکبر خارج از خانه در ذهن

هیچ کس نبود فقط امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی

می‌لمید به یاد اکبر می‌افتاد . به یاد اکبر که تنها خودش و خدایش می‌فهمید که

او پشت چه و کجای پاردریابو بخارا رفته است تا اینکه چند سال بعد وقتیکه مو—

های ننه لطیف از غصه ماش و برنج گشت و لطیف برای خودش کسی بود،

پیشین یکی از روزها مردی بسیار خسته و بی سر و پا پشت در قصر حاکم آمد

و بی هیچ تعارف و تمکین به داروغه گفت که:

نه امشونه صبا نه وخت دگه فقط همی حالی بچی حاکمه کاردارم.
 داروغه گفت: تو کیستی نامت چیست؟
 مرد با خشونت تفی بر زمین انداخت و بر سبیل عادت گور مرده
 بچه حاکم را بر باد داد. داروغه خواست با شمشیر ادبش کند ولی مرد
 چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت که داروغه جایجا بیهوش شد.
 شاغاسی ندیم و مصاحب بی درنگ خودش را به بیرون رسانید و
 از قضا کاکه اکبر را در محاصره دربانان و سپاهیان یافت. فوراً دستور داد
 او را یله کنند و دور شوند. بعد با ادبی بسیار به کاکه اکبر سلام کرد و
 گفت: خوش آمدی، مانده نباشی، مرد مردا.
 کاکه جواب داد:

— پاینده باشی جور باشی پدر. خوب شد آمدی اگر نی ملکه روده
 می گرفت.

شاغاسی خندید و گفت:

پشتش نگرد خدا به داد داروغه رسید.

آنکه هر دوراهی حرمسرا شدند. حاکم همان لحظه کاکه راتنهای
 تنها به سرا پرده^۱ خاصش طلبید و شاغاسی که از مدتها در پی حل معما
 بود باز هم با صد ترس و لرز چشم به درز باریک پرده دوخت و دید که
 کاکه اکبر پیش از سلام و علیک تفی بر زمین انداخت و گور مرده
 حاکم را بر باد داد. حاکم بغلهایش را گشود و اکبر را تنگ در آغوش فشرد
 اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت:

— مشله بس اس بشی که بشینیم.

هر دو نشستند و برناز بالشهای پر قو تکیه زدند. حاکم درپرتو
 چلچراغ روشن متوجه شد که از آن اکبر تناور و پهلوان مشت پری بیش
 نمانده. با دست سنگینش آهسته به شانه اکبر زد و گفت:

— بچیم او شدی. قواریت به "بگیل" میمانه. اکبر جواب داد:

— بچه ننه ای گزای میدان. بخی که مالوم کنیم.

حاکم گفت: بچی باز و مه مزاق کدم ماکمیت تو سرنگ هستی

سرنگ .

سپس گاهه اکبر در برابر نگاهان شرربار و ناشکیبای حاکم ، رشمه‌را از دهن خورجین‌برگرفت و سرزرد مو و بریده‌یی را پیش پای حاکم‌لولاند .
حاکم از دیدن سر مثل جرقه‌ء نا به هنگام آتش از جا جهید و نعره زد :
تف لعنت خدا ، پدر سگ ، مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه‌ء حاکم .
همو وختا سرت بوی قورمه می‌داد . خوب شد که به سزایت رسیدی .

آنکه از جا برخاست و سر را با لگدی محکم به آخر اطاق پرت کرد .
کاکه اکبر اندکی متبسم و اندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم گفت :
بشی نامرد . ده مورده لغت نزن که خندیت می‌کنن .

و امیر با نفسی سوخته دوباره بر جایش نشست و بار دیگر کاکه‌اکبر را بوسه باران کرد . اکبر حاکم را به سختی از خود دور کرد و گفت :
بچه حاکم ما رفتنی شدیم . خدا یارت . حاکم از جا برخاست و به پاس دوستش تا آخرین پلکان مرمیرین قصر پائین آمد و خداحافظ گفت .
حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت و دستور داد که اکبر را تا خانه‌اش بدرقه کنند .

کاکه وقتی ملازمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید : بخیر شما کجا ؟

شاغاسی جواب داد : حاکم به ما گفته که تا خانیت ده خدمت باشیم .
کاکه پاسخ داد :

پدر خدمت از ما اس برین ده رویتان خوبی . ماوای گیا دورس .
شاغاسی گفت : نی امکان نداره . ماره ده کشتن میتی .
اکبر گفت : نترسین مه کامشه پاره میکنم . از طرف مه برش‌بگوئین
که اکبر بی لاله کته شده .

شاغاسی گفت : نی رویته خدا ببینه ماره آزار نتی .
کاکه گفت : خو ، خی بیائین امشو میمان ما باشین .
و شاغاسی گفت : خوبس به چشم به دیده .
آنوقت کاکه پیشاپیش و ملازمان حاکم پیاپیش راهی آهنگری شدند .

راه ها بکلی خلوت و خالی بود و بجز چهار سایه استوار و ناستوار زنده
جان دیگری در کوچه ها و پس کوچه ها تکان نمی خورد .

اکبر خاموش بود . با وصف خستگی چنان تند و سریع راه می رفت
که گویی بال کشیده و وجبی بالاتر از زمین پرواز می کند . شاغاسی و دو
همراه دیگرش نفس زنان تعقیبش می کردند ولی او در هوای خانه ولانه چنان
سبک و چابک راه می رفت که شاغاسی چندین بار زیر دل نفرین و لعنتش
کرد .

آخر کار در یکی از پیچ های کوچه تنور سازی مسافتی دورتر از شور
بازار و آهنگری شاغاسی به دوی دیگر اشاره ای مخصوص کرد و آنها در یک
چشمزدن از پشت سر شمشیرهای برهنه را یکجا بر سر اکبر کوفتند و دنیا را
در نظرش تار کردند .

اکبر آخ گفت و پیش از این که به خاک بغلتد با صدای ضعیفی گفت :
گور مردیت بچه حاکم نامرد . نامرد نامردا .

حسن غمکش

غچی‌ها در وسط آسمان و زمین چرخک می‌زدند و دم جانبخش و
عطرآگین بهار به بالهای کوچکشان جانی تازه می‌داد. دخترکان درمیدان
نزدیک ده دست به دست هم در دایره‌بی چنین می‌خواندند:

قو قو قو برگ چنار	دختر شیشه قطار
می‌چینه برگ چنار	می‌خوره دانه انار
کاشکی گفت می‌بودم	ده هوا پر می‌زدم
آب زمزم می‌خوردم	ریگ دریا می‌چیندم

باران نم نم و یگان یگان بر سر آنها می‌بارید و غچی‌ها زیر چتر
سفید و آبی آسمان، کودکان را از آن بالا تقلید می‌کردند و در دایره‌های
کوچک و بزرگ می‌رقصیدند.

زمزمه نشاط‌آور جویباردهکده با آهنگ ترانه دخترکان می‌آمیخت
و صداهای آنها را در گوش گندم زارها که با چراغ‌های لاله و گل‌های گندم
روشن شده بودند، می‌رسانید.

حسن از دور شاهد اینها بود و با دلی لبریزاز غم و شادی جهان،
پرستوها و کودکان را تماشا می‌کرد و با خود می‌گفت: کاش نام تمام فصلها
بهار می‌بود. کاش غچی‌ها هرگز کوچ نمی‌کردند و کاش کودکان همه به آرزوی
شان می‌رسیدند.

حسن سرگرم نظاره بود و آرزوی کودکان از آن ترانه لطیف در
 رگ رگ جاننش خانه می کرد: "کاشکی کمتر می بودم — ده هوا پر می زدم —
 آب زمزم می خوردم — ریگ دریا می چیدم ."

رقص های دورانی نقش پاهای کوچک کودکان بر صفحه روزگار گذران،
 غنچ غنچ غنچی ها ، سفر بی برگشت آبهای جویبار در بستر زمانه بی وفا ،
 حسن را پر از هیجان کرده بود . چشمش می گریست و لبش می خندید . با
 خود گفت : چه بیینی ، چه نغمه بیی ، چه صدایی! کبوتر بودن و بال گشودن
 و پرواز کردن چه دلپذیر و چه خوب است .

برای کبوترها و غنچی ها که تا بلندبیهای دورادور آسمان می پرند
 و محتاج هیچ در و دروازه بی نیستند دنیا چه فراخ و چه زیباست .

با کف دستش لیبی از آب پاک برگرفت و با اشتیاق سر کشیدش ،
 دلش یخ شد و دمش تازه . سنگریزه ها و ریگ ها از دور بل بل می زدند و
 کودکان خطوط روزهای طلائی عمرشان را با سرانگشتان پاهای کوچک شان بر
 روی آنها می نوشتند و داد و فریاد می کردند .

حسن به خود نظر کرد . به خودش که از کودکی اسیر قفس بود —
 مثل یک گنجشک ، مثل یک قمری . سرودنش همواره سرودن بیزاری بود —
 سرود بیزاری از دار چوب و میله ها و سرود بیزاری از دیوارها و قفس ها .
 باز به نغمه کودکان گوش فرا داد . کبوترهای سفید کاغذی و کبوترهای
 خاکستری چاهی و آب شفاف رودخانه و ریگ های پالوده از موج های سرکش
 و نور خورشید در نظر او جان یافتند و سواسی در دلش ایجاد کردند .

کالی کشید . ترق قلنج هایش از بیلک های شانه و تیر پشتش
 به صدا درآمدند . با این حرکت خواست اطرافش را فراخی بخشد و دنیا
 را بزرگتر سازد ولی ظاهرا همه جا هوا بود . هوای پاک دشت ، هوای عطر
 آگین بهار و هوایی که در آن دخترکان می چرخیدند و غنچی ها تافراسوهای
 شمال و جنوب و مشرق و مغرب ته و بالا می رفتند . آه که آزادی چه نعمت است
 نعمتی به خلق و خوی بهار — فیاض زندگی بخش . مشک بیز و عنبر ریز .
 حسن نخستین بار احساس آزادی کرد و از زندگی لذت برد .

از فرط هیجان ریگ ها را چنگ زد . مشت هایش پراز ریگ شدند . با خود اندیشید : کاش زندگی همین ریگها می بود که آدم می توانست آنها را چنگ بزند و قائم بگیرد ! ولی پنجه هایش بی اراده سست شدند و ریگ ها سرازیر گشتند . باز اندیشید که اگر چنگ بزنی یا نزنی ، اگر بخواهی یا نخواهی ، برگهای زندگی ، مثل یک گل بهاری ، روزی می پژمرد . می خشکد و پبرمی شود . آنگه به یاد خزان افتاد . به یاد خزان که دشمن گلها و دشمن زندگی است . با خود گفت :

اگر در دنیا پیروی و خزان نمی بود آیا باز هم زندگی پایان می یافت ؟
 بر لب جوی نشست و پاهایش را تا دلکها در آب سرد فرو برد .
 جریان سرد و مطبوعی در امتداد مفاصل و اندامهایش خانه کرد . به آبها خیره گشت . به آبیهای جاری که بیشتر از همه چیزی به زندگی شبیه است .
 در این اثنا قطره بارانی بر سرش خورد . بالا نگریست . به ابرها که سرچشمه حیات اند . با خود گفت :

آیا زندگی مثل یک قطره باران بهاری نیست که از ابر آبستنی می چکد ، در جویکی جاری می شود . زمانی به پیش می تازد و سرانجام در کام سرمه ریگی فرو می رود و نابود می شود ؟ اوف کشید دلش از بودنش سیر شد . مورچه نیمه جانی را دید که چون خسی بی مقدار بر روی آب می چرخد خواست نجاتش بدهد ولی پشیمان شد . آب مورچه را دورتر کرد . حسن طاقت نیاورد بی اختیار از جا جهید و مورچه را از آب گرفت و رها کرد .
 با این کار عمیقاً شاد شد و نشاط گنگی در دلش خانه کرد . هرچه سنجید نفهمید که چرا جلو عاقبت موری را گرفت و از مرگ نجاتش داد .
 لا جواب ماند و هیچ پاسخی نیافت . خندید و گفت : مثل اینکه من حسن غمکشم و با پرنده و چرنده و خزنده قوم و خویش می باشم . از نامی که بر سر خودش گذاشت خوشحال شد . حسن غمکش ، دوست مورچه ها ، دوست مورچه هائی که هر چند همیشه سوگوار اند ولی باز هم زندگی را دوست دارند . بیخی تغییر عقیده داد و خودش را مخاطب قرار داد : ترا چه که اشتر سفید مرگ ، دم در هر زنده جانی می خوابد و کارش را یکسره می سازد

مگر تو مسئولی که عمر آدمی و مورچه‌ها، بوته‌ها و گلها کوتاه است؟ خیر، اما، خوب، در هر حال، گفته‌اند و درست گفته‌اند:

چومی بینی که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینی گناهست .
از محاسبهٔ خودش با خودش قانع شد . حسن بدون غمش قیمتی

ندارد .

غمین بودن یعنی عاقل بودن . غمین بودن یعنی آدم بودن .
از جابرخواست . مثل یک آدم ، مثل آدمی که دلش با رشته‌های بسیار
ظریفی به تمام کائنات بسته شده باشد .

با خود گفت: مگر زندگی چیز بی قیمتی است که بر بادش دهیم؟ مگر گل‌های
سرخ نوروزی که بیش از دو روزی نمی‌پایند نباید به دنیا بیایند؟ دراز
بودن یعنی چه؟ کوتاه بودن یعنی چه؟ زندگی چه کوتاه و چه دراز همیشه
زیباست اما اگر دراز و نازیبا باشد به هیچ هم نمی‌ارزد . به یاد گپ معنی
دار حکیمی افتاد که گفته بود: زندگی را از برش دوست دارم _ با لذت
هایش، با خوبیهایش، با سوال‌ها، رمزها و ژرفاهایش .

پراز چرت از جا برخاست . بالاخره زندگی کتاب دلش را بر روی
او گشوده بود و حسن می‌توانست کف دست دنیا و زمانه را بخواند و حکیمانه
سرش را بشوراند .

دیگر روز از حال می‌افتاد و می‌خواست پشت درختهای ده برود و
بخوابد . به ناچار دل از آنجا برکند و آهسته آهسته از همان راه باریکی که
از وسط جنگل انبوه سپیدار به شهر می‌پیوست به سوی خانه ولانه‌راهی شد .
نرسیده به آبادی، جوانی را دید که تازه از شکار برگشته بود و در قفس
بسیار بزرگ گنجشک و سایر و بودن را اسیر گرفته بود .

از او پرسید: این همه پرنده را چه می‌کنی؟

جوان جواب داد: یا می‌کشم و می‌خورم و یا می‌فروشم و کمائی

می‌کنم .

حسن گفت: عجب!

جوان گفت: چه عجب؟ از راه که نیافتم .

حسن پرسید: می‌خواهی اینها را بفروشی؟

جوان جواب داد: بلی.

حسن پرسید: چند؟

جوان جواب داد: سائره را دانه پنج افغانی، بودنه را دانه سه

افغانی و گنجشک را دانه یک افغانی.

حسن پولهایش را شمرد و توانست به استثنای گنجشکی قفس و

پرنده‌ها را یکجا بخرد. جوان دهاتی پولها را گرفت و یکی از آن گنجشکها

را سودا کرد و بقیه را به حسن سپرد. گنجشک در اسارت پنجه‌های آن مرد

با چشمان کوچکش به سوی آن دو نگاه می‌کرد.

حسن پرسید: این یکی را چه می‌کنی؟

دهاتی جواب داد: می‌کشم و می‌خورم.

حسن باز جیب‌هایش را پالید ولی پولی نیافت تا آن گنجشک را

نیز بخرد. از هم جدا شدند. حسن غمگین شده بود. به جان آن پرنده‌اسیر

فکر می‌کرد. به جان گنجشک که تا ساعتی بعد لقمه‌چرب بریان مرد دهاتی

می‌شود. چشمانش پر از اشک شد. دهاتی را که مسافتی دور شده بود با

صدای بلند آواز داد: او برادر او برادر.

دهاتی برگشت و پرسید: چه می‌گوئی؟

حسن گفت: براستی گنجشک را می‌کشی و می‌خوری؟

دهاتی با تعجب پرسید: پس تو چه می‌کنی؟

حسن جواب داد: نه می‌کشم و نه می‌خورم.

دهاتی پرسید: پس چه می‌کنی آیا نگره‌میداری شان؟

حسن گفت: نه برای چه؟

دهاتی که بی حد حیرت کرده بود پرسید: بالاخره با آنها چه

می‌کنی؟

حسن جواب داد: آزادشان می‌کنم.

دهاتی با حیرت گفت: آزاد!

حسن جواب داد: هان همرا آزاد می‌کنم تا بار دیگر به شاخه‌ها

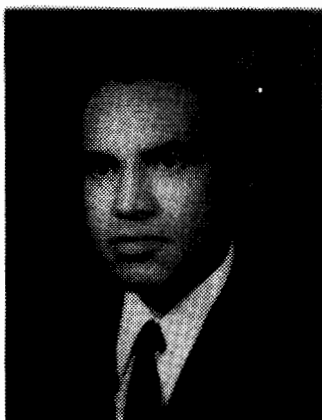
برگردند و غج غج بکنند.

دهاتی که دید با آدمی کم و بیش دیوانه روبه روست خندید و آن یکی را نیز به او بخشید تا نه بکشد و نه بفروشد.

حسن شادمانه اول آن گنجشک را به هوارها کرد و بعد دریچه قفس راگشود و خود در برابر چشمان حیرتبار دهاتی به تماشا نشست. پرنده ها که راهی به سوی آزادی یافته بودند هراسان هراسان یک یک از قفس برآمدند و به سوی بلندیهای درختها پرواز کردند. حسن از نهایت خوشحالی ذوق زده شد و تا چشمش کار کرد رد پرواز پرنده های فراری را دنبال کرد و به دنیای شاد و بی در و دیوار آنها حسد برد.

حسن از دهاتی تشکر کرد و با جیب های خالی به راهش ادامه داد. غج غج گنجشک های شاد و آزاد گوشش را می نواخت و طنین ترانه دخترکان در گوشش صدا می کرد:

قو قو قو برگ چنار دخترا شیشه قطار



روستا باختری

محمد صابر "روستا باختری" (متولد سال ۱۳۱۷ در کابل) دبیرستان حبیبیه را در کابل تمام کرده، در دانشکده حقوق دانشگاه تهران درس خوانده است. در مقدمه داستان بلند او "پنجره" چاپ تهران سال ۱۳۴۴ مده که در تهران در برخی از مجلات، مقالات اجتماعی و داستان نوشته و مدتی هم عضو شورای نویسندگان مجله "خوشه" بوده است. چندین سال با مجله هفتگی ژوندون همکاری داشته و اکنون عضو انجمن آریانا دایره المعارف است. او بجز مقالات ادبی و هنری و چند داستان نسبه در از بیش از شصت داستان کوتاه نوشته است که در مطبوعات افغانستان به چاپ رسیده. می گوید "بیش از چهار پنج قصه را دوست ندارم".

آخرین دیدار

مرد وقتی نگاه شرمنده و گریزانش را از پنجره‌های بسته و دودزده بازگرفت و متوجه زن کرد، لرزشی بی دوام پاهایش راست نمود و مزه‌هایش بی اختیار روی هم افتاد و دانه‌های عرق از گوشه‌ابرویش پائین لغزید و روی صورتش رده‌باریکی رسم کرد.

زن مثل اینکه از گرمای اتاق به ستوه آمده باشد، آه بلندی کشید و با دستمالی سیاه شده از چرک که بوی عطر قدیمی و بوی عرق بدن می‌داد، گردنش را پاک کرد و نوک دستمال را تا روی سینه‌اش پائین کشید. هر دو آرام، هر دو بی‌حرکت، چشم در چشم هم دوختند. مرد سرش را پائین انداخت و برای اینکه کاری کرده باشد با عجله نفسش را پائین داد و ریه‌هایش را از هوای دم کرده‌اتاق پر کرد. زن با ناآرامی شانه‌هایش را تکان داد و لرزش محسوس بدنش را به چشم مرد زد.

مرد زیر چشمی این حرکت را دید اما جرأت نکرد سرش را بلند کند. انگار از چیزی ترس داشت، ترسی که از بدو ورود در وجودش رخنه کرده بود و شهامتش را گرفته بود.

وقتی زن به طرف او گام برداشت، نگاه مرد دوباره از لای مزه‌هایش به سوی او دوید ولی، این بار روی پاهای سفیدش که روی فرش‌فشارمی آورد

بی حرکت ماند .

مرد فکر کرد که این زن و این پاها و این دست ها و این
صدای زن مثل طنین زنگ ناگهانی ، افکار مرد را از هم درید و
سرش بی اختیار به طرف او برگشت ؛ خوب . . . ؟

مرد می خواست حرفی بزند ، ولی زن یک چشمش را بست .
به نظر مرد آمد که چشم بستن هم یکی از آن کارها است که زن
برای مرد می کند ولی نمی دانست که این کار جوابی هم دارد یا نه ؟ گذشته
هیچ چیز به او نیاموخته بود یعنی خودش نخواستنه بود چیزی یاد بگیرد ،
گذشته وجود داشت با همه آن چیزهایی که حالا وجود دارد . زن ، خودش
و زندگیش .

گرمای نفس زن تا نوک چانه اش رسید و سر تا سر وجودش را به
لرزه درآورد .

هرگز فکر نمی کرد که وقتی باز او را ببیند و خودش را با او نزدیک
احساس کند ، این همه هیجان و دگرگونی در وجود او راه یابد و از خود
بی خودش کند .

زن گنگ و بریده زمزمه کرد ؛ خوب . . . ؟
مرد می خواست بفهمد خوب یعنی چه ؟ زن دو بار تا حال این کلمه
را به زبان آورده بود . شاید برای زن و برای دنیای او ، خوب معنی مخصوصی
داشت . شاید

— چرا ایستادی ؟ ! شاید تا حال زن ندیدی ؟

مرد با شتاب بیموردی گفت ؛ چرا چرا ، دیدم ولی

— ولی مثل من ندیدی ؟

قهقهه ضجه مانند زن ، در اتاق نیم تاریک و دود گرفته . طنینی
نداشت و مثل فریاد بریده ای که زود به گوش برسد و زود از بین برود ، مرد
را تکان داد .

زن خودش را جلوتر کشید و بازوانش را حلقه گردن مرد کرد و سرش
را روی سینه اش گذارد ؛ انگار که از من خوست نیامده ؟

مرد با تردید جواب داد: آمده

— پس چه؟ چرا ایستادی . . . ؟

— راستش یک موضوع است که باید

زن چشمان گرد شده‌اش را به صورت مرد دوخت و گفت موضوع؟!

چه موضوعی . . . ؟ نکند خجالت می‌کشی یا شاید هم می‌ترسی؟

— نه نمی‌ترسم .

— پس تو حتماً فکر می‌کنی که من برای تو مناسب نیستم تو

فکر می‌کنی که من خیلی پیر شده‌ام . همینطور است؟

بعد بی اختیار جیغ بلندی کشید: پس چرا آمدی؟ خواستی

مسخره‌ام کنی؟

مرد احساس کرد که ذهنش خشک شده است . او بایستی زودتر

حرفش را می‌زد — زودتر هر چه داشت می‌گفت: می‌دانی آمده‌ام ترا با خودم

ببرم ، یعنی

زن دوباره خندید ، دوباره قهقهه زد . خنده‌ای که تمام وجودش

را می‌لرزاند: تو آمدی مرا بببری؟ کجا؟ او فهمیدم ، احساساتی شدی دلت

نمی‌خواهد زنی را به حال و روز من ببینی

بعد ناگهان صدایش را پائین آورد و خنده‌اش را خورد: طفلک من!

نکند هوس کرده باشی مرا بببری بیرون؟ بببری که با هم بگردیم ، شانه به

شانه هم فکر خیلی خوبی است . ولی تو باید بدانی که من کاردارم .

من نمی‌توانم . . . نمی‌توانم با تو بیایم .

مرد حرکتی کرد ، آرام دستش را بلند نمود و گفت: نه اینها نیست

تو باید با من . . .

زن وسط حرفش پرید و بی اختیار صدایش تغییر کرد:

تو قبلاً هم مرا دیدی؟

— آری . . .

— مرا می‌شناسی؟

— آری

— نه نمی‌شناسی!

— می‌شناسم

— نه

مرد با عجله صدایش را بلند کرد:

گفتم که می‌شناسم . . . تو یک دختر داری، دختری . . .

زن بی اختیار تکان خورد:

داشتم، یک دختر داشتم. چهار سالش بود، یعنی یک شوهر هم داشتم. ما سه نفر بودیم، یک زن و یک شوهر و یک دختر. از آن وقت خیلی گذشته، خیلی

یک دفعه تغییر کرد، صدایش گرفت و گفت: به تو چه؟ به تو چه یک دختر داشتم؟ تو آمدی که

رنگش پرید و در چشمان مرد خیره شد: به نظرم کسی چیزی به تو گفته؟!

— نه هیچ کس هیچ چیز نگفته.

— چرا چرا، یک نفر هست که همیشه وقتی می‌نشیند از من حرف می‌زند از دخترم حرف می‌زند، آن وقتها هم حرف زد. آمد در محکمه و گفت:

"این زن آدمی نیست که دختر داشته باشد، نمی‌تواند مادر باشد" می‌دانی گفت: "نمی‌تواند مادر باشد" دیگران هم حرف او را قبول کردند. گفتند درست است، گفتند

گریه‌اش گرفت و بغض را بند آورد: همه این موضوع را می‌دانند. تو هم باید بدانی.

— من می‌دانم.

— نه نمی‌دانی. نمی‌دانی که وقتی این سه نفر دونفر شدند، وقتی شوهر رفت یعنی گفتند وقتی مرد و زن با دخترش تنها ماند، چه به‌روزگارشان آمد؟ آن وقت دیگر نه قومی بود و نه خویشی، نه دوستی و نه آشنایی. زن تصمیم گرفت کار کند تا دخترش زنده بماند. او هم رفت و کار

کرد. یک دفعه غوغا بها شد. دوست و آشنا و قوم و خویش، همه گفتند:
 "این زن لیاقت ندارد، این زن نمی‌فهمد، این زن دیوانه است"
 قاضی هم گفت: "درست است" و زن از دخترش جدا شد. آن وقت دختر
 چهار سالش تمام شده بود. مادر ماند و خودش، تنها، بی‌شوهر و بی‌دختر
 بی‌دوست و بی‌آشنا . . .

زن مکت کرد. لبانش سربی رنگ شده بود و برق ناامیدی از چشمان
 آغشته به اشکش بیرون می‌جهید: از آن وقت خیلی گذشته . . . خیلی . . .
 مرد احساس کرد که زن سست و بی‌حال می‌شود. انگار چیزی از
 درون، وجودش را می‌کاود. انگار

دانه‌های عرق روی پیشانی زن موج می‌زد. دستی به پیشانی و
 موهایش کشید و گفت: من هر روز اینجا انتظار می‌کشیدم، می‌دانی هر روز
 هر ساعت، هر دقیقه می‌دانستم یک روز دخترم بالاخره می‌آید، بالاخره
 می‌آید و می‌گوید تو مادر منی، بگذار دیگران هر چه می‌خواهند بگویند، تو
 می‌توانی مادر من باشی تو می‌توانی

— دخترت نمی‌توانست بیاید؟

— چرا، می‌توانست . . . نه نمی‌توانست. راست می‌گویی. یک نفر
 بود که نمی‌گذاشت، همان یک نفر بود که پشت سر من حرف می‌زد و از من
 بد می‌گفت. من این‌ها را می‌دانستم.

— از کجا می‌دانستی؟

زهر خندی زد و گفت:

می‌آمدند به من می‌گفتند. من دوستان زیادی داشتم. دوستان
 خودم بودند. آنها بودند که می‌گفتند یک روز دخترم برمی‌گردد می‌فهمی!
 دوستان خوبی بودند، همیشه خوشحالم می‌کردند، من هم خدمت‌شان را
 می‌کردم

اشکش پایین آمد و با صدای پستی گفت: خدمت کثیفی بود.
 خیلی کثیف. آنها همین را از من می‌خواستند، خوب، چاره دیگری نداشتم
 پای دخترم در میان بود

لحظه‌ای چشمانش را متوجه کف اتاق کرد و با درماندگی سرش را تکان داد: از آن وقت هم خیلی گذشته، سالهاست من کسی را ندیده‌ام. دیگر هیچ کس نیامد خبر دخترم را بیاورد، دیگر هیچ کس نیامد که خدمتش را کنم.

بعد ناگهان از مرد فاصله گرفت: شاید تو هم از آنهايي؟ شاید آمدی بگویی دخترم می‌خواهد بیاید پیش من؟

صدایش ضعیف شد و مثل اینکه بخواهد با خودش حرف بزند، به زمزمه گفت: خودم از اول می‌دانستم. برای همین... برای همین خواستم تو از من راضی باشی...

نگاه ملتهبش را به صورت مرد دوخت و التماس کرد: راست بگو! دخترم می‌خواهد بیاید؟

— نه...

لبان کبود شده‌اش از هم باز شد، می‌خواست فریاد بزند.

مرد به او نزدیک گردید و آرام زمزمه کرد: بیا برویم!

زن ترسیده یک قدم عقب گذارد و گفت: من می‌ترسم.

— نترس بیا!

— پس می‌گذاری دخترم را ببینم؟

— آری...

وقتی زن تکیه به شانه مرد داد و از پله‌ها پائین رفت، گذشته محو و ناپیدا از ذهنش گذشت، و خاطره‌ای در ذهنش جان گرفت: می‌گفتند تو مردی؟

— آری مرده‌ام.

— پس راست می‌گفتند؟

مرد سکوت کرد و چیزی نگفت.

زن زمزمه گنگی کرد: آری باید مرده باشی...

بعد سنگینی‌اش را روی شانه مرد انداخت و گفت: اگر دخترم را

دیدي يادت باشه كه من به تو مديونم، تو مي‌تواني...

خنده‌ای در لبانش شگفت و قهقهه بلندی تمام بدنش را لرزاند.

* * * *

روز به نیمه رسیده بود. ستون طلایی رنگ آفتاب، از شیشه پنجره مستقیماً روی بالش و روی صورت رنگ پریده دختری که چشمانش از رمق افتاده بود، مربع زرد رنگی رسم کرده بود. نفس های کوتاه دختر باتأنی از لای لبان خشک شده‌اش بیرون می‌زد.

وقتی صدای خشک در بلند شد، نگاه مرده دختری از لای مژگان فرو افتاده‌اش به طرف در دوید و روی صورت زنی که التهاب دیوانه‌کننده‌ای در صورتش موج می‌زد نشست.

هیجان، قیافه زن را در هم کرد و با خشونت بازویش را از لای انگشتان مرد بیرون کشید و با تردید قدمی پیش گذارد. مرد سرش را پایین انداخت و هق هق خفهای بدنش را به لریزه در آورد.

دختر سعی کرد حرفی بزند. لبان خشک شده‌اش به سختی از هم باز شد: متشکرم پدر...!

آن وقت نگاهش به صورت تکیده زنی لخشید که اشک در چشمهایش خانه کرده بود و روی لبانش لبخند محوی نقش بسته بود.

در سپیدی صبح

" بهنام " خوب می دانست اگر به زنش دروغ بگوید ، هر چه دارد و ندارد باید بریزد در غلگی که آنطرفش سوراخ است . به خاطر همین بود که این بار تصمیم گرفت ، برای اولین مرتبه راست بگوید و دارائیش را حفظ کند .

به عادت معمول عصایش را روی دست انداخت و به در خانه نزدیک شد . چهار مرتبه تکمه سفید رنگ اخبار را فشار داد ، با آرامش کامل منتظر ماند تا در باز شود . دفعه پنجم که دستش به طرف تکمه زنگ رفت بی اختیار پیشانی اش گره خورد . دستش را عقب کشید و با عصایش سه ضربه به در زد . به یادش آمد که زنگ اخبار ، فقط همین تکمه سفید روی در است و او به عادت معمول برای اینکه شخصیتش را حفظ کند ، باید سه مرتبه آنرا فشار بدهد و بعد ، مثل همیشه ، از عصایش برای کوبیدن در استفاده کند .

" ساین " در را گشود و بعد موء دبانه سلامی کرد و گفت : آقای " صبا " برای دیدن عالیجناب آمدند .

" بهنام " دستی به بروتش کشید و گفت : خوب ، بعد ؟
 " ساین " قهقهه زد و گفت : پدر ، به نظر شما این بازی بچگانه تا کی برای حفظ شخصیت از دست رفته خانواده ما خوب است ؟ تا کی نقش

یک خدمتگار را برای شما بازی کنم و از اشخاص ناشناخته‌ای که اصلا برای دیدن شما نیامده‌اند نام ببرم؟ و شما قیافه بگیرید، غرور بفروشید و مانند یک نجیب زاده از پله‌ها بالا بروید. نگاه کنید این پله‌ها چند ماه دیگر فرو خواهد ریخت، آن وقت چطور بالا خواهید رفت، با همین غرور میان خالی؟

کاش همه اینها برای یک مرتبه یک پیراهن خوب می‌شد یا اقلا "غذای معمولی روزانه" ما را تغییر می‌داد تا مطمئن می‌شدیم که ذایقه ما خاصیت خودش را از دست نداده و درک مزه‌های مختلف مانند دیگران، برای ما آسان است.

"بهنام" بدون این که به حرفهای دخترش توجه کند، با غرور ساختگی صدایش را سنگین کرد و گفت: بهتر است، خانم، آقای "صبا" را زیاد در انتظار نگذاریم.

آنگاه "ساینا" مثل فتری از جا پرید و دو پله از پدرش جلوتر رفت. ناشیانه دامانش را بالا زد و ساق‌هایش را خوبتر بیرون انداخت و گفت: بنظر شما عالیجناب، این ساق‌ها هوس‌انگیز است؟

صدای خانم بهنام از بالای پله‌ها شنیده شد: این بازی احمقانه را بس کنید! رویش را به طرف آسمان کرد و بعد آه بلندی کشید و زیر لب به زمزمه گفت: "من که از دست شما خسته شدم"

"بهنام" پرسش "ساینا" را نشنیده گرفت، اما، با نیم‌نگاهی که سایه ابروی پر پشت خود را کاملا در آن می‌دید، لرزش اندام هوس‌انگیز دخترش را از نظر گذراند. آن وقت دستمال سفید خود را که لکه‌های چربی در آن دیده می‌شد از جیب برآورد و نم عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد و باز هم به چرمی که از پارگی تخت کفش بیرون آمده بود و زبانک می‌زد نگرست.

"ساینا" از روی پله‌ها ناپدید شده بود و روی پله آخر که به راهرو ختم می‌شد، دور خودش می‌چرخید و تصنیف عامیانه را با آهنگ غلط زمزمه می‌کرد:

" بلند بالا ، به بالات آمدم من برای خال لبهات آمدم من
 شنیدم خال لبهات می فروشی خریدارم به سوات آمدم من
 شیرین کردی کبابم شیرین بردی قرارم "
 خانم بهنام جاروی نخ نخ شده‌ای را به گوشه دیوار تکیه داد و
 روسری‌اش را باز کرد و روی سینه باز و بی قواره‌اش کشید و نوک دستمال‌را،
 لای هر دو پستانش همانجا که قطرات عرق ناپدید می‌شد جای داد .

"ساینا" همانطور دور خودش می‌چرخید و زمزمه می‌کرد :

"شیرین کردی کبابم ، شیرین بردی قرارم "

خانم بهنام دیگر طاقت نیاورد مخصوصاً وقتی که "احمد" کوچولو
 دامنش را بالا زد و دستش را زیر پیراهنش برد تا زیر پوشش را پائین بکشد
 با یک دست گوش "احمد" را گرفت و با دست دیگر به کپل لرزان "ساینا"
 زد تا دست از کارهای کودگانه اش بردارد .

"بهنام" دیگر از پله‌ها بالا آمده بود و نفس تازه می‌کرد .

از نیم نگاه خشم آلود زنش یکه خورد . نقش را قورت کرد و بعد
 مثل همیشه خنده ابلهانه نمود و به اتاق رفت . پرده‌ای اتاق را از وسط
 به دو نصف می‌کرد .

"بهنام" به عادت همیشگی گوشه پرده را عقب زد و عصایش را به
 دیوار تکیه داد و پیراهنش را تا تکمه آخر باز کرد .

"ساینا" همانطور که دور خودش می‌چرخید ، کنار پرده آمد و از
 داخل سوراخی به حرکات پدرش چشم دوخت .

به یادش آمد که مادرش یکبار این کار را ممنوع کرده بود و به‌بچه
 هایش سفارش کرده بود که نباید بدون اجازه به اتاق خواب داخل شد و یا
 نگاه کرد .

خودش را عقب کشید دزدکی گوش "احمد" را پیچاند و او را به
 گریه انداخت .

آن وقت برای اینکه از دست مادر عصبانی اش فرار کند به سرعت
 از پله‌ها پائین رفت . در حویلی را باز کرد و به پنجره مقابل چشم دوخت .

افسر جوان تازه رسیده بود و داشت پیراهنش را می‌کشید که بدن عرق کرده‌اش را با دستمال خشک کند. چشمش به "ساینا" افتاد خنده‌های کرد و بعد بازویش را چند بار بالا و پائین آورد و دستمال را به پشتش کشید و این کار را چند مرتبه تکرار کرد تا "ساینا" بازوی باد کرده‌اش را ببیند و وقتی از کنار "ساینا" بگذرد از زبان او بشنود: "بنظرم تو ورزشکاری" "ساینا" پشتش را بطرف افسر جوان خم کرد تا سنجاق سرش را از زمین بردارد.

پیراهنش بالا رفت و او با انگشتش آن را بالاتر کشید. آن وقت بدون اینکه نگاهی به او بکند در را بست و از سوراخی که خودش بالای در درست کرده بود به تماشا مشغول شد تا عکس‌العمل او را در مقابل این کار ببیند.

لحظه بعد صدای مادرش را شنید که به پدرش فحش می‌داد. به سرعت از پله‌ها بالا رفت بدون این که به خشم‌مادر و تملق پدر توجه کند، رفت کنار سفره نشست و لقمه نان را در داخل ظرف غذا فرو برد و در دهانش گذاشت.

"احمد" کوچک از پیش دستی "ساینا" لجش گرفت، تنها بشقاب غذا را که وسط سفره بود پیش خودش کشید. خانم بهنام این بازیهارا دید، حالا نوبت او بود که با قاشق به پشت دست احمد بزند و با نگاه خشم‌آلودی ساینا را بترساند.

نهار آنها بدون هیچ پر و گرامی، با های و هوی و سر و صدا و و تنبیه و گریه به پایان رسید.

وقتی نهار تمام شد افسر جوان تازه شروع کرده بود که غذا بخورد، صدائی که از قاشق و پنجه جوان نظامی بر می‌خواست نشان می‌داد که خانم بهنام را عصبانی کرده است.

معلوم بود که تعمدی در کار است و این سر و صداها ی ناهنجار به خاطر شخصی یا عده‌ای براه افتاده است.

خانم بهنام بهتر از همه معنی این حرکات را می‌فهمید.

آخرین سر و صدای کوچه که سوت پاسبان بود ، خاموش شد و کوچه به سکوت غم انگیزی فرورفت . در این کوچه طولانی و باریک ، یک تیربرق بیشتر وجود نداشت که یک لمپ ۲۵ شمع در نوک آن بل بل می کرد . درها ، پنجره ها و دیوارها ساکت و ترسیده ورم کرده در کنار هم چسبیده بودند .

روی پستی و بلندی دیوار خانه "بهنام" سایه های گریخته و کم رنگی دیده می شد . با این که تیر برق درست مقابل پنجره خانه او قرار داشت ، تنها اتاق آنها را به سختی می توانست روشن کند و رنگ سیاه شب را عوض نماید . شب از نیمه می گذشت ، تاریکی بر پله های خانه "بهنام" چنگ می انداخت . هیچ صدائی شنیده نمی شد .

سایه لغزنده "ساینا" آهسته از پله ها به پائین می خزید تا خود را به در حویلی برساند .

"ساینا" آهسته دستش را به جفت در برد و آنرا باز کرده هیچ چیز به خوبی دیده نمی شد .

لحظه ای بعد احساس کرد که هیكل مردی به درون کشیده شد و او را در بغل گرفت .

"ساینا" نفس نفس می زد . مرد ، یک دست خود را به دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگر آهسته در را بست و زنجیر آنرا انداخت .

این حالت مثل همیشه برای "ساینا" لذت بخش بود . خودش را به طرف محوطه کوچک که زیر پله ها قرار داشت کشید و سیاهی مرد نیز به طرف او خزید .

مرد با ولع خاصی او را می بوسید و آهسته در گوش او زمزمه می نمود : تا چند روز دیگر برای همیشه

مرد سکوت کرد و "ساینا" با صدای لرزانی پرسید : چند روز دیگر
برای همیشه . . . چی ؟

— با هم خواهیم بود .

— چطوری . . . ؟

— زن من خواهی شد .

"ساینا" بیش از ده بار این جمله را شینده بود . باز هم لذت برد . باز هم خودش را به آغوش مرد فشار داد .
 هنگامی که دوباره "ساینا" به رخت خوابش رفت ، هنوز صبح نشده بود .

خستگی بی حدی بر وجودش سنگینی می کرد ، ولی با این هم خوابش نمی برد .

مدتی به سقف سیاه اتاق خود شان خیره شد و در خیالهای دور و درازی فرو رفت . آئینده با اشکال مختلف و فریبنده‌ای جلوش می رقصیدند و چشمهای او را بر خلاف همیشه از خواب باز می داشت .
 آئینده را می دید با مردی که دوست دارد . با کودکی که در شکم دارد . با زندگی ساده و مستقلى که درست خواهد کرد . با لذت ها و کامیابی ها با خوشی ها و خوبیها .

مدتی بود که در رختخواب خود غلت می زد . تازه پلکهای سنگینش می خواست روی هم بیفتند که پرده وسط اتاق تکان خورد و مادرش را دید که با احتیاط از پشت پرده بیرون آمد و به طرف در رفت .
 دیگر چیزی نمانده بود که هوا روشن شود و او می توانست هیکل گوشت آلود مادرش را در هوای نیم روشن اتاق تشخیص بدهد که به طرف پله ها می رود .

"ساینا" چشمانش را بست و به خواب رفت . خواب که نبود .
 این طور تظاهر می کرد .

زرمه گنگ و ناپیدای چند شب قبل که از چند لحظه پیش شروع شده بود از پائین به گوش می رسید .

برای او این صداها ، نامفهوم و خوش آیند و ناآشنا نبود . آهسته از زیر لحاف بیرون آمد و به طرف پله ها رفت و خودش را تا پله آخر نزدیک در رساند .

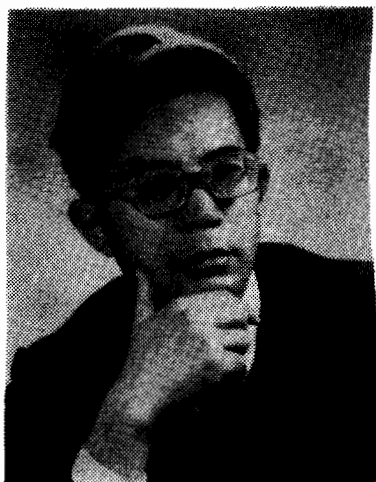
سرش را با احتیاط جلو برد و در تاریکی محوطه خالی زیرپلهها ،

دو بدن تشنه را دید که به هم جفت شده‌اند. مادرش با عصیان و درندگی همان مرد نظامی را در آغوش داشت.

"ساینا" دیگر تحمل نکرد بغض در گلویش پیچید. از پله‌ها بالا آمد رفت کنار پنجره ایستاد.

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود و همه چیز را می‌شد در سپیدی صبح به خوبی تشخیص داد.

دقیقه‌ای بعد صدای نفس نفس مادرش را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد. در همان لحظه از پشت شیشه پنجره، افسر جوان را دید، در حالی که تکه‌های پیراهنش را می‌بندد و با احتیاط به درون خانه‌اش می‌خزد.



میثاق

کریم میثاق (متولد سال ۱۳۱۸ در غزنی) سواد ابتدائی را پیش ملای ده آموخته ، به دفتر و دیوان راه یافته . از کار کتابت دفتر به راه کتاب و کتابخوانی افتاده : "رنجها برده و ستمها کشیده ، کتاب بسیار خوانده و بسیار نوشته است " مجموعه‌هایی از قصه‌های او بنام "هفت قصه" و "لبخند مادر" چاپ شده است و ترجمه سه داستانش به روسی ، در مسکو به طبع رسیده است .

راه آدمی

صدای خنده^۶ او به دره می‌پیچید. بازتابش از راه موجهای پرخروش دریا، رهسپار جنگل‌های انبوه می‌شد و از دل کوه‌های بلند پس می‌آمد. از بس می‌خندید آب چشمه‌های جاری می‌شد و از قات چروکهای رخسارش در میان ریش سپید انبوهش می‌چکید. وقتی خسته می‌شد بس می‌کرد. باز که نگاهش به آنان می‌افتید خنده‌اش منفجر می‌شد. دستهایش را به شکمش می‌گرفت و تاب و پیچ می‌خورد، می‌خندید و می‌خندید.

آنان دق مانده بودند و با شگفتی او را می‌نگریستند. دختر جوانی از جمع آنان به پیشانی‌اش گره انداخت، لبهایش را جوید و زمزمه کرد:
عجب آدمی...

ناگهان پیرمرد چپ شد و نگاه‌هایش را به دختر چسپاند. نگاه کرد و نگاه کرد. بعد بق بق خندید و گفت: مه عجب آدم هستم یا تو؟

و با شتاب خودش پاسخ داد: تو عجب آدم هستی، آری آری تو یک زن در میان جمع مرد، به خاطر چیز ناممکنی!
درین میان زن فریاد کشید: چیزی ممکن!
به دنبالش فریاد او صداهایی بلند شد: بلی، ممکن... ممکن!
و پیرمرد هم از ته دل جیغ زد: ناممکن!

همین گونه، دقیقه های پیهم، کلمه های ممکن و ناممکن رد و بدل می شدند و انعکاسش با آوای بلندتری پس می آمد.

کم کم فریاد پیرمرد، آهسته و آهسته تر گردید و سرانجام بیخی چپ شد. طبیعت تنها آوازی نیرومند جوانانی را پس می داد که با یک صدا می گفتند: ممکن... ممکن!

پیرمرد که از خستگی نفسک می زد، با نگاه های دلسوزانه به آنان می دید. لختی بی حرکت بود. بعد با گوشه پیراهن کرباسی اش عرق های صورتش را پاک کرد. باز نگاه هایش را به آنان دوخت. از تماشای آنان چرت هایش زنده شد. لحظه هایی همانگونه که ایستاده بود با چرت هایش در آویخت. سپس آرام آرام به سوی آسیا گام برداشت. در کنار سنگ آسیا نشست و در خود فرو رفت. طوری غرق چرت هایش شد که گوئی بر سنگ آسیا نشسته و آسیا در گرداگردش می چرخد. او در غبار گم شد، تنها چشم هایش بل می زد که سخت به ناوه غله گره خورده بود و به دقت فرو افتادن دانم های جو را تماشا می کرد. دیر از خود بیخود بود. ناگهان بهق هق افتاد و قطره های اشک به رخسار گرد آلودش راه باز کرد. گریه اش کم کمک بلند و بلند تر شد. صدای گریه او آنان را متوجه ساخت. نخست دختر آمد و به دنبالش دیگران. دختر با دستمال اشکها و گردهای رخسار وی را پاک کرد، از بازویش گرفت و به سوی در کشید. او نمی خواست برآید. مگر آنان به زیر قول هایش درآمدند و او را در کنار دریا آوردند. دختر از شیرسید: پدر جان، چرا... چی شده؟

پیرمرد که دیده هایش به دریا بود و شنای ماهیان را می دید باز هم به هق هق افتاد. همراهان دختر با نگاه های ملامت باری به او نگریستند و طوری وانمود ساختند که چرا این گونه سوالی را به میان کشیده است.

دختر، دیگر چیزی نگفت و خاموشانه موهایش را به بازی گرفت. پیرمرد لختی آرام بود. سپس با دامن گرد آلودش اشک هایش را پاک کرد. گردهای دامنش به تری های صورتش چسپید و قواره غم انگیزش را غم انگیزتر ساخت. آنگاه این سو و آن سو پالید و سنگچل هایی را به دامنش جمع کرد.

بعد سنگچل ها را دانه دانه به دریا انداخت. وقتی دامنش خالی شد،
آهی ژرف برکشید و نالید:

آه چه رنج آور است، شکست خوردن.

دختر که نگاه هایش به سوی او راه کشیده بود کلمه هایی ازدهنش

پرید:

می توان جبرانش کرد

— با چی؟

— با نیروی تازه و تلاش پیگیر.

پیرمرد پیشانی اش ترش شد، در پای سنگی نشست، لحظه ها بی

سخن ماند و با علفها بازی کرد. ناگهان فریاد برآورد: ببین، ببین!

از فریاد ناگهانی او همه تکان خوردند. پیرمرد، زود زود گره

دستمال کمرش را باز کرد، پیراهنش را برآورد، تنبانش را تا به آخرهای

ران هایش بوزد و در برابر دیدگان دختر قرار گرفت. بعد در برابر دیدگان

هر یک خودش را قرار داد. این کار را چند بار تکرار نمود. آنگاه با لهجه

پرسش آمیزی گفت: دیدید؟

دیگران چیزی نگفتند، تنها دختر به نشانه تأیید سرش را تکان

داد. نگاههای پرسشگری به او بخیه شد. دختر در برابر این نگاه ها فریاد

زد: آخر چیزی واضح است!

کسی پرسید: چی واضح است؟ ما خو چیزی نفهمیدیم.

دختر از جوانی که با نگاه های رقت باری پیرمرد را می نگریست،

پرسید: تو هم چیزی نفهمیدی و تو هم چیزی ندیدی؟

جوان که پیدا بود سخت متأثر شده، گفت: دیدم دیدم!

فریادی از جمع برآمد: چی را دیدی؟

— داغها و زخم ها!

و آنگهی، همه متوجه شدند که سینه و پشت و زانوها و بازوهای

پیرمرد پر از داغها و زخمهاست.

پیرمرد با صدای غم آلودی زمزمه کرد: من هرگز از تلاش

باز نه‌ایستاده‌ام ، هرگز ، ولی راه دشوار است . . .

ناگهان صدایش بلند شد: آری دشوار ، خیلی هم دشوار!

دختر به پیرمرد نزدیک شد داغها و زخمهای وجودش را با دستهایش لمس کرد . بعضی از زخمها تازه به نظر می‌آمد ، او پرسید : پدر مثلی که در همین نزدیکی ها هم تلاش‌نمودهای؟

— آری دخترم ، آری ، من به این آرزو خود را پیر کردم و به همین

خاطر این جا آسیابان شدن و به همین مقصد درین جا منزل گزیدم .

همه با دقت سخنهای او را گوش کردند . او باز هم آرام شد و باز هم در کشتی خیالهایش نشست . . . لحظه های بعد زمزمه سر داد : راه دشواریست ، شاید نوع بشر نتواند آن را طی کند . این یار خنده دختر منفجر شد . خندید و خندید . صدای خنده اش چنان بلند بود که انعکاس آن را طبیعت از هرسو پس می‌داد . خنده او نرم نرم بر همه تاثیر انداخت و ناگهان همه را خنده برداشت و دره پر از خنده شد . وقتی خوب از خنده سیر شدند ، دختر با آواز موزونی گفت : باید این گونه جادوها را باطل کرد! پیرمرد ، در پاسخ او تنها با نگاه های شگفتی زده به سوییش دید . دختر که گرمی اش شده بود ، تکمه های یخنش را باز کرد و سوی دریا رفت . پاهایش را در میان آب فرو برد و سر و صورتش را تازه کرد . بعد موهایش را شانه زد . همانطور که موهایش را شانه می‌زد خطاب به پیرمرد گفت : پس از شما هم کسی درین راه گام برداشته است؟

— نه خیر ، آخرین کس من هستم .

— کسانی پیش از شما ، تنها تنها می‌رفتند یا دسته جمعی؟

— تنها ، تنها .

دختر بی آنکه بوتش را بیوشد و پطلونش را زیر کشد ، همانگونه با پاهای برهنه و پطلون بر زده به نزد پیرمرد آمد . یک دستش را به شانه برهنه او گذاشت و با دست دیگر موهای سپیدش را به پشت گوشش شانه زد . لختی همانطور بی سخن بود و بعد دهنش را به گوش وی نزدیک کرد و گفت :

میدانی مشکل کار در کجا بوده؟

پیرمرد گبی نزد و آرام به سوی او دید. و او خود پاسخ داد:
در تنهایی.

پیرمرد آهسته آهسته از دختر مسافه گرفت و به سوی جوی آسیا رفت. آب جوی را به پرچاوه گشتاند و بعد از کناره های دریا به طرف بالا گام برداشت.

دختر صدا کرد: پدر، پدر کجا میری؟

پیرمرد جوابی نداد و همانطور خاموشانه به راهش پیش رفت. دختر و همراهانش او را دنبال کردند. وقتی او متوجه شد دو برداشت و با تمام نیرو از میان کوره راه پرخم و پیچ دوید. دختر و دیگران هم دویدند.

پیرمرد پیش و آنان به دنبالش می دویدند؛ می دویدند و می دویدند. گاهی به لب دریا نزدیک می شدند و گاهی دور. گاهی به فرازی بودند و گاهی به نشیبی. گاهی در برابرشان جنگل های پر شاخ و برگ قرار می گرفت و گاهی چمنزار هموار. گاهی مسیر دریا تنگ می شد و گاهی گسترده. موج ها می غریبند و دریا کف آلود شده می رفت. ناگهان در برابرشان سنگلاخهای بلندی سرکشید و پیرمرد گم شد.

آنان حیرت زده ایستاده ماندند و نمی دانستند که پیرمرد چگونه ناپدید گردید. همه در لابلای سنگلاخها تیت شدند و به هر سو پالیدند. دیر پالیدند مگر نتیجه ای به دست نیامد. کسی از میان گفت: شاید خودش را به دریا انداخته باشد.

همگی در مسیر دریا پراکنده شدند باز هم نتیجه ای نداد. دوباره گرد هم آمدند و با نگاه های پرسش آمیزی به همدیگر دیدند. کسی گفت:
این دیگر معجزه است.

دختر در اندیشه فرو رفته بود. پس از لحظه ها خاموشی باصدای بلند فریاد زد: پدر، پدر کجائی!

صدای او به دره پیچید و انعکاس نیرومندی یافت.

شام نزدیک می شد — سایه کوهها و سنگلاخها درازتر شده می رفت. شمال عصرانه تابستانی گیسوهای دختر را آهسته آهسته نوازش می کرد و

بوی دلاویز طبیعت وحشی را با خود می آورد. کسی از دختر پرسید: باید جای شب را انتخاب کنیم؛ دختر که در فکرهای دیگر بود بخود آمد و در پاسخ گفت: همین جا می باشیم در کنار همین سنگلاخ ها.

— نه نه امشب در کلبه من مهمان هستید. این صدای غیب همرا تکان داد. این صدای پیرمرد بود. پیرمرد روی سنگلاخ بلندی نشسته بود. سنگلاخی که شاخه آن تا میانه های دریا پیش رفته بود.

دختر که بر لبانش تبسم شادمانی نقش بست گفت:

پدر چرا ما را این قدر سرگردان ساختی؟

پیرمرد پاسخ داد: عجب سوالی، من شما را سرگردان ساختم؟

دختر که عینک هایش را جابجا می کرد تکرار نمود: بلی، بلی.

پیرمرد خنده را سرداد و در میان خنده هایش گفت: نه نه، این

خود شما هستید که خود را سرگردان ساخته اید.

بعد اضافه کرد: بیا بیا، برویم که ناوقت می شود.

دختر پرسید: خانه شما در همان جاست؟

— نه.

— خی در کجاست؟

— در آن سوی دریا، در میان جنگل، در سر راه شما.

— از کدام راه در خانه شما برویم؟

— اینه از این راه.

پیرمرد، چنان در آستانه شاخه سنگلاخ قرار گرفت که نزدیک

بود به دریا بیفتد.

دختر و همراهانش با یک صدا فریاد کشیدند: هوش کن، هوش

کن که به دریا می افتی!

پیرمرد این بار چنان بلند خندید که انعکاس خنده اش از هر سو

به گوش آمد. وقتی خنده را بس کرد، فریاد زد: ترسوها...!

دختر این گپ را به حساب اهانت آورد و کمی رنجید. لختی بی

گپ ماند و بعد گفت: ما ترسو نیستیم، آدمهای ترسو بد ما می آیند.

پیرمرد که لباسهایش را کلوله کرده در پشت گردنش می بست گفت :

ترسو که نیستید پس بیاید . راه همین است !

این را گفت و خودش را به دریا انداخت . دختر که غیرتش تحریک شده بود با شتاب لباسهایش را درآورد و خود را به دنبال او پرتاب کرد . مردی هم به دنبال دختر خودش را انداخت و به دنبال او انداختن شروع کردید . جمعی ، یکی پشت دیگری ، به دریا رفتند و عده بی هم باقی ماندند . یکی از باقیمانده ها به رفیقانش گفت : بیاید ما هم خود را بیندازیم .

— نه نه ببینیم سرنوشت آنان چه می شود .

آنان با موجها می رزمیدند . گاهی زیر آب می شدند و گاهی روی آب می آمدند . هر چه می کوشیدند دریا را میان برکنند ، نمی شد . دریا آنان را در مسیر خود می برد . پیرمرد گاه گاهی صدایش می برآمد : خود را در اختیار دریا نگذارید . پائین ها ، نشیب بیشتر می شود . کم کم آنان قوای خود را از دست می دادند . جریان آب تندتر می شد و موجها خروشان تر می گردید . آهسته آهسته صداهائی بگوش می رسید : کمک کمک! دیگر آنان خسته شده بودند . گاه گاهی نمی توانستند دست و پا بزنند . ولی شوق زندگی آنان را به حرکت وامی داشت .

پیرمرد ، پشت سرش را نگریست ، دید جمعی به دنبال او به سختی می خزند او هم که بیتاب شده بود فریاد کشید : شتاب کنید ، شتاب کنید! با این فریاد تلاش ها از سر گرفته شد . دریانوردان هرچه نیرومندتر دست و پا زدن را آغاز کردند . دریا می خواست آنان را در گامش فروبرد و آنان می کوشیدند نجات یابند .

دختر بیخی از حال رفته بود . گاه گاهی که زیر آب می رفت ، احساس راحت می نمود . مگر انگیزه ئی بود — انگیزه زندگی کردن — که وی را تکان می داد . او می کوشید تا یکبار دیگر قوایش را جمع کند و در برابر امواج پر تلاطم دریا به مبارزه برخیزد . آخرین باری که با یک موج پر قدرت درآویخت ، توانست راهش را از بین آن باز کند و خودش را به ساحل رساند . آنجا روی سبزه ها بیهوش افتید . وقتی به هوش آمد ،

سرش را بر زانوی پیرمرد دید. با شتاب برخاست و نشست. پیرمرد، که لبخندی بربلب داشت گفت: آفرین دخترم، آفرین، درگام اول خو، پیروز شدی.

دختر پرسید: دیگران چی شدند؟

— دیگران، چندشان در آن سو مانده و چندشان درین سو آمدند.

— درین سو همه سالم رسیدند؟

— فقط یکی را دریا برد.

دختر اوقاتش تلخ شد و نشانه غم به چهره اش نمودار گردید.

پیرمرد که وضع او را دید برایش گفت: دخترم اینقدر زودغمگین

مشو. هنوز گامهای اول است.

دختر چیزی نگفت. موهایش را شقه کرد و در حالیکه مصروف

چوتی کردنش بود، خطاب به کسان آنسوی دریا صدا زد: بیایید بیایید،

چرا ایستاده‌اید؟!

آنان با همدیگر چیزی گفتند و جواب دادند: ما از راه‌پل می‌آئیم.

این بار پیرمرد صدا زد: پلی وجود ندارد. رسیدن به سرزمین

خوشبختی راهش صعب‌العبور است!

آنان دیگر چیزی نگفتند و خاموشانه بازگشتند.

پیرمرد، در حالیکه دختر را به پوشیدن لباس کمک می‌کرد گفت:

شما هم می‌توانید باز گردید.

دختر با اراده محکم گفت: نه خیر، ما باز نمی‌گردیم!

کلبه پیرمرد، در میان جنگل نزدیک دامنه کوه بود. از دل کوه

چشمه صافی جاری می‌شد که آب سیمگونش به جنگل می‌آمد و چمن‌های

فراخی را زندگی می‌بخشید.

جنگل‌های تنومندی چمن زار را در آغوش داشت. در میانه چمن

حلقه‌ئی از پنجه چنارهای زیبا قد کشیده بودند. پیرمرد از خمچه‌های

عقیق رنگ، خالیگاه‌های چنارها را بهم بافته و دیوار پر نقش و نگار کلبه‌اش

را آفریده بود. آبخاری که از بلندی چند متر به داخل آن می‌افتاد، از

جویچه‌های کج و پیچ میانش می‌برآمد و به حوض نیلگونی جمع می‌شد. وقتی بر فرش مخملین کلبه روی سبزه‌های زمردین چت می‌افتادی، از قات شاخه‌های پر برگ چنارها توتنه‌های لاجوردی آسمان به دیدگانت نقش می‌بسته پیرمرد، جای نان خوری، جای خواب و مطالعه‌اش را به وسیله‌ای پرده‌های خمچه‌ئی از هم جدا کرده بود. در قفسه کتابهایش، کتابهای فراوان به نظر می‌آمد. دختر کتاب‌های وی را یکایک دید و کتاب‌هایی از چانتهاش کشید و به او هدیه کرد.

هوای تر و تازه آنجا، به همه خواب آرامی آورد. نزدیکهای صبح بود که پیرمرد، دختر را تکان داد. او از جایش برخاست. پیرمرد، آهسته پرسید: می‌شنوی؟

— آ.

— چی را؟

— صدای بلبل را.

— نه، نه صدای بلبل خواز جنگل خود ماست، خوب گوش کن چیزهای دیگر می‌شنوی.

دختر به دقت گوش فرا داد: صدای دریا را می‌گویی؟

پیرمرد که دست راستش به بازوی دختر بود و آهسته آهسته به روی چمن زار قدم می‌زدند گفت: نه، من این صداها را نمی‌گویم.

دختر که نگاه‌هایش به مهتاب رنگ پریده آخرهای شب بخیه

بود گفت: خیی چی را می‌گویی؟

— صداهای سرزمینی را که تو می‌خواهی بدانجا برسی.

— سرزمین خوشبختی؟

— آری، آری.

دختر باز هم گوشهایش را تیز ساخت.

پیرمرد، باز هم ازش پرسید: می‌شنوی؟

— مثلی که چیز چیزی به گوشم می‌آید.

پیرمرد، به سختی بازوی او را تکان داد و گفت:

خوب گوش کن چه نغمه های شادی آور و دل انگیزی!

دختر در کنار جوی نشست، دست و رویش را شست و سپس خودش را به شاخه درختی آویخت. لحظه ها بی سخن آویزان بود. وقتی دستهایش سست شدند از شاخه رها گردید و به روی سبزه ها غلطید. چند بار این سو و آن سولوتک زد. بعد خاموشانه چتافتید و دیده هایش به سوی آسمان راه کشیدند، و به دنبال آن خودش هم رهسپار کهکشانها شد.

پیرمرد، بیصدا از دور شد و رفت سوی گل بوته ها. دقیقه های چند گذشت و او با گلدسته هایی زیبا برگشت. نرم نرمک به جانب دختر خزید و خواست که با احتیاط گلهای خوشبو را به زلفهای خرمایی رنگ او گره زند.

دختر به دنیای خودش چکر می زد و آرام، آرام به منزل مقصود نزدیک می شد، آنگاهی که او می خواست به سرزمین خوشبختی گام بگذارد، مزاحمت های پیرمرد، تارهای رنگین خیالش را پاره کرد. او با شتاب برخاست و با نگاه های قهر آلودی پیرمرد را نگریست. پیرمرد کمی خجالت زده شد و بریده بریده گفت: می شنوی... می شنوی...

دختر لختی ساکت ماند و بعد گفت: باید دیگران را هم بیدار کرد تا...

پیش از اینکه دختر سخن هایش را به آخر رساند، پیرمرد در میان گپ او داخل شد و گفت: نه نه همه را بیدار نکن، فقط آنانی را بیدار کن که ترا درک می کنند.

دختر چرتی شد و پس از لحظه ها، زمزمه نمود: درینصورت خیی یکی را باید بیدار کرد.

آنان دیر گردش نمودند. از میان جنگل گذشته تا کناره های دریا رفتند و از باریک راه های دامنه کوه برگشتند. وقتی در پای قله رسیدند، پیرمرد به جایش میخکوب شد. نگاه هایش را به دختر و پسر چنان بخیه کرد که گوئی می خواهد تمام گفتنی هایش را از راه دیده هایش به آنان انتقال دهد. لختی همان گونه خاموش بود. بعد آهی ژرف کشید و گفت:

افسوس، افسوس...!

دختر وار خطا پرسید: چرا، چرا، پدر چه شد؟

پیرمرد نگاهش را از آنان برداشت و به سوی قلعه سر به فلک کشیده چرخاند. قلعه که سایه‌اش تا به دور دستها کشیده شده بود با غرور در برابر آنان خودنمایی می‌کرد.

پیرمرد که لحظه‌ها با نگاه‌های آرزومندانه به اندام تراشیده ورسای قلعه می‌دید باز هم آهی کشید و زمزمه کرد: آری آری، این قلعه تسخیر ناپذیر... .

باز چپ شد این بار نگاه‌هایش به آخرین شاخه قلعه گره خورد. دیگر چیزی نگفت. پس از لحظه‌ها خاموشی لبهایش بجنبید و کلمه‌هایی از دهنش پرید: با فتح آن... راه... .

باز لبهایش را بست. این بار نگاه‌هایش به سوی دریا لغزید. دریا می‌گرید و با هیاهو به سوی پیکره‌های قلعه هجوم می‌برد، مگر قلعه چنان با متانت و شکوه ایستاده بود، که می‌گفتی دریا در برابرش زانو زده و مویسه کنان روی پاهایش می‌افتد. پیرمرد که بیخی در خود فرو رفته بود، روی سنگی نشست، دستهایش در لابلای موهای سپیدش فرورفت، همانطور که دیده‌هایش به دریا بخیه بود باز کلمه‌هایی از دهنش پرواز کرد: به سوی... سرزمین... خوشبختی... باز... می‌شود... ناگهان از جایش با شتاب برخاست و به جانب کلبه‌اش دوید... .

آنان که با نگاه‌های شگفتی آمیز او را می‌دیدند به دنبالش گام برداشتند و او همی چیغ می‌زد: افسوس که نمی‌شود... افسوس که نمی‌شود!

دندانهای صدفی دختر زنگ بسته بود. لبهای یاقوتی رنگش کبود به نظر می‌آمد. بینی خوش ترکیبش تیغه زده بود و قد رسایش از لاغری زیاد درازتر معلوم می‌شد.

پیرمرد، برگهای زرین تیر ماهی را جمع کرد و برایش بستر نرمی ساخت. وقتی او را به بستر انداخت گفت: بسیار دختر لجوج هستی،

این چندمین بار است که از صخره ها سقوط می کنی ولی به خود نمی گیری. این بار باید صرف نظر کنی، دیگر ناتوان شده ئی. او که در بستر دراز کشیده بود نالید: نه نه... .

پیرمرد که زخمهای او را می پیچاند گفت:
دیگر از تو چیزی ساخته نیست.
دختر که از شدت تب لبهایش را می گزید گفت:
ساخته است، ساخته است.

لبخند تمسخر آمیزی روی لبهای پیرمرد نشست. وقتی از بستن زخمهای دختر فارغ شد، شالی را به رویش انداخت و رفت سوی دیگران. جمع آنان هربار کم تر شده می رفت. آنانی هم که باقی می ماندند حالی نمی داشتند.

روزهای بعد باز دختر و همراهانش آهنگ سفر کردند. پیرمرد که اینگونه کارهای لجوجانه را بی ثمر می دانست رفت سوی آسیا. ساعتها در انجامشول کارش بود. پیشین های روز هنگام بازگشت وقتی از دریاگذشت نگاه هایش به قله چسپید. برایش باو رکردنی نبود، دختر را به نزدیکی— های قله دید. او شوق زده فریاد برآورد:

آفرین دخترم، نزدیک شدی، نزدیک!

هنوز انعکاس فریادش باز نگشته بود که دختر از قله سرازیر شد. پیرمرد دیگر باور نداشت که او زنده بماند. همراهانش او را به دوش کشیده به کلبه آوردند. طرف چپ صورتش به سختی ضربه دیده بود. وی ساعتها بیحال بود، پیرمرد بر بالینش اشک می ریخت و با نگاه های خشم آلودی به همراهانش می دید و نجوا می کرد: قاتلها... قاتلها...

روزها گذشت. آخرهای پائیز بود. دختر که کمی به حال آمده بود باز تصمیم فتح قله را داشت. پیرمرد، هر روز او را باز می داشت و می گفت:
بیش ازین خود را مسخره نکن!

در صبحگاهی جدال آن دو به سختی آغاز شد. پیرمرد از یخن دختر محکم گرفته بود و دختر می کوشید یخنش را از چنگ او برهاند. پیر

مرد فریاد می‌کشید: دیگر نمی‌مانم! |
 و دختر فریاد می‌زد: مگر من می‌روم! |
 سرانجام دختر یخنش را رهانید و پایه فرار گذاشت. از همراهانش
 تنها یکی او را دنبال کرد.

پیرمرد که به سختی خشمگین بود، خودش را به کلبه زندانی
 ساخت و غرق کتابهایش شد. وقتی "مارتین ایدن" را به آخر رسانید برآمد
 و به جایگاهی رفت که از آنجا می‌شد قلهٔ تسخیر ناپذیر را خوب تماشا
 کرد. چیزهایی به نظرش آمد، به دیده هایش باور نداشت. چشمهایش را
 مالید و باز خوب به دقت نگریست. به نظرش آمد که پنجه‌های دختر به
 آخرین شاخهٔ قله نزدیک شده است. در حالیکه پاهای لرزانش به شانه‌های
 پسر قرار دارد. آهسته آهسته بلند می‌شود و تلاش می‌کند دستهایش را به
 شاخه بی برساند - شاخه‌ئی که مانند کمانچه به روی دریای کف آلود خم
 شده است. پسرپهلوی چیش را به سختی در صخره‌ئی چسبانیده و با دست
 چپ از نوک سنگی محکم گرفته است. در حالی که دست راستش بر زانویش
 تکیه دارد، نرم نرمک شانه‌هایش را بالا می‌کند. تکیه‌گاه زیرپاهایش چندان
 استوار نیست. هر چه دختر را به شانه هایش بالا تر می‌نماید لرزش‌پاهایش
 بیشتر می‌گردد. دختر پنجالک می‌زند و تلاش دارد دستهایش به شاخه قله
 بند شود، به تدریج دستهایش به شاخه نزدیک می‌شود. هر چه دستهایش
 نزدیک تر می‌شود پنجالک زدن او افزون تر می‌گردد.

نظارهٔ این تلاشها، پیرمرد را به هیجان می‌آورد. او از هیجان
 و تشویش به خود می‌پیچید و صداهای نامفهومی از گلویش می‌برآمد. گاه
 گاهی که لرزش پاهای پسر زیادتر می‌شود و دختر به شانه‌های او، این سو
 و آن سو می‌جنبد، پیرمرد از ته دل فریاد می‌کند: احتیاط، احتیاط!

و باز می‌نالد: الهی خیر، الهی خیر.

کم مانده که قد پسر راست شود. دختر تلاش کنان پنجالک می‌زند
 و پیرمرد به آواز بلند صدا می‌زند: پسر، پسر عزیزم، کمی دیگر، کمی
 دیگر!

پنجه های دختر به شاخه گره می خورد . او می خواهد خودش را به شانه های پسر کمی استوار تر کند که ناگهان . . .

پیرمرد ، دیگر خود را پاک می بازد . پیش چشمش سرخ و سبزی می شود . با شتاب به سوی قلعه می دود . می نالد و می دود ، می نالد و می دود . گاهی شاخه های جنگل به صورتش می خورند و رخسارش را می خراشند . گاهی پایش به سنگی بند شده به روی می افتد و همین طور افتان و خیزان می دود ، تا که به باریک راه پای قلعه می رسد . در آنجا باز طوری پایش به روی سنگفرش های لشم می لغزد که نزدیک می شود به قعر دریا بغلطد . آنگاهی که درپای قلعه می رسد و دیگر توان پیش رفتن ندارد ، طوری پایش می لغزد که پیشانی اش به سنگی تصادم می کند و خون به رخسارش جاری می گردد .

او با رخسار خون آلود در پای قلعه می ایستد و در حالی که خون از زرخش قطره قطره می چکد ، پنجه های بازش را بسوی بالا ، سوی شاخه قلعه به گونه ای دراز می کند که اگر دختر بیفتد او بتواند وی را به روی دست هایش نگهدارد .

آنگاهی که تازه پنجه های دختر به شاخه گره می خورد او می خواهد خودش را طوری به شانه های پسر آماده سازد که بتواند به قلعه گام بگذارد ، ناگهان پای پسر می لخشد و به سوی پائین سرازیر می شود . او با شتاب به درز سنگها دست می اندازد . او تلاش دارد خود را به بالا بکشد . در پائین به ارتفاع بس زیاد گرد آبی قرار دارد که دریای خشمگین پس از جدال پر هیاهو با سنگهای خارا ، با چند چرخ کف آلود از آنجا می گذرد .

پسر می کوشد باز هم پاهای برهنه اش را به سینه لشم قلعه چسپاند و خود را به دختر برساند .

دختر هر چه پایک می زند تا پایش به جایی بچسپد و به کمک آن خود را به بالا کشد ، نتیجه ئی نمی گیرد . کم کم نیرویش کاهش می یابد . بازوهایش به سستی می گراید و نرم نرم به سوی پائین می آویزد .

پیرمرد که در انتظار افتیدن اوست ، دیگر بیخی خودش را باخته است . او که چشمهایش را خون گرفته ، خود را در میان دریای خون می بیند .

دقیقه ها بدین منوال می گذرند . دستهای پیرمرد سخ می شود . او یک دستش را پائین می آورد و پرده های خون را از پیش دیده هایش دور می کند . ناگهان باز چشمش به چیزی می افتد — چیزی باور ناکردنی . باز دختر را به شانه های پسر می بیند . باورش نمی آید . به دقت می نگرد . این بار دست دیگرش را هم پائین می آورد . با هر دو دستش چشمهایش را می مالد . باز همان چیز را می بیند . دختر به شانه های پسر ایستاده و نزدیک است پایش به قله برسد . باورش نمی شود . فکر می کند شاید بیهوش باشد . دو سه بار با هر دو دستش سیلی های محکم بصورت خود می کوبد . باز هم به هوشیاریش باور نمی کند . در کنار دریا پائین می شود ، با شتاب سر و رویش را می شوید . کناره دریا ، آنجائی که او نشسته است ، آتش رنگین می شود . زخم های پیشانی اش سوزش می کند و او دیگر به هوشیاری خود باور می کند . باز به سوی قله می نگرد . این بار چیز دیگری می بیند . دختر را می بیند که از بالای قله ، در حالی که رو به پائین خوابیده تا نیمه های تنه به پائین آویزان شده و زلفهای پاشانش به روی دستهایش آویخته است . دستهایش نرم نرمک به سوی دستهای پسر که از پائین دراز گردیده نزدیک می شود .

هر دو به سختی می کوشند پنجه های شان را به هم نزدیک نمایند . کم کم پنجه ها به هم نزدیک می شوند ، و نزدیک میشوند تا که با هم گره می خورند . دختر هر چه نیرومندتر پسر را به سویش می کشاند . پسر با مهارت نوک پاهایش را در بغل سنگهای لشم می چسپاند و به سوی دختر گام برمی دارد . گاهی که یک پای پسر می لخشد دختر را تکان می دهد و دیگر هم او را به پایان می کشد . وقتی پایش به سینه سنگ می چسپد و گامی به سوی قله پیش می رود ، دختر با سینه به عقب می خزد .

این وضع دیر ادامه می یابد و پیرمرد با هیجان و اضطراب و در یک حالت بیم و امید تماشاگر این صحنه می باشد . پسر آهسته آهسته به طرف دختر پیش می آید . دیگر نفس های گرم شان به همدیگر می رسد . نگاههای پر امیدشان به هم بخیه می شود و

لبخند شادی بر لبهای شان نقش می بندد. دختر می خواهد بافت پنجه هایش را از پنجه های پسر وا کند و او را به رسم استقبال در آغوش گیرد که ناگهان پای پسر می لغزد

او که سرش محکم به سنگ می خورد خون به رخسارش جاری می گردد و قطره قطره از زنجش می افتد. در حالی که پنجه هایش در بند حلقه های انگشتان دختر می باشد، تلاش می کند باز هم پاهایش را برسینه قله بچسپاند و بسوی دختر گام بردارد. دختر به سختی خود را به قله می چسپاند و همه توانش را به کار می برد که پسر را به بالا کشد. کم کم به روی پینه پس می خزد و مقداری می تواند پسر را بلند نماید. دیر همین گونه در مجادله می باشد ولی آهسته آهسته توانش را از دست می دهد. از خستگی زیاد تمام وجودش زیر آب می گردد و دانه های عرق از سر و صورتش می چکد. دیگر نه تنها نمی تواند پسر را به بالا کشد بلکه خودش در جهت سراسیمی کشیده می شود. او هر چه محکم تر قله را در آغوش می گیرد و طوری خود را به قله می فشارد، انگار می خواهد در دل سنگ فرو رود. او صورتش را به سنگها می مالد و می خواهد دندانهایش را در آنها محکم نماید. دم به دم بازوهایش به سستی می گرایند و خطر سقوط تهدیدش می کند. تیغه های سنگ در پوست لشم بازوهایش فرو می رود و دانه های عقیق رنگ بی هم به روی دستهایش می لولند. دنیا به دور سرش می چرخد و رنگهای گوناگون در برابر دیده هایش تیرو بیر می شوند.

پسر هم به سختی می کوشد تا پایش به سینه لشم صخره گیر کند و بتواند گامی بسوی قله بردارد، مگر وقتی یک پایش بند می شود پای دیگری می لخشد، یک پایش بند می شود پای دیگری می لخشد و نرم نرمک بمپائین می آویزد و کم کم دختر را هم با خود می کشد. او خطاب به دختر از ته دل فریاد می زند: رهایم کن و گرنه تو هم سقوط می کنی!

باز تاب فریادش را طبیعت پس می دهد.

لحظه ئی بعد، باز تاب صدای دیگری به گوش می رسد: هرگز، هرگز! آنگاهی که پای پسر به صخره بند می شود، دختر نفسی تازه می کند

و با شتاب پس می‌خزد. باز هم که پای پسر خطا می‌خورد، دختر را تکان می‌دهد و کمی به سوی خود می‌کشد.

پیرمرد هم که به قله نزدیک می‌شد، تلاش داشت که از جاهای دشوار گذار بگذرد. ناگهان متوجه دختر و پسر می‌گردد. وضع هیجان‌انگیز آنان پیرمرد را بیتاب می‌کند، او دیگر نمی‌تواند چیزی را ببیند، تنها نگاه هایش به دختر و پسر بخیه می‌شود. او هم که چند بار سرش به سنگها خورده، سر و صورتش خون آلود می‌باشد و ریش سیمگونش یا قوتی رنگ‌به‌نظر می‌آید. وی طوری مضطرب می‌شود که خودش را بیخی از یاد می‌برد و طوری بیباکانه از دل صخره پیش می‌رود و طوری از خطر گاه‌ها می‌گذرد، گوئی مرگ اصلاً برایش مفهومی ندارد. او چنان با شهامت و سهولت از جاهای دشوار گذار می‌پرد که پیش ازین هرگز نتوانسته بود. از آنها بگذرد. او درین حالت طوری شده بود که انگار مرغ پرندۀئی می‌باشد.

* * * *

ابر پاره سیاه پدیدار می‌گردد و صورت دلکش آسمان قله را می‌پوشاند. آذرخش‌ها به غرش می‌آیند و تاریکی‌های سهمگین بال می‌کشیند. طبیعت آنجا به سختی خشمگین می‌شود و باران سیل‌آسایی باریدن می‌گیرد. از هر سو بوی وحشت به مشام می‌رسد و همه چیز در تاریکی فرو می‌رود. بعد روشنی‌ها با شتاب می‌آیند و قلب تاریکی‌ها را می‌شکافند. ابر سیاه پا به فرار می‌نهد و آذرخش‌ها از نهیب باز می‌مانند. آسمان نیلگون قله جلوه‌گر می‌شود و آفتاب زندگی بخش می‌درخشد. مرغکان خوش آواز به پرواز می‌آیند و آوای دل‌انگیز شرشره‌ها، گوشها را نوازش می‌کنند. درین هوای تازه و فضای دلکش چیزهای نوی به نظر می‌آید. به نظر می‌آید که پسر بر شانه‌های لرزان پیرمرد ایستاده است و پیرمرد آهسته آهسته او را بلند می‌کند. دختر هم کم کم از جایش برمی‌خیزد و با احتیاط پنجه‌هایش را از پنجه‌های پسر می‌رهاند و از بازوهای او محکم می‌گیرد. پسر هم دستهایش را نرم نرمک به‌گردن دختر حلقه می‌کند. نگاه‌های امید آفرین شان بهم گره می‌خورد و تبسمی بر لب‌های شان نقش می‌بندد. در

همین وقت ناگهان زانوهای پیرمرد خم می‌گردد و پسر به پایان کشیده می‌شود.

دختر که در آستانه شکست و پیروزی قرار می‌گیرد، همه نیرویش را به کار می‌اندازد. در همچو حالت او زورش را چند برابر حس می‌کند و طوری به پیروزی دست یافتارش می‌چسبد که هیچ نیرویی نتواند آنرا باز ستاند. او با شکست، می‌رزد و درین پیکار خود را زورمندترین موجود روی زمین می‌یابد.

و درین هنگام سرودهای شاد پیروزی طنین انداز می‌گردد.

شمال ، باد ، توفان

پسر "بابه جومالی" در بستر مریضی افتاده بود. مرد با تجربه ده که ازو عبادت می کرد نبضش را گرفت ، به پیشانی او دست گذاشت و پس از این که زبانش را دید گفت : درد ایلاکدش ، برای ازی که سرقوت بیایه ، باید شوروی یخنی بخوره یخنی گوشت گوسفند .

از شنیدن این گپ چشمهای مادر به سوی پدر راه کشید . پدر در برابر نگاه های مادر سرش خم شد و لحظهئی بعد با نوک شمله لنگی اش عرق هایش را از شیارهای پیشانیش پاک کرد .

مرد با تجربه پس از دلداری و دعا از خانه برآمد . مادر که در کنار پسر مریض اندوهگین نشسته بود و آهسته آهسته با خمچه مگسها را از بستر او دور می کرد ، باز نگاههای پرسش آمیزش را به پدر بخیه نمود . پدر که پیدا بود عرق چرت هایش می باشد بعد از اینکه چند بارگاهی از ریش سفید و گاهی از کومه های درون رفته و بینی شگفته اش چندوک گرفت ، بی صدا به مادر اشاره نمود . مادر خمچه را در پهلوی بالشت پسرش ماند و بی شرفه از جایش برخاست . هر دو از خانه برآمدند و در زیر چپری — آنجایی که تنور تابستانی بود — به گفتگو پرداختند . پدر که گلویش پر عقده معلوم می شد ، گفت : دیگر چاره نیست ، از همان آرد جو یکی دو سیرش را بفروشیم .

مادر که خیلی دلش به حال پدر می سوخت ، گفت : به چی احتیاجی

و گردن پتی توانستی که شش سیر آرد جو را از ارباب قرض بگیری ، آن هم یک سیر را به دو سیر ، حالا اگر از آن بفروشی باز غم نان چطور می شود ؟

پدر لختی خاموش ماند . بعد با دست چپش پشت گوش راستش را خارید و آهی عمیق کشید و گفت : شب در میان ، خدا مهربان .

شی از شبهای مهنابی آخرین ماه بهار بود . "بابه جومالی " هر چه خود را به خواب می انداخت ، خوابش نمی برد گاه گاهی نیم خیز شده درپرتو نور ماه که از دریچه تابیده بود به چهرهء لاغر پسرش نگاه می کرد و باز به بسترش می افتاد . وقتی کمی مژه هایش سنگین می شد ، آوازی به مغزش می پیچید . "درد ایلکدش ، بری ازی که سر قوت بیایه ، باید شوروی یخنی بخوره شوروی گوشت گوسفند ."

آهسته از بسترش برخاست . به همسرش که او هم بیدار بود نزدیک شد و گفت : من رفتم .

— هنوز خو صبح نشده .

— پروا ندارد ، آهسته آهسته ، دم راست کرده می روم .

بعد به پیشانی پسرش که در خواب ژرف فرو رفته بود بوسه زد و زمزمه کرد : بری چاشت سیایت به خیر گوشت می آورم .

"بابه جومالی " تو بره آرد جو را محکم به پشتش بست و از خانه برآمد . سپیدی سیمگون ماه همه چیز را در آغوش داشت و این سپیدی یکنواخت تشخیص شناخت وقت را دشوار ساخته بود . او که نرم نرمک از کوره راه میان کشتزارها گام می برداشت ناگهان فکری به کله اش برق زد . لختی به جایش میخکوب شد . به سوی آسمان و ماه و ستارگان دید . بعد در پیرامونش به مزرعه ها نظر انداخت . آنگاه به صدای بلبل که در جنگل کنار دریا ناله سر داده بود متوجه شد . لبخندی شادمانه بر لبانش نقش بست و راهش را به سوی جنگل کج کرد . در زیر سایه روشنی به روی چمن زار مخملین ، در لب دریا ، توبره اش را در زیر سرش گذاشت . دیده هایش را از لای شاخسار ها به مهناب روشنگر دوخت و به آوای عشق انگیز بلبل گوش فرا داد . لحظه ای بعد در حالی که باز به اندیشه پسرش افتاد ، با خود گفت : هر وقت که بلبل به خواب رفت و خاموش

شد ، معلوم است که گلها می‌شگفتند و صبح فرا می‌رسد ، آن وقت راهی می‌شوم .
او به خاطر تندرستی پسرش ، خاموشانه می‌اندیشید و بلبل به خاطر
شوق دیدار لبخند گل ، مستانه می‌نالید . هنگامی که بلبل به خواب رفت و
دیگر فریادهایش به گوش نمی‌رسید ، "بابه جومالی" توبره‌اش را برداشت و
رهسپار شهر شد .

شهر آنجا دارای بازار کوچکی بود که فقط چند دکان داشت . دکانداران
از ثروتمندانی بودند که هم زمین فراوان داشتند و هم دکانداری می‌کردند .
اهالی منطقه مجبور بودند که احتیاج شان را به وسیله این دکانها رفع نمایند
دکانداران با استفاده از احتیاج اهالی ، اشیای فروشی آنان را به قیمت ارزان
می‌خریدند و اشیای مورد احتیاج شان را به قیمت گران می‌فروختند
"بابه جومالی" توانست که با فروش دو سیر آرد جو یک پا و گوشت
گوسفند بخرد .

آفتاب کم کم به نیمه‌های آسمان نزدیک می‌شد . "بابه جومالی" که
غرق چرت‌هایش بود تلاش کنان از میان سرک گردآلود راه می‌پیمود . او می‌کوشید
که پیش از چاشت خود را به خانه برساند تا همسرش بتواند گوشت را برای
چاشت پسرش پخته کند

او پسرش را می‌دید که لقمه‌های گوشت را در قات نان چپاتی پیچ
داده فرو می‌برد و از پشت آن چمچه را گرفته با شتاب شور بای یخنی را شوپ
می‌کند او دیگر نیرویش را باز یافته و مانند پیش ، با هم ، روی زمین‌های
"خان" زحمت می‌کشند و از زحمت آنان مزرعه‌ها از حاصل جوش می‌خورند
گاه گاهی یگان موتر که از کنار "بابه جومالی" می‌گذشت و خاک و باد
انبوه آن او را در خود غرق می‌نمود ، رشته‌های چرتش پاره می‌شد . درین وقت
آرزو می‌نمود ایکاش پول می‌داشت تا به موتر سوار می‌شد . پس از لختی ، باز
سکان کشتی خیالهایش را به دست می‌گرفت :

پسرش را می‌دید که لبخندی شادمانه بر لبان دارد و جوالهای گندم
را یکی پشت دیگر از "خرمن جای" به خانه می‌آورد .
او به پسرش می‌گوید : چه میکنی ؟ حق خان را هم به خانه مای آوری ؟

پسرش با تعجب به سوبش نگریسته پاسخ می‌دهد: حق خان؟ حق چی؟

بعد بازوهایش را در برابر چشمهای او قرار داده گاهی با یک دستش و گاهی با دست دیگرش به بازوهایش تپ تپ زده با غرور به جوالها اشاره می‌نماید و با خشم می‌گوید: این‌ها محصول کار ماست — محصول بازوان و دسترنج ما. هیچ کس به اینها حق ندارد هیچ کس.

تا راین چرت‌های رنگین و دلپذیر "بابه جومالی" وقتی سکلیدکه‌موتر "حاجی گل میر" به شدت در پهلوی او متوقف گردید و حاجی خطاب به کلینرش گفت: گل زرین، سواری را وردار.

گل زرین که مالکش را خوب می‌شناخت چند باره قواره "بابه جومالی" نظر انداخت و بعد با تردد از دستش گرفته به موتر بالا کرد.

"بابه جومالی" که ازین حادثه بسی شادمان شده بود پس ازدعاگوئی به یک‌گوشه بالای بار نشسته و به دقت پیرامونش را می‌نگریست تا از منزلگاهش تیر نشود. وقتی به منزلگاهش نزدیک گردید فریاد برآورد که موتر را ایستاده کند. موترا ایستاده شد. "بابه جومالی" پیاده گردید. "حاجی گل میر" صدا کرد: گل زرین، کرایش را بگیر.

وقتی کلمه کرا به گوش "بابه جومالی" رسید رنگ از رخس پرید با عذر و زاری گفت: پیسه ندارم، به خدا که ندارم.

موتر وان هر دم به اکسلیتر فشار می‌آورد و موتر آهسته آهسته حرکت می‌کرد. حاجی گل میر" که بی‌حوصله شده بود در میان غرش موتر به سختی صدای "گل زرین" به گوشش رسید که گفت: پیسه ندارد.

همینکه کلمه پیسه ندارد را "حاجی گل میر" شنید با شتاب از موتر پائین شد و چند سیلی محکم به روی "بابه جومالی" زد. فحش و ناسزا گویان گفت: وقتی پیسه نداری چرا به موتر سوار می‌شوی؟

"بابه جومالی" که از وارخطائی، تمام وجودش می‌لرزید، ناله کنان گفت: من کی خواستم که به موتر سوار شوم، خود شما مرا به موتر سوار کردید.

"حاجی گل میر" این باربا پنجه های پر زورش از گلوی او گرفته چنان فشار داد که چشمهای "بابه جومالی" لوق ماند. سپس دستمال گوشت را از دست او گرفته به بادی موتر پرتاب کرد، خودش به موتر نشست و موتر حرکت نمود. او با خود غرید: پیسه ندارم، پیسه ندارم، پیسه ندارم، پیسه ندارم چرا به موتر سوار می شوی.

موتر به رفتارش ادامه می داد و "بابه جومالی" با تمام قوتش از عقب آن می دوید و فریاد می کشید.

— به لحاظ خدا، گوشتم را بدهید، آخر در خانه انتظارم می باشد.
گوشت پرهیزانه؟ پسر ام است . . .

موتر دقیقه به دقیقه از و فاصله می گرفت، هر چه موتر دورتر می شد او وارخطا تر می گردید و می کوشید تا به سرعتش بیفزاید. لنگیش از سرش باز شده حلقه حلقه به گردنش افتاده بود. دانه های عرق یکی پشت دیگر از رخسار چروکیده و کم خونس سرازیر می شد و از لابلای تارهای ریش سفید خاک آلودش به یخن چرکینش می چکید. به تدریج نیرویش به تحلیل می رفت و موتر از او دورتر می شد. ولی او تلاش کنان و نفس زنان می دوید و چیزهایی می گفت. از خستگی زیاد نمی توانست گپ هایش را صریح ادا نماید، تنها از میان گفته هایش کلمه "گوشت" فهمیده می شد و گاه گاهی همان طور در حالت دوش از ته دل با تمام قوت فریاد می زد: گوشت . . . گوشت پسر م.

دیگر ناتوان شده بود. تمام وجودش از خستگی سست می شد و به سختی گامهایش را می برداشت. کمی که می خواست به سرعتش بیفزاید، پاهایش به هم می پیچید و بر خاکهای گرم سرک به رو می افتاد. سر و صورت مرکزا و لباسهای ژنده اش بیخی گردآلود شده بود، مگر بازبا شتاب از جایش بر می خاست و همانطور خاک آلود باز می دوید. در حالی که دستهایش در هوا بلند و پنجه هایش باز می بود فریادی سر می داد: گوشت . . . ام . . . را . . . بده . . . گوشت . . . پرهیزانه . . . پسر م . . .

باز ناتوان می شد و باز به رو می افتاد. صدایی به گوشش زمزمه می شد:
"دردرهایش کرده، بری ازی که سرفوت بیایه باید شوروی یخنی بخوره،

باز از جایش برمی خاست ، دیگر حواسش پریشان شده بود ، زمین و آسمان به دور سرش می چرخید . پرده های رنگارنگ در برابر چشمهایش قرار می گرفت و در لابلای این پرده ها ، چیزهای گونه گونه به نظرش می آمد . پسرش رامی دید که درکنار مادرش نشسته شوربای یخنی را با چمچه شوپ شوپ می نوشد و گوشت یخنی را در قات نان چپاتی پیچانده ، کته کته لقمه می زند .

باز پاهایش بهم می پیچید و در میان خاکهای گرم می غلتید . وقتی می خواست برخیزد ، نمی توانست . آه می کشید و فریاد می زد : گوشت گوشت پسرم

به روی سرک لونک می زد و غلطان غلطان خود را در سمتی که موتر رفته بود می کشاند ، ناگهان خود را به روی چیزی انداخت و به آواز خیلی بلند ناله سرداد : گوشت گوشت

"حاجی گل میر" بی خیال در سیت موتر نشسته بود و گاه گاهی زمزمه های شادمانه از میان لبهای کلفتش می برآمد . او به موتر وان دستنور می داد تا بکوشد پیش از گرمی های چاشت خود را در جای خوش آب و هوایی برساند . پس از ساعتی در کنار بیشه ئی ایستاده شد .

حاجی از سیت موتر برآمد . رادیو و قالیچه اش را گرفته به سوی چشمه صافی که از قات سنگلاخها در دل چمن زاری سرازیر میشد و پیرامون آن را جنگلهای وحشی با گلهای رنگارنگ آذین بسته بودند ، روانه شد . آنجا قالیچه اش را کنار چشمه به روی سبزه های زمردین در زیر سنبل هایی که از شاخه های سنگها آویزان شده بودند هموار کرد . سر و صورت گوشت آلود و گردن پر چربویش را شست . آنگاه پس از اینکه چند بار ریشش را با پنجه هایش تاو بالا نمود ، وضو تازه کرد . بعد خطاب به "گل زرین" صدا زد : جای نماز را بیاور .

"گل زرین" مثلی که هیچ نشنیده باشد همانطوری که روی بارها در بادی موتر لم داده و نگاهایش به نقطه دور ، به قله های بلند پرف ، دوخته شده بود — غرق اندیشه هایش بود .

پس از لختی باز هم "حاجی گل میر" صدا کرد، باز هم "گل زرین" از جایش تکان نخورد. بار سوم "حاجی گل میر" فریاد خشم آلودی برکشید: گل زرین، کر شدی، زود شو، جای نماز را بیاور که نماز قضا می‌شود.

"گل زرین" این بار، پس از اینکه چند بار نف تف نمود از بادئ موتر پائین شده جای نماز را از سیت برداشت و آورد و در برابر "حاجی گل میر" پرتاب کرد. حاجی که وضع او را دید برایش گفت: چه گپ است؟ چرا از سر و رویت قهر می‌بارد.

گل زرین چیزی نگفت و خاموشانه برگشت

"حاجی گل میر" از دنبالش صدا کرد: اشتوب و دیگ بخار را هم بیاور و همان گوشت را پخته کن.

"گل زرین" با شنیدن این صدا در جایش میخکوب شد، لحظه‌ئی ساکت و آرام بود مثلی که درباره چیزی مهم می‌اندیشد، درباره گذشته‌های ننگین حاجی، درباره مادر پیرش که از مدت‌ها منتظر مزد اوست، درباره گوشت "بابه جومالی" و . . . ناگهان با شتاب به عقب برگشت و با گامهای محکم قدم برداشته در برابر "حاجی گل میر" ایستاده شد و گفت: کدام گوشت؟
— گوشتی که از سواری والا گرفتیم.

"گل زرین" که از قهر زیاد به خود می‌پیچید، دستان زورمندش را به کمر باریکش تکیه داد و سینه فراخ و مردانه اش را به پیش کشید و، هر چه پر قوت تر به روی "حاجی گل میر" تف کرد.

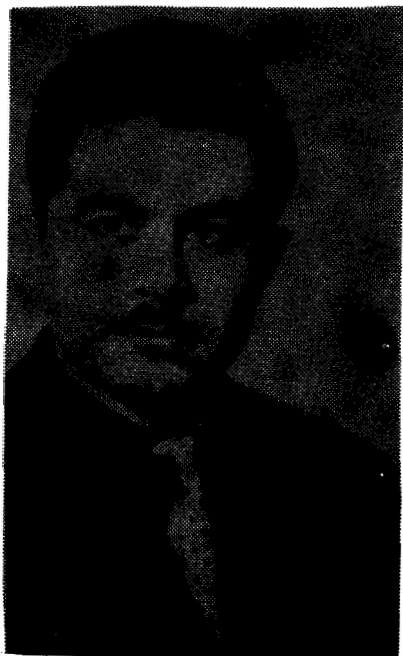
تف‌های او به صورت گوشت آلود و ریش سیاه انبوه "حاجی گل میر" چسپید. حاجی که سخت تحقیر شده بود و تمام رگهایش از عصبانیت می‌پرید خطاب به گل زرین گفت: ای بیحیای خداناشناس، تو از کجا این قدر جرأت کردی؟

"گل زرین" از ته دل فریاد کشید: باید جرأت کرد، بیش ازین نمی‌توان تحمل نمود.

این را گفت و به سوی موتر گام برداشت.

"حاجی گل میر" پس از اینکه نفس تازه کرد، خواست که تف‌ها را از

روی و ریشش پاک کند، درین هنگام متوجه شد که موتر به حرکت افتاد. او سراسیمه به جانب موتر دوید، ولی موتر دیگر از و دور شده بود



حبیب

دکتر اسدالله حبیب (متولد سال ۱۳۳۰ در کابل دکتورایش را، در ادبیات، از شوروی گرفته. اکنون در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل تدریس می‌کند. داستان بلندی که از او چاپ شده "سپیدانام" نام دارد و مجموعه‌یی از دو داستان کوتاهش "سه مزدور". مجموعه‌یی از قصه‌هایش به ترجمه روسی در سال ۱۳۵۰ در مسکو چاپ شده است.

کشف بزرگ

شهر ما عبارت بود از خانه های یک منزلهء کهنه، چند تا مسجد، یک بازار تنگ و تاریک سرپوشیده که از آن همیشه صدای پتک آهنگران شنیده می شد. کوچه های تنگ و پیچ پیچیش به نام های اهل حرفه مسمی بود: زرگرخانه، چرمگرخانه، کوچه نعلبندها، کوچهء موجی ها و سر تراش خانه و کوچه پوستین دوزها و غیره

مردم شهر همه یکی دیگر را می شناختند و پیرمردان حین احوال—پرسی حتی پدر و مادر آدم را نام گرفته می پرسیدند. در زمستان کوچه ها گل آلود و کثیف می شد و تابستان هوای خانه ها خفه و گرفته می بود. نفوس زیاد در حویلی های تنگ و کثیف زندگی می کرد و زنها هر روز می خوردند و بچه می زاییدند و کوچه ها را پر می کردند.

هر کوچه، کلان و ریش سفیدی داشت و کلان کوچهء ما "شمسپتره گر" بود. شمس با هشت نفر پسر و دختر جوانش در یک حویلی کهنه زندگی می کرد و خودش و اولادهایش همه وقت به کمک اهل کوچه می رسیدند. و بنابراین کوچکی های ما شمس را "ماما" و فرزندانش را پسر ماما و دختر مامای گفتند. ماما مرد سرخهء قد کوتاه بود، با ریش کوتاه، ابروها و موی انبوه سفید، کم حرف و عبوس. همیشه دست چپش را به کمرش می گرفت و با دست راست عصایش را به زمین می کوبید.

در همسایگی ماما، حاجی غلام رضای سود خور زندگی می‌کرد. حاجی که به خست و سود در مدت کم سرمایه‌ی برابر کرده بود با اهل کوچه چندان آمیزش نداشت و ماما را هر روز به شکلی می‌رنجاند. از ویلم‌اش بوی پاروی تند و زننده می‌آمد که مخصوصاً در روزهای تابستان در حویلی ماما زندگی را نامکن می‌ساخت. زنهایش را لت می‌کرد و صدای غالمغال شان همیشه بالا بود و فحش و دشنامش ماما را سخت زجر می‌داد و بخصوص در آن آخرها بالای دروازه خود بالاخانه‌ی ساخته بود که پنجره‌اش بسوی حویلی ماما باز می‌شد. هر چه ماما داد زد که عروس و دخترهای من سر لوچ و پای لوچ می‌برایند، کمی ترس از خدا خوب است، فایده نکرد. ماما هم که از ارتباطات حاجی با اهل اداره حذر می‌کرد در مقابل دست‌به‌کاری زده نتوانست اما کینه او را به سختی در دل گرفت.

کوچگی‌ها می‌گفتند: که ماما نمی‌رنجد و اگر رنجید تا مرگ فراموش نمی‌کند و این را نقطه ضعفش می‌دانستند. آنچه بیش تر از همه ماما را متألم ساخت آن بود که بچه حاجی غلام رضا عاشق یکی از دختران ماما شد. البته آن‌هم بعد از ساخته شدن بالاخانه که ماما هرگز راضی نبود که ساخته شود و چون حاجی با ازدواج شان جدا مخالفت کرد پسرک‌بی‌چاره شد، دهن تفنگ را زیر زنج گذاشت و با شست پا ماشه را فشار داد و همه اهل گذر را ماتم دار کرد.

حاجی غلام رضا، با وصف آنکه در راه مفاد خود کاربرد و کار خوب نمی‌شناخت و از هیچ افتضاح خجالت نمی‌کشید در مسأله خودکشی پسرش اگرچه شاید یگانه کسی بود که کمتر از همه‌اند وهگین شد، مگر خود را نزد ما مقصر احساس می‌کرد. در راه که روبرو می‌شدند ماما رویش را می‌گشتاند و تف می‌انداخت اما حاجی غلام رضا سلام می‌داد و حاجی گفته بود که: ما دین مسلمان را ادا می‌کنیم، ماما اگر و علیک نمی‌گیرد آخرت خود را خراب می‌کند. حاجی به نظر کوچگی‌ها مردی مرموز و خطرناک بود. از او می‌ترسیدند و بعضی‌ها به او تملق می‌کردند اما ماما را مثل برادر، مثل پدر دوست داشتند و به آن سبب بود که در مسایل میان ماما و حاجی مداخله

نمی‌کردند.

در آن روزها مطلب مهمی در شهر سرزبانها بود. رئیس بلدیة جدید می‌خواست شهر را عصری بسازد. می‌گفتند نقشه شهر ساخته شده و به زودی عملی خواهد شد. در خانه حاجی غلام‌رضا مهمانی‌ها ترتیب می‌شد رئیس بلدیة و دیگر مأمورین بزرگ جمع می‌شدند. اما مردم کوچه که شام از کار و غریبی برمی‌گشتند به خانه ماما می‌آمدند و در باره آینده شهر صحبت می‌کردند. اطلاعات شان ناقص و سخن‌های شان مکرر بود و اما دردناکتر آن بود که ماما هم بیشتر از آنها چیزی نمی‌دانست زیرا با رئیس بلدیة رفت و آمد نداشت و دلیلش هم آن بود که حاجی غلام‌رضا خود را به اصطلاح به رئیس پینه کرده بود. گفته می‌شد پارک‌ها، سینماها، اپارتمانها و خانه‌های عصری ساخته می‌شود. سیمای شهر تغییر می‌کند سبز و خرم می‌شود. اینها که به نظر ماما خوب بود و رئیس بلدیة را هم می‌گفتند آدم خیرخواه و خوبیست.

به هر حال هیچ‌کس از کوچکی‌ها درک نمی‌کرد. ماما که می‌دید رقبیش در مرکز پلان آبادی شهر قرار دارد و محرم تمام اسرار شده است با رئیس بلدیة و پلان آبادی شهر و همه صحبت‌ها در آن زمینه جدا مخالفت می‌کرد و مخالفتش روز بروز شدید تر می‌شد. در مسجد یک روز بعد از نماز صبح که کسی با لحن گرمی از آینده درخشان شهر صحبت کرد ماما دیگر نتوانست و تمام عقده‌هایش را فرو ریخت:

"در همین خانه گلی که پدر کلانم جان داده و نفس پدرم برآمده نفس من هم باید برآید. من می‌مانم که سر این بام بیل رئیس بلدیة مانده شود. یک کلوخش را به یک طلا نمی‌دهم. من کجا بروم، کجا؟"

قطره‌های اشک در چشمانش برق می‌زد و گلویش می‌لرزید در حالی که دست چپش به کمرش بود عصایش را با دست راست چند بار به زمین زد و مردم که تا آن وقت نمی‌دانستند که در برابر صحبت عصری شدن شهر چگونه موقفی اختیار کنند، طرفدار باشند یا مخالف، به فکر رفتند. یکی دو تا هم پس‌پس کردند که راست می‌گویدا

از آن روز به بعد سوال تازه‌یی به میان آمد که خوب شهرکه‌عصری می‌شود کوچکی‌ها چه کنند، در شهر عصری زندگی کنند یا جای دیگر بروند؟ مردم با این پرسش به دروازه بلدیه هجوم آوردند تا که یک نیمه روز گرم در میدانی آخر بازار که جای فروش چوب و زغال و بازی بچه‌ها بود رئیس بلدیه مردم را جمع کرد و بیانیه داد، گفت:

" همه حویلی‌ها را می‌خریم و بعد دوباره با چند فیصد قیمت زیاد می‌فروشیم. حق اولیت از صاحب خانه هاست. آبادی باید مطابق نقشه بلدیه باشد، خشت خام، پخسه و غیره اجازه داده نمی‌شود. تنها کانکریت و آنهم مطابق نقشه‌یی که بلدیه می‌دهد."

گیلاس گیلان آب می‌دادند، می‌نوشتید و صدایش از بس که بدون بلندگو فریاد زده بود در آخرهای سخنرانی خفه شده بود. بعد از هر جمله سرفه می‌کرد.

سخنرانی رئیس بلدیه مانند بمبی انفجار کرد. مردم کوچه‌ما دانستند که باید بیرون شهرجایی برای خود بیابند زیرا که هیچ‌کدام قدرت آباد کردن چنان خانه‌هایی را نداشتند. کوشش‌ها شروع شد. هر که در ده قوم و قریبی داشت رفت و التماس کرد و جایی برای خود تهیه دید. مگر اما که هر روز بیشتر دلبسته آن کوچه و پسکوچه می‌شد یعنی هر روز جدی تر مخالف حاجی غلام رضا و پلان عصری شدن شهر، که گویا به همدستی او ساخته می‌شد، می‌گردید. هر روز صبح که نمازش را می‌خواند کمی گل‌تر می‌کرد و دیوارها را داغگیری می‌نمود. حویلی را آب پاشی و جاروب می‌کرد و هر جا که دو سه نفر کوچکی خود را می‌دید دعا می‌کرد که خداوند شهر و مردمش را آرام داشته باشد، و این دعا نزد خودش این معنی را داشت که نقشه عصری شدن شهر عملی نشود و نقشه حاجی غلام رضای سود خور هم که از همه پنهان است بر باد شود.

اما در آن روزها کم خواب شده بود، تند خوتر شده بود و نیمه شب‌ها جای نمازش را می‌انداخت و تا صبح بیدار می‌نشست. اولادها هر چه عذر می‌کردند که پدر برویم با خاله، مان که دور از شهر باغی دارد و

در آن باغ بیوه بیچاره تنها زندگی می‌کند صحبت بکنیم، حتمی موافقت می‌کند، کم می‌شنید.

می‌گفت: شهر خراب می‌شود، به تل خاک بدل می‌شود، مردم اواره می‌شوند، بعد چه، نمی‌دانم... نمی‌دانم... جاده‌های فراخ‌پارکها، سینماها برای چه کسی... برای چه کسانی؟! آخر این رئیس بلدیه با این غلام رضای سود خور چه می‌خواهند بکنند؟

روز دیگر رئیس بلدیه در همان میدان شهر دومین سخنرانیش را ایراد کرد. موی ماش و برنج و صورت تراشیده‌اش زیر آفتاب برق می‌زد و همچنان پیوسته آب می‌نوشید و فریاد می‌زد: این آخرین اخطار است... فردا تخریب را آغاز می‌کنیم... بیشتر مهلت داده نمی‌توانیم، امر از بالا آمده...

فردا بیرق‌های سرخ به بامها زده شد و خاک در آسمان پیچید. هر کس بالای خر و اسب و به پشت خود اثاثیه‌اش را می‌کشید. سنگ‌کلوخ بالای کلیهما می‌ریخت. به هر جا که بیل بلدیه می‌رسید فرار آغاز می‌شد. ماما پافشاری می‌کرد— بر ضد تخریب شهر و به عقیده خودش بر ضد حاجی غلام‌رضا که گویا رئیس بلدیه را گول زده و بر ضد شهر و مردمش دسیسه بی‌ساخته بود.

تابستان عبوس و داغ بود. نرخها وحشت‌آور بلند رفته بود. مردم نه حال کوچکشی داشتند و نه توان خانه‌آباد کردن. ماما فکر می‌کرد که زیر پلان عصری شدن شهر حتمی پلان دیگری باید باشد که ناگزیر به نفع حاجی غلام‌رضا است. باید مقاومت کرد، مقاومت تا حدی که آن پلان افشا شود. مردم حاجی غلام‌رضا را خوب بشناسند و به رویش تف بیندازند.

کوچگی‌ها به امر ماما مقاومت کردند. به اخطار آخرین هم گوش ندادند تا آنکه خاک بالای فرش شان ریخت و آن وقت بود که به تقلا افتادند تا اول اثاثیه ماما را بکشند. ببرند به باغ خیاشناش یا هر جایی که خودش بخواهد. اما ماما دست چپش را به کمر گرفته و عصایش را به قهر بسوی شان

تکان می داد :

بیغیرت ها ! ترسوها ! من غلام رضای سود خور نیستم که یک هفته پیش خانه خود را خالی کرد و رفت . زیرا مفادش بود . مفاد او در رفتن بود . اما مفاد من درماندن است . یک کلوخش را به یک طلا نمی دهم . . . به یک طلا !

بعد از ظهر بیل بلدیه بالای بام ما هم رسید . بچه هایش دویدند به بام که با عمله بلدیه نزاع کنند . با اولین بیل خاکی که از بام افتاد عروس حامله ما فریادکنان به حویلی برآمد . این حادثه مقاومت ما را که سخت پایند آب و آبروی خود بود در هم شکست . گفت : بچه ها مشت و درفش برابر نیست بیش از این رسوایی بار می آورد ، کالاهای را ببندید برویم خانه خاله تان !

آن شب که اثاثیه را به ده کشیدند ما با اندیشه های در هم کوچکی و فرار مردم و خراب شدن خانه ها و اندیشه آنکه حاجی غلام رضا چه پلانی در این همه خراب کاری ها دارد به خواب رفت . تا صبح تب داشت و خواب های ترسناک دید .

در ده چرخ زندگی با خموشی می گشت سالها پشت هم می رفت و ما را پیرتر و شکسته تر می کرد و سخت تر از آن فکر پلان حاجی غلام رضا درون او را چون موربانه می خورد . همیشه از پسرانش که از شهر برمی گشتند یک سوال می کرد : در شهر چه خبر است ؟

— سرکهای فراخ کشیده شده . . . در فلان قسمت سینمایی در حال اعمار است . در فلان گوشه هوتلی می سازند . فلان جا یک دسته دکان آباد کرده اند و

اما با ابروهای گره خورده به جوابها دقت می کرد و بعد سرش را تکان می داد و ناراضی غم غم می کرد . یعنی همه این گونه جوابها آنچه را که او می خواست در برداشت یعنی پلان حاجی غلام رضا را افشانی کرد تفی می انداخت . دستی به موهای انبوه سفیدش می کشید و سخن گوینده را قطع می کرد و فحش می داد و دور می شد .

ماما بعد از سالها یکروز جمعه هوس رفتن به شهر کرد . با پسر کلانش گادی کرایه کرد و روان شد . بادهای خزانگی برگهای زرد را در هوا میرقصاند .

ماما بالاپوش کهنه و رنگ و رو رفته اش را سخت به خود پیچیده بود . رویش از اثر وزش بادهای سرد سرخ شده بود و آماس کرده معلوم شد . در شهر ذر نزدیکی های محلی که کوچه ما واقع بود پیاده شدند .

میدان آخر بازار که در آن چوب و ذغال می فروختند به حال خود مانده بود از آن که می گذشتی تل خاک بود که می گفتند در قدیم ادارات دولتی بر آن جای داشته و پس از آن عمارت کهنه تیلیفون خانه همچنان دست نخورده بود . از پهلوی تیلیفون خانه کوچه نعلبند ها می گذشت که به فاصله دو سه صد متر کوچه ما را قطع می کرد . از کوچه نعلبندها یکی دو خانه ویرانه مانده بود ، اما بر قبرغه کوچه ما عمارت جدید سینما با غرور و ابهت پایش را فشرده بود . از آن پسکوچه گک های پیچ پیچ و آن دود اجاعها و بوی نان گرم هیچ اثری نبود . پهلوی سینما ، درست در محل خانه ماما سرای بزرگی ساخته بودند که مسافرها در آن اتاق کرایه می کردند و دهاتی ها گاری و اسب و خرشان را می بستند . . .

ماما در حالی که دست چپش را به کمر گرفته بود ابروانش را پایین و بالا کرد و با عصابسوی سینما اشاره کرد : این مال کیست ؟ بچه ده دوازده ساله ای که در دو قدمی شان ایستاده بود و گویا نمی دانست وقتش را چگونه بگذراند به جواب عجله کرد : سینمای وکیل است .

بعد به سوی سرای اشاره کرد : این سرای از کیست پرسرک ؟
— از وکیل .

بعد از سرای یک رده اپارتمانهای سه طبقه ای افتاده بود .
— این اپارتمانها ؟

— اینها هم از وکیل است .

ماما با ابروان گره خورده رویش را بسوی پرسر گشتاند : وکیل ؟
در نگاهش ناراحتی موج می زد . پرسر سراسیمه پاسخ داد :

بلی ، وکیل همان حاجی غلام رضا را می‌گویند . سابق کوچگی ما که حالا از چند سال است وکیل ناحیه شده است در بلدیّه .

گویی سراپای ماما آتش گرفت . نم عرق بر پیشانی‌ش دوید و باعصا به شکم پسرش تحقیر کنان فشار داد و در حالی که دست چپش به کمر بود به سوی سینما اشاره کرد : "از وکیل" و بعد به سوی سرای : "از وکیل" و بعد اشاره بسوی اپارتمانها : "از وکیل" و با عصایش دائره‌یی در هوا کشید که همه شهر را احاطه می‌کرد : "همه از وکیل" و بعد از چند دقیقه سرش را به زیر انداخت و زیر لب غرید : حالا معلوم شد پلان آبادی شهر را پرخانه های بینی ماما از خشم و هم از خوشی این کشف بزرگ شگفته بود بدنش کم کم به لرزه افتاد . پسرش حیران به سوی او می‌دید ، گویی بجایش خشک شده بود .

بچه‌های شیطان

الف نقت نداره دلم تاقت نداره
از گشنگی مه موردم آخن خبر نداره"

یکی نی ، دونی ، سه چهار نی بیش از ده بچه و دختر ده یازده ساله روستایی در حالیکه همدگر را تیله می‌کردند ، می‌دویدند و نفس های شان سوخته بود ، با آواز بلند خوانده خوانده از پس دیوار کهنه و قدیمی باغچه پیدا شدند .

درخشش و رمندگی کودکانه بی در چشمان شان می‌رقصید . گویی به روی و دست خود خاک مالیده بودند . بعضی چین ، بعضی گویی چه و بعضی کورتی لیلای به تن داشتند . چند نفرشان که خوردتر از دیگران بودند پیرهن های کرباسی درازی که یخنش از بالای شانه باز می‌شود ، پوشیده بودند . پاهای شان برهنه بود . هر یک خر یطه بزرگی به گردن آویخته بود که در آن کتابی به نظر می‌خورد .

با غالمغال و گرپ گرپ پاهای شان چوچه پشک ایلقی که بالای دیوار نشسته و با چشمان فیروزه بیش آسمان فراخ بی ابر را تماشا می‌کرد نکانی خورد و با یک جست در میان درختها ناپدید شد .

به پای دیوار ، بالای دو پا قطار نشستند و دامن های شان را بالای

زانو کشیدند. پیش رویشان میدان وسیعی بود که چندین دروازه به آن باز می شد. این میدان بازی بچه های ده بود، میدان بازی خودشان.

همه به کوچه چشم دوخته بودند یکی گفت: نامد. دیگری گفت: نامد. یکی دیگر صدا کرد: آلی میاید. از آخر قطار بچه لاغری که سر تراشیده بزرگی داشت با پیراهن درازش نیم خیز شد و با آستینش بینی اش را پاک کرد در حالیکه با انگشت به کوچه اشاره می کرد، ذوق زده و به تیزی گفت: اونه، اونه آمد. دیگری گفت: کو... کو...؟ چند قدم پیشتر رفت، خیره شد، فریاد زد: خودش اس. هیاهو برخاست. جست و خیزها زدند، سنگل ها را به هوا پراگندند. هوا تاریک شده بود. در میان تاریکی کوچه "بابه غیچکی" می جنبید و می آمد.

به تازگی ها آن پیرمرد در آن ده کوچک پیدا شده بود. یکی نمی دانست که کیست و از کجا آمده هنگام غروب تو برهیی به دوش و غیچکی در دست، عصا زنان خانه به خانه می گشت. به هر در چند دقیقه غیچک می نواخت. توته های نان فاق برایش می دادند، می رفت.

به پاسخ سلامهای اطفال کله اش را شور داد و یگان سنگریزه را که از شوخی به سویش انداختند با خنده مرده و ژرف آنچنانکه پلکهایش به هم فشرده شد، به گوشه دهن و چشمهایش چین فراوانی افتاد، ریش سفید درازش، تمام بدنش لرزید پاسخ گفت. در حالیکه دورش را گرفته بودند، نشست، کمانچهاش را از یخن چیش کشید و بالای تارغیچک گذاشت.

همه نفس ها را در سینه قید کردند و خاموش شدند. فریاد غیچک دقیقه ها در هوای تاریک و سردشامگاهی میدان بازی طنین انداخت و یکباره فرو نشست. هر یک توته نانی از خریطه کتاب خود کشیده به سویش دراز می کرد و می گفت: مه با به! با به غیچکی آترا می گرفت و در توبره می گذاشت. یکی از آنان پارچه نان را به سویش پرتاب کرد نان در نزدیکی پیرمرد افتاد، اما او تا جایی که دستش می رسید زمین را پالیدن گرفت. لحظه ها تپه تویی کرد، نیافت. همینکه توبره اش را به شانه کرده، غیچک و کمانچهاش را برداشته می خواست برود، اطفال که با چشمان باز و

برآمده به وی می‌نگریستند، بسوی یکدیگر تیز تیز دیده به آهستگی زمزمه کردند: کوراس. کوراس. . . . و به وی نزدیک شدند. پیرمردگویی هیچ‌نشنید بی‌اعتنا و خاموش، آرام آرام روان شد و اطفال نیز بعد از پس‌پس و سرگوشی زیاد با خنده و خوشی پراکنده شدند.

فردا باز همان وقت، در همانجا آمدند اما بیش از دیروز شوخی و دست‌اندازی می‌کردند و با ناآرامی چشم‌براه‌ب‌باه غیجکی بودند. باز به همانگونه نشستند یکی سرش را پیش‌گوش دیگری برده گفت: مه غیجک‌شه چور می‌کنم. دیگری آهسته گفت: مه چوب‌شه. دخترک فریبهی که پیراهن سرخ و عرقچین ابریشم دوزی پوشیده بود و با زلف چرب کرده و کوتاه‌خود بازی می‌کرد، با لبخند خجولانه‌یی رخساره‌های گلگونش را حرکت داده گفت: "اگه اگه کور نبود باز چتو می‌کنین؟ به خدا زده زده می‌کشا" همه با آواز بلندتر چندین بار گفتند: کوراس. . . . کوراس. . . . قرص لاله رنگ آفتاب از پس شاخ و برگ درختان، شکسته و از هم پاشیده به نظر می‌خورد. چند ابر پاره مانند پنبه در میانه‌های آسمان به سوی جنوب حرکت می‌کرد. در کنارها چون موجهای آب طلا ابرهای زرد رنگ به هم می‌پیچید و رفته‌رفته سیاه می‌شد. شام چون سیاهی سیالی میان درختان و پای دیوارهای خزید. گنجشکها از میان شاخه‌ها بیرون می‌جهیدند و مانند پارچه‌سنگی بالا پرتاب می‌شدند، در هوا منحنی‌های بیشمار می‌ساختند و در رخنه دیوارهای خانه‌ها فرو می‌رفتند.

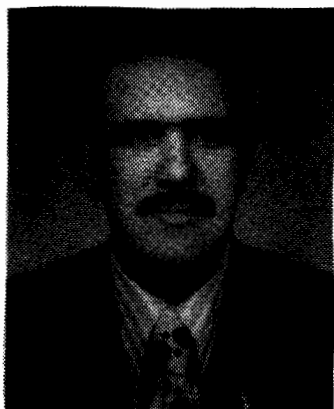
هوا تماما تاریک شد. اطفال دقیقه‌ها چشم‌به‌راه‌ب‌باه غیجکی دوختند. انتظار زیاد بر قلب‌شان سنگینی می‌کرد. گلوی‌شان خفمی‌شد، پس از لحظه‌ها هر یک نفس طولانی می‌کشید. برخاسته به قدم‌زدن می‌پرداخت. کسی حوصله سخن‌گفتن نداشت و با نگاه‌های خسته و ناآرام بسوی یک‌دیگر می‌دیدند.

گاوها از چرا فشان‌فشان رسیدند. یکی از بچه‌ها چند قدم‌پیش دوید و صدا کرد:

هی، بابه غیجکی ره ندیدی؟ از دنبال گله آواز بم و ترساننده

بچه های شیطان _____ ۲۶۳

گاو چران شنیده شد: بابہ، سهر وختی، جل و پوستکشه وار داشته رفت .
ای اموترف گمانم "ده یزدان" رفت .



صدیقی

شمس‌الدین ظریف صدیقی (متولد سال ۱۳۲۱ شمسی در هرات)
لیسانسیهء دانشگاه نظامی (حربی پوهنتون) لیسانس دوم خود را از
دانشکدهء ادبیات دانشگاه کابل در رشتهء روزنامه نگاری به دست آورده
است. مجموعه‌یی از قصه‌هایش بنام "شکوه عشق" چاپ شده است
بنابه نوشتهء خودش "سه مجموعهء داستان آمادهء چاپ دارد."

گدای متکبر

پیرمرد آن روز سخت گرسنه بود. حتی به اندازهای که بتواند چند قدمی هم بردارد نیرو نداشت. دلش می‌خواست بر بدبختی خود بگریزد، اما مثل اینکه قطرات اشک در چشمانش خشکیده بود. بانا توانی بخاطر زندگی با دو دست عصا چوبیش را محکم فشرد و پس از تلاش فراوان لاشه‌اش را به طرف بالا کشانید بعد در حالیکه می‌کوشید خود را سراپا نگهدارد به کمک عصا پایش را به جلو گذاشت:

"هی! هی روزگار! مگر آدم بدبخت به دنیا کم بود که یکی دیگر را هم اضافه کردی! مگر دنیا نمیتوانس با آنهمه بدبخت‌ها به گردش خود ادامه بده؟ مه که گناهی نکرده بودم و اگر به کدام جرمی یا خطایی به این روز افتادم اون همه گناهکارها و بیخبرها که محض بخاطر هوس خود هر چه از دستشان می‌برایند میکنند، چرا در خانه‌ها آرام و آسوده لمیدن و خوشبخت هم!"

می‌خواست حرفهای دیگری هم به خاطر بیاورد که عصایش روی اسفلت کنار سرک لخشید و نزدیک بود خودش را سرنگون سازد. با تمام قوت روی پاهای فشار داد و جثه‌لاغر خود را به عقب کشید. خطر رفع شد و توانست دوباره به کمک چوب‌دست پایها و تنه خود را به جلو بکشد. همینکه دوسه قدمی پیمود، دوباره به دنیای خود فرو رفت. با آنکه گرسنگی به شدت

آزارش می داد اما دلش خوش بود که هنوز می توانست نفس بکشد و سر پا ایستاده شود.

او اکنون بدبختی را خوب می شناخت. پربروز فرزند دوازده سیزده ساله اش را از دست داد. چه پسر خوب و آرامی بود. بیچاره طفلک ماه ها سرفه کرد و بالاخره در کنار پدر کورش جان داد. انگار به دنیا نیامده بود. تنها پدر پیرش فهمید که چه نعمت بزرگ را از دست داده. آخر او می توانست به رهنمائی کودکش گدائی کند و لقمه نانی به دست بیاورد.

چه طفل نازنینی بود. جوانمرگ از زندگی هیچ بهره نگرفت. نه مادری داشت که در آغوشش بکشد و نه پرستاری که غمش را بخورد. پدرش هم پیر بود و هم کور. به خاطرش آمد یکروز فقط یکروز طفلک به او گفته بود: بابا جان چرا مره به مکتب نمی بری؟ آخر چرا مه نمی توانم مثل بچه های دیگر کالای خوب نو بپوشم، چرا نمی مانی به پارک بروم، گاز بخورم، بدوم و بازی کنم. آخر چرا بابا جان؟

ولی پیرمرد سکوت کرده بود. حرفی نداشت بگوید. وقتی دید متوجه جواب اوست دستی از نوازش به رویش کشید و گفت:

غم نخور بچیم خدا مهربانست و طفلک هم ساکت شد.

پیرمرد با خود گفت: چه بچه خوبی بود مگر حیف صد حیف که جوانمرگ شد، بیچاره. اگر آن مرد خدا پرست خبر نمی شد شاید تا حال لاشه کودک پیشم می ماند. خدا را شکر که او رسید و نعش پسر را به خاک سپرد.

مرد رنج دیده پس از آنکه قرانی از یکنفر رهرو گرفت دوباره به گذشته خود بازگشت. گذشته ای که حتی یاد آن نیز از خاطرش گریخته بود. آخر او روزگاری جوان بود. چشم داشت و می توانست همه چیز را ببیند. می توانست کار کند و از همت و بازوی خود نان بخورد. هر چند فقیر بود مگر نیرو داشت و می توانست زندگی را بفهمد. غم و خوشی را حس می کرد نه مثل حالا که همه چیز برایش بی تفاوت بود.

بلی آن روزها جوان بود و می توانست به کمک بازوهایش از پدر و

مادر کهنسالش دستگیری نماید. در سی سالگی عاشق دختر سیاه چشم و قشنگ دهکده خود شد و چون دختر هم مانند او فقیر و نادار بود پس از کمی رفت و آمد به عقد ازدواجش در آمد و خانه او به کانونی از محبت و صفا تغییر یافت.

چندسالی سپری شد خدا برایش پسری داد. دیگر چیزی از زندگی کم نداشت تا اینکه... یک روز ناگهان حس کرد چشمانش می سوزد یک هفته طاقت کرد ولی بالاخره فشار درد مجبورش ساخت به فکر دوا و داکتر باشد او مثل اکثر مردم ده خود به چشمش جوهر سرخ ریخت. مدتی گذشت و درد چشم بیچاره اش ساخت عاقبت بنا بر اصرار پدرش دست زن و فرزند خود را گرفت و برای معالجه به شهر آمد.

دو سه روز بعد به شهر رسید و همان روز پس از تپ و تلاش بالاخره در خانه یکی از شهریان اتاقی برای نشیمن گیر آورد. زنش در خانه ها کالاشویی می کرد و خودش دربدر از این شفاخانه به آن شفاخانه و از این داکتر به آن داکتر سرگردان بود. درد چشمانش روز بروز بیشتر می شد. قوت دیدش کم و کمتر می گشت. هر چه پیدا میکرد خرج داکتر و دوا کرد. سه چار ماهی همینطور گذشت. یک روز که از خواب برخاست همه چیز را تاریک دید. فهمید که کور شده و برای همیشه در ظلمت باقی خواهد ماند.

از وقتی بدین حال افتاد وضع زنش نیز تغییر یافت تا این که مجبور شد از آنجا کوچ کند و در کلبه ویرانه ای در شهر کهنه پناهگزیں شود. زنش از صبح تا شام به عنوان کار او را تنها می گذاشت و او با کودکش بسر می برد. حس کرد پیر و در هم شکسته می شود. زندگی چهره زشت خود را به او نمایاند. با آن هم به همین قانع بود تا اینکه یک روز بکمک طفل هفت ساله اش به راز دردناکی پی برد.

آن روز چاشت زنش نیامد و گرسنگی او و طفل را سخت به تکلیف ساخت. مجبور شد تا تمام گوشه و کناره های اتاق را جستجو کنند شاید چند قرانی بیابد اما ناگهان در زیر توشک زنش دسته کاغذی یافت. آن را شمار

کرد بیست تا بود. یکی را گرفت و با طفلش به نانوائی رفت در آنجا فهمید که این کاغذ یک نوت صد افغانیگی است بدین حساب خانمش بیست نوت صد افغانیگی داشت با خود فکر کرد زن این همه پول را از کجا آورده؟ حتماً دزدی کرده! چون درآمدش آنقدر نبود که بتواند پول ذخیره نماید. شب وقتی زن برگشت موضوع پول را ازو پرسید زن ابتدا ساکت شد ولی وقتی مرد اصرار کرد او با بی پروائی گفت: پس از کجا می خواستی پیدا کنم مردم خو پول مفت به کسی نمی دهند.

مرد فریاد زنان گفت: تو زن بدی شدی!

وزن در حالیکه از کلبه می برآمد جواب داد: مرد که کور دیر فهمیدی طفلک می خواست پشت مادرش بدود اما مرد او را گرفت. به این ترتیب فاجعه زندگی خود شکل دیگر گرفت. به زودی شدت اندوه و تأثر او را از پای انداخت و پیش از آن که به سن پیری برسد در هم شکست و موهایش به سپیدی گرائید. سرانجام در اثر فشار گرسنگی دست در دست کودکش به گدائی رفت و این تنها راهی بود که می توانست به زندگیش — اگر بتوان نام زندگی بر آن گذاشت — ادامه بدهد اینک سالها بود که گدائی می کرد... در همین اثنا ناگهان چوب دستش لغزید و او با همه کوشش و مقاومت روی اسفلت غلتید. طنین خنده چند دختر و پسر گوش را آزرده. ناله خفیفی کرد و پس از چند دقیقه با تلاش زیاد دوباره به پا ایستاد. اما می دانست دیگر امید دست یافتن به نان را از دست داده است. چند روزی می شد که همه استخوانهایش درد می کرد شدت آن بی طاقتش ساخته بود. با آنهم در اثر گرسنگی مجبور گردید جئه لاغرش را بجلو بکشد... زیر لب آهسته زمزمه کرد: خدایا قربانت شوم...

آفتاب در حال غروب بود اما پیرمرد گدا هنوز نتوانسته بود لقمه نانی بیابد. چند رهگذر دو سه قرانی باو دادند. عاقبت گدای آشنائی پیدا شد. پولها را به او داد تا نانی برایش بیاورد. گدا پول را گرفت و پشت نان رفت. پیرمرد همانجا به انتظار نشست مگر هر چه صبر کرد گدا نیامد و بالاخره پیش خود فکر کرد که گدا حتی چند قران او را نیز برده و دیگر

نان برایش نخواهد آورد. ناامید و رنجیده در حالیکه زیر لب شکر می‌کرد از جایش برخاست و به زحمت فراوان خودش را به دروازهٔ یک خانه رسانید همینکه به کمک عصایش به دروازه رسید افتاد و ناله کنان طلب نان نمود. هنوز خستگی را با تمام وجودش حس می‌کرد که چند مرد و زن از موتری پیدا شدند زنها از دیدن قیافهٔ خشکیده و کثیف گدا در آن شامگاه وحشت کردند. یکی از مردان بر پیرمرد پرخاش کرد. بیچاره گدا با صدای ضعیفی دعا کنان گفت: خدا عمرتان بته آغا جان یک لقمه نان بدین که از گشگی مردم.

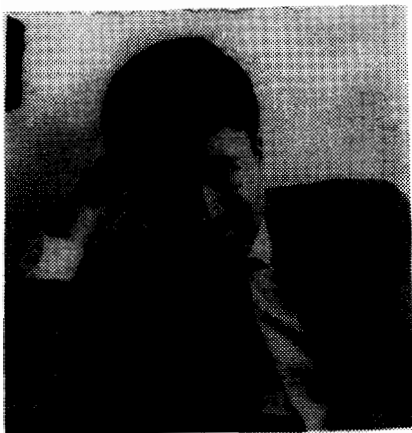
مثل اینکه دل آن مرد سوخت وقتی به داخل می‌رفت نوک‌رش را صدا زد و گفت که یک تکه نان برای گدای کنار دروازه ببرد. در همین حال آهسته آهسته خواب بر پیرمرد غلبه یافت و حس کرد که لذت دل انگیزی جانشین گرسنگی‌اش می‌شود. لحظه بعد تکهٔ نانی روی سینه‌اش افتاد اما او میلی به نان در خود حس نمی‌کرد چون دیگر گرسنه نبود...

فردا صبح که صاحب‌خانه برای کاراز خانه برآمد و با تعجب دید پیرمرد گدا کنار دروازه به خواب رفته و تکهٔ نان روی سینه‌اش افتاده است با نوک پا گدا را تکان داد و گفت:

گدای متکبر، تو که سیر بودی چرا نان خواستی و نخوردی؟

اما گدا جوابی نداد و مرد فهمید که گدای پیر هرگز صدایش را

نخواهد شنید...



قسیم

حسین قسیم (متولد سال ۱۳۲۲ شمسی در کابل) لیسانسیه
دانشگاه ادبیات در رشته نامه نگاری است. سندی برابر فوق لیسانس
از دانشگاهی در انگلستان گرفته. اکنون کارمند سازمان جلب سیاحان
است بعضی از قصه هایش به اردو و انگلیسی ترجمه شده است.

زنی باسایه‌اش

سرک چون آهن گداختمای از آفتاب می سوخت و تصور می شد که دود از آن به هوا بلند خواهد گردید، نور آفتاب روی سرک موج می زد و هر قدمی که "بنفشه" به جلو می گذاشت سایه‌اش با او می خزید و پیش می رفت بنفشه در میان پوستش چیزی احساس می کرد، یعنی در خود چیز زندگای داشت که با او حرف می زد ولی دیده نمی شد، بنفشه آن راسایه خود می گفت، سایه‌اش می گفت: "پیش برو از افتو فرار کو"

بنفشه هم پیش می رفت که از آفتاب فرار کند،

و با سایه‌اش می گفت: "ده بهار از افتوش سوختم میگم و ده زمستان از خنکش."

سایه‌اش می خندید - یک خنده مرموز و پر معنی.

سرک چون مار خاکستری بزرگی در بین منازل و دکانها افتاده بود، پایمهای برق سایمهای شان را به یک سمت متمایل ساخته بودند. از کافمها آوازهای گونه گونه ساز و آواز به گوش می رسید، آوازاها با هم مخلوط شده، تشکیل یک غریورا داده بودند. در زیر یکی از کافه‌ها مردی، پیبی را به شدت چرخ می داد و شیریخ می ساخت، بنفشه هوشش کرد که در این گرمای سوزان کمی شیریخ بخورد. او یک روز دیگر هم خورده بود. از لذت آن روز دهنش آب زد - شیریخ شیرین و سرد. از کمرش دستمال چرکین و کهنهای

را باز کرد. از آن بوی دود و خمیر مایه می‌آمد. یک قران از آن بیرون کشید ولی فوراً به یاد آنروز افتاد که شیرخ فروش گفته بود: "مادر، یک قرانه زهر نمیتن که بخوری - یک قرانه شیرخ نمیاپه" او یک قران دیگر نیز به آن اضافه کرد و یک افغانی را شیرخ خرید. وقتی خورد و برخاست دندانهایش کمی دردمی کرد. نیمی از دندانهایش نبود و نیمی دیگر هم خیلی بزرگ و زرد بودند - مخصوصاً "نیش‌هایش خیلی دراز و بد ترکیب می‌نمودند. چهارهش چین و چروک زیادی داشت. در چشمانش حالت ثابتی دیده‌ نمی‌شد موهایش که جوگندم بود در زیر دستمال سیاهی بسته و تا ابروانش پیش آمده بود. لبهای نازکش اکنون یکی در بین دیگر فرو رفته بود و سرخی نداشت. وقتی برخاست از چادریش خاک زیادی به هوا بلند شد. در کمرش دستمال سیاهی بسته بود. چادریش کهنه و خاکی رنگ بود در پاهایش کلوش‌هایی که به یک سمت پینه داشت کرده بود.

به سرعت راهی‌ را که می‌خواست برود در پیش گرفت. وقتی از زمین برخاست - عکس دو نفر پهلوان برهنه را دید که زیاده از حد چاق و سرخ بودند و ریش سیاه و بزنی چانه‌ یکی از آنها را زینت می‌داد. بنفشه به آنها دید و گفت: "در بگیرین."

راه‌ها همانطور گرم و سوزان بود. کم‌کم از دکانها و کافه‌ها فاصله می‌گرفت. سایماش همانطور از او فرار می‌کرد.

سایماش گفت: "شاید بچمات حالا مرده باشه و دهنش وا مانده" بنفشه جتکه خورده بر جایش میخکوب شد و گفت: "لعنت خدا به شیطان. چیزی که دل می‌گه شیطان نمی‌گه."

اشک در چشمانش حلقه زد و قلبش به تپش افتاد. جریان دیشب پیش چشمانش زنده شد. سلطان را دید که درست مانند دیشب در آتش تب می‌سوخت. "سلطان" یگانه پسرش، گولی‌های زرد را که از شفا خانه برایش گرفته بود تنها یک دانماش را خورده بود. دکتر در آنروز که او را می‌دید خیلی سرش بیر و بار بود و از همین جهت او را فقط از دور دیده بود و بس. ولی او "دامنه" بود. بنفشه از دامنه خیلی می‌ترسید. یک‌دخترش

را دامنه برده بود و خودش نیز دامنه را در جوانیهایش دیده بود. پسرش شانزده ساله، دارای چشمان خاکستری روی مهتابی و زلفان مجعد بود. دیشب از بس ضعف داشت صدای موسیقی را که از خانه همسایه می‌آمد، و آنجا عروسی بود از بنفشه خواهش کرده بود، قطع کند. سرانجام چون ساز قطع نشده بود گریسته بود — آنقدر گریسته بود که ضعف کرده و چشمانش از حدقه برآمده بود. بنفشه، سلطان را چای داد و کالا شست. روز خوب گرم شده بود که بوجی را گرفته پشت آرد برآمد. در خانه بجز سلطان کس دیگر نبود. خانه شکست کرده بود و دیوارهایش با گل زرد پرداز شده و شکم‌دار به نظر می‌آمد. یک سمت حویلی به کلی ویران شده و خشت و چوب‌خانه‌سر به سرافتاده بود. با ریختن اشیاء فضله از جانب بنفشه، حویلی شکل یک انبار کثافات را به خود گرفته بود. سلطان از آنجا خیلی می‌ترسید زیرا یک روز در آنجا ماری به قطر یک انگشت بزرگ دیده بود.

سایماش گفت: "به روی سلطان آگه افتو بیا یه خوده به سایه کش نمیتانه. خودت خومی‌فامی که چقه ضعیفس... چقه ضعیفس... چقه..."

مادر سلطان تصمیم گرفت برگردد، ولی چطور ممکن بود در حالیکه هیچ آرد در خانه نداشت، او همانقدر پول داشت که دو سیر آرد سرکاری بخرد و اگر قرانش کم می‌شد دیگر نمی‌توانست آرد به دست آرد. از پولی که با لای شیرین مصرف کرده بود خیلی رنج می‌برد. نمک هم در خانه نداشت... نه، پس رفتن محال بود. هر چه بود پسرش را به خدا سپرد... از اینکه پسرش را به خدا سپرد آرامش در خود احساس کرد یک آرامش زودگذر. سایماش گفت: "آگه مرده باشه چه میکنی؟"

چهره سلطان از نظرش در زیر غباری محو می‌شد، یک بچه کفن پوش در پیش چشمانش می‌رقصید، سرکامی کفید و سلطان از آن بیرون می‌آمد و با آفتاب یکجا شده از او فرار می‌کرد.

حالا از کافهما و دوکانها بسیار دور شده بود. موثرها غرغرکنان از پهلویش رد می‌شدند و مگس‌ها و زنبورها وزوز می‌کردند. در کنار سرک روی توده خاک دو پسر بچه کوچک و کثیف بازی می‌کردند و یک سگ کوچک

در حالیکه دو دستش را زیر پوزش گذاشته بود با چشمان مهره مانندش به آنها خیره می‌دید.

فاصله‌ای را که باید بنفشه می‌پیمود برای پیاده‌ای آن هم به‌سن و سال او زیاد بود. در یک سمت این جاده سوزان پسر مریض و در سمت دیگر آرد، قرار داشت. بجز این دو چیز همه چیز به نظرش تیره و نار بود. هر چه فکر می‌کرد فکرش به جایی نمی‌رسید. امواج بی‌شکل و سرگیجه آوری او را با خود می‌بردند و در اخیر پسرش از آن میان بر می‌خاست. این بود تمام دانش او — ولی او محکوم بود تا این فاصله را با آن بار سنگین بپیماید. دیگر او آرزویش مرده بود و اصلاً "حاصله آرزو داشتن را نداشت، یک وقت آرزو داشت — آرزوهای زیادی هم داشت — می‌خواست یک خانه داشته باشد، یک بار حج برود و پسرش را داماد سازد. این آرزوها همه او را رنج می‌دادند زیرا این آرزوها خیلی بزرگ بود و او از برآورده شدن آنها تشویش داشت.

سایه‌اش گفت: "که جوان که بودی چرا دوستت داشتند؟"

بازارهای سرپوشیده به مغزش دور زد. یک دنیای غبار آلود در مغزش غرق شد و ما حول آن سیاهی سیالی در مغزش کفید، دوستی در چشمانش دور زد اما دوستی بی‌شکل و بی‌قیافه بود — درست مانند شبی در پرده پندارش می‌رقصید. اشخاصی که او را دوست داشتند نیز در تاریکی محو می‌شدند و دوستی‌ها در نظرش به اشکال مختلفی زنده می‌شدند. گفت: "مره کس دوست نداشت. مه شامتی‌ره هیچکس خدا دوست نداشت و نداره. هیچ به یادم نمی‌آید که مره کس دوست داشته بوده باشه."

سایه‌اش گفت: "وقتی که جوان بودی دوستت داشتند. هرکس دوستت داشت. نداشت؟" جوانی از نظرش هم گذشت — یک شکل مرموز داشت شکل ترس‌آور و عجیب. یک خنده مست که جای خود را به یک حفره سیاه که دندانهای زرد و کریه آنرا زینت می‌داد — خالی می‌کرد. سرانجام آنجا رسید — جایی که در تلاشش بود... آنجا که آرد می‌دادند. مانند یک موج عظیم از اقیانوس خاکستری رنگ، زنان و مردانی آنجا منتظر بودند.

همه یک آرزو داشتند و رشته نامرئی آنها را به هم می پیوست . . . وقتی چشمان "نگران" آن مردی که چوب به دست داشت و آنها را اداره می کرد - اشتباه می کرد، همه چون سیل خروشانی پیش می رفتند و چنان می نمود که جلو این سیل را هیچ نیرویی نخواهد گرفت. ولی وقتی چشمان "نگران" باز متوجه آنها می شد، همه مانند میخ بر جای میخکوب می شدند که گویی اصلاً حرکتی در کار نیست و علت آنهم اینکه همه ضرب چماق نگران را احساس کرده و یا دیده بودند. بنفشه از شدت تراکم جمعیت مجال نشستن برایش باقی نبود - نتوانست با وجود تفلای زیاد بنشیند. ناچار ایستاده ماند و از همین جهت چوب نگران قانوناً "نیمی از صورتش را درید و از نوک بینیش خون قطره قطره ریخت. در هر قطره منظره جمعیت انعکاس می کرد و روی اشخاص می ریخت. ولی بنفشه آنها را با دستمال خشک کرد و گفت: " شیرین خور - الهی مثل مه شوی بر پدر تو گوره فرنگی لعنت "

نگران از کثرت صدای جمعیت چیزی نشنید و رویش را گشتاند. چشمانش بزرگ و خاکستری بود مانند چشمان سلطان. نگران گاهی می خندید وقتی خنده می کرد شانهایش می لرزید و انسان گمان می کرد که او همیشه چنین خندیده است .

وقتی نوبت بنفشه رسید از آن موج عظیم فقط چند نفر باقی مانده بود. احساس یأس انگیزی از نقصان جمعیت به انسان چیره می شد .

بنفشه دو سیر آرد گرفت. آرد را در پارچه بزرگی خوب گره زد و وقتی مطمئن شد آن را به سرش گذاشت و راه افتاد .
نگران گفت: خوب شد که گرفتی .

بنفشه خوب که از او دور شد گفت: به تو سگ چه؟
حالا سایه اش دراز شده بود. از دیدن سایه دراز خود لذت می برد یک سایه سیاه و بلند با سر بزرگ و شعله دار. باد سرد عرق زیرموهایش را خشک می کرد. از پندک خود هم لذت می برد و مانند تاجی آنها را به فرقی نگاه داشته بود. تشویش سابق روی قلبش سبکی می کرد. از کلوشهایش در هر قدم آواز مبهمی بر می خاست - درست مانند آه غم انگیزی. روی جاده

قدم‌هایش نقش می‌بست - نقش بازگشت .

یکبار دیگر خاطرهٔ سلطان در مغزش دور زد - یک خاطرهٔ مغشوش و در هم برهم ؛ روی یک اشتراک‌نگش یک گوسفند و عوض کلهٔ گوسفند سر سلطان به آن چسپیده بود . قطره قطره خون از گلوی سلطان می‌چکید و هر قطره خون مناظر اطراف را به خود منعکس می‌ساخت . ولی سلطان خودش می‌خندید و روی شترلنگ تکان می‌خورد - گویی ضرورت داشت که بخندد . بنفشه نزدیک بود از ترس و درد قالب تهی کند ولی سخت به رویش زد و کمی حالش جا آمد .

اکنون سایهٔ درازش هم ناپدید شده بود . لذت در زیر چشمانش می‌رقصید . یک رقص بی شکل و کریه با هیچ قیافه‌ای . هوای تاریک روی قلبش سنگینی گرفت . از جلوش یک گادی گذشت - اسپ آن هم می‌لنگید . حالا چراغ‌های کافه‌ها و دوکانها همه روشن شده بودند و از کافه‌ها آواز مردان و زنان هندی می‌آید

سایه‌اش گفت : "نکنه سلطان مرده باشه ."

قیافهٔ سلطان در نظرش محو شده بود . صورت سلطان را در مغزش جوییدن گرفت . عوض قیافه سلطان یک شیخ بی شکل در مغزش جان می‌گرفت .
گفت : "نه خدا نکنه ."

- "نکنه سلطان مرده باشه؟ نه خدا نکنه ."

- "نکنه سلطان مرده باشه؟ نه خدا نکنه ."

- "نکنه سلطان مرده باشه؟"

اشک از گوشه‌های چشم بنفشه جاری شد و عقده‌اش کفید و نالید :

"خدا ."

صدایش جر و ترس آلود بود . خودش هم از آن ترسید . صدایش مانند صدای گربهٔ نری بود که خفه شده باشد . سرفه کرد که صدایش صاف شود ، یک سرفهٔ خشک . وقتی سرفه می‌کرد خون از بینیش باز جاری شد . در قطره‌های خون سیاهی نفوذ می‌کرد و به زمین می‌چکید یکبار دیگر قیافه نگران در مغزش دور زد و گفت :

" شیرین دلته بخوری گوره فرنگی بر پدرت لعنت "

حالا دیگر به خانه رسیده بود، آهسته در را باز کرد. نه، در باز بود. هر طرف تاریک و سیاه به نظر می آمد — یک سیاهی جنبنده و یک نواخت. سایه خود را هم در آن جمع سیاهی ها شناخت — همان سایه دراز با سر بزرگ و شعله دار.

سلطان را صدا زد: "سلطان جان "

صدایش همانطور جر و مهیب بود مانند صدای گربه نری که خفه شده باشد. از صدایش اینبار نترسید. از سلطان جوابی نشنید. ترس و اندوه در چشمانش جرقه می داد. چیزی با صدای مهیب جلوش افتاد. بنفشه از جا پرید و به دیوار خورد و از درد، چشمانش ستاره ستاره شد ولی از هوش نرفت.

ترسش بیجا بود. از پندک آرد خویش ترسیده بود.

آهسته نزدیک چارپایی سلطان رفت. هر یکین را روشن کرد. نور یأس انگیز و هم آلود داشت. به بالین سلطان آمد و صدا کرد: "سلطان". جوابی نیامد.

پتورا از سرش پس زد. دو چشم بزرگ و خاکستری با دهان خندان او را نظاره می کرد — یک خنده رعب آور که همه دندانهایش را می نمود. بنفشه کمی تأمل کرد آخر او هم خنده اش کفید. صدایش جر بود — مانند صدای گربه نری که خفک شده باشد. شانه هایش از شدت خنده می لرزید — گویی ضرورت داشت که بخندد.

وقتی چراغ خاموش شد و کتله های سیاه به جنبش آمدند هنوز هم می خندید. سایه درازش با آن سر بزرگ و شعله دار نیز می خندید — گویی ضرور بود که سایه اش نیز بخندد. بعد خنده اش آرام تر شد. باز هم آرام تر شد. آواز خنده اش از تاریکیها به کنج و کنار می دوید و گم می شد. سیاهی شب چون دیوی عظیم این آوازه را می بلعید. این طور معلوم می شد که می خواهد بنفشه را نیز بلعد. بنفشه هم تسلیم این دیو شده بود — با خنده اش یکجا تسلیم شده بود.

جوالی سرخه

امروز خیلی از وجود خود ناراضی بود . هر چه تقلا می کرد آن نیروی گذشته به سراغش نمی آمد و بدتر از همه ، سرگیجه و ضعف تحمل ناپذیری رنجش می داد . یکبار به یادش آمد که شاید آن سخن همیشگی را که "دل بالا" نگاه می داشتش فراموش کرده است ، ولی نه ، خوب به یاد آورد ، همین که جوال ذغال را از زمین برمی داشت گفته بود : "یا حیدر کرار" .

پس این همه چه بود ؟ و چرا این طور شده بود ؟

یاد شفاخانه و دهلیز طولانی و تاریک آن با بوی نفرت انگیز "دیتول" دماغش را انباشت . پاهایش لرزید ، هر چه دکان در آنجا وجود داشت جلو چشمش به چرخش آمد . هیچ گاه اشیا با چنین سرعتی از جلو چشمهایش نگذشته بود . دیگر تحمل نتوانست ، چشمهایش را بست و به صاحب جوال ذغال که در پهلویش حرکت می کرد گفت : "مه مشینم" و پهلوی یکی از دروازه هایی که بسته بود نشست .

جوال در پشت او از خودش خیلی بزرگتر معلوم می شد و با ریسمانی به وجودش بسته شده بود . دیدن او در این حال انسان را به یاد یکی از افسانه های قدیمی می انداخت . او این بار را از بام تا شام می کشید تا مزد آن او را بیشتر زنده نگاه دارد که باز هم بار ببرد .

چشمهایش را باز کرد . چرخش اشیا توقف کرده بود ولی هیچ چیز

رنگ اصلی خود را نداشت ، همه چیز در قشری از غبار فرو رفته بود و او هیچ کدام آنها را نمی‌شناخت ، گوئی همه با او بیگانه بودند . این حقیقت که هیچ چیز آشنایی وجود ندارد خیلی ترساندش و از همین جهت دوباره چشمهایش را بست ،

یک بار دیگر قیافهٔ غم انگیز آن دهلیز طولانی و تاریک در مغزش زنده شد . بیمارهایی که با رنگهای زرد و کالاهای سفید مایل به زردی و پاهای لاغر در آن می‌گشتند ، در شعورش دوباره جان گرفتند . زن پیری — که پسرش به پشت خود آورده بود و به روی ظرف مدفوعات خم کرده بود تا خونی که از شدت سرفه قی می‌کرد در آن فرو ریزد — به چشمهایش نزدیک و نزدیک‌تر شد و سرانجام در چشمهایش غرق گردید .

جوال ذغال بطور مضحکی در پشتش حرکت کرد و آهسته آهسته روی گردنش خم شد و چون صخرهٔ بزرگی به زمین غلتید و او را در زیرخودپنهان کرد . بنه های سبز با ذغال های سیاه از دهن جوال بیرون فوران کرد . گوئی جوال زیاد خورده بود و می‌خواست چیزهایی را که خورده دوباره به این صورت استفرغ کند . چند نفر به کمکش شتافتند و شروع کردند به پس زدن ذغال‌ها و جوال ذغال . از بین ذغال‌ها قیافهٔ تیره و سیاه او نمودار گردید . همه به یک صدا گفتند : " جوالی سرخه؟! "

یکی از آنها گفت : " کوه ره اگر می‌دادیش می‌برد . ایره چه کد که ایطور شد ؟ "

دیگری که ترازوبیش را نیز با خود آورده بود و به یک پله سبزی و به پله دیگر سنگ گذاشته بود و همه به او " حیات جندی " می‌گفتند ، گفت : " سنگ سبزی ره اگر ده پشتش می‌زدهی تکانش نمی‌داد "

احمد جان قصاب گفت : " بگیرین بیادرا وردارینش . مسلمان خواس ماگر . . . " بعد به اطراف خود نظر انداخت و سخنش را ناتمام ماند .

پودر ذغال را از رویش پاک کردند . رنگش پریده بود و اثری از سرخی در چهره‌اش دیده نمی‌شد ، گوئی بناحق او را سرخه می‌گفتند . چشمهایش گود رفته بود . نفس نفس می‌زد . آب برایش آوردند . آب را که خورد چشمهای

بهم گذاشته‌اش را کمی باز کرد و با صدای خفه و ضعیفی گفت: "اوه دکتر... ده خانیش همسایه هستم. زخم مزدورش است... آه... گفت بیابیریم شفاخانه خونت زیاداس. برت نخس می‌کنه یک کمی خونت می‌گیرم، پیسه هم برت می‌گیرم... خوب پیسه، از یک آدم پیسه دار." احمد جان قصاب که با کارش بازی می‌کرد، گفت: "باز همراهش رفتی؟"

همه دورش حلقه زده و سرهای شان را به سمت او خم کرده بودند و از دور به خیل کفتری شبیه بودند که دانه بخورند. جوالی سرخه ادامه داد: "مره به شفاخانه برد. دکتر کالای سفید پوشیده بود. هیچ وخت مه دکنتره ایطور ندیده بودم. ده یک خانه که پراز سامان بود و هیچ کدامه نمی‌شناختم مره برد. و به سر یک بستری که نمی‌شناختم خوم داد و سوزنه به دستم زد. مه می‌دیدم که خون از بدنم به نل بالا می‌شد... بسیار دیر. مه دگه کار نداشتم و می‌دیدم که خون از دستم می‌برامد و به نل بالا می‌شد. حیران مانده بودم که چقدر خون دارم. و ایره نمی‌فامیدم که خون هر چیز آدمس. بعد از خون گرفتن مام یگراست سر کار آدمم." همه پرسیدند: "خونته بری که گرفت؟"

جوالی سرخه به مشکل گفت: "نمی‌فام. یک بچه جوان بود. پدرش بسیار معتبر بود، چوب دست هم داشت. گفتند موترش تکر خورده و زخمی ساختیش." جوالی همان طور با صدای ضعیفی ادامه داد: "وختی که خونمه گرفتن خواستم بگریزم. مگر دیدم که نه دنیا به سرم چرخ می‌زنه کوشکن دور و دراز شفاخانه قرتم می‌کنه، یک گیللاس شربت دادم و گفت که کم کم خوب میشی و دو صد افغانی هم برت می‌آرم."

"حیات جندی" که به کنده درخت توت بیشتر شباهت داشت گفت: "پیسه ره گرفتی یا نه؟"

جوالی در حالی که نزدیک بود بیفتد گفت: "هنوز نه" باز چشمهایش پت شد و از حال رفت. حیات جندی او را به پشت گرفت و یک نفر دیگر هم با او رفت تا به خانه‌اش برسانند. زنش که او را دید

وارخطا شد و بعد گریست . دختر کلانش هم گریست اما سه تایی دیگرش متوحش بودند . " حیات جندی " او را از پشت خود پایان کرد و به روی زمین خوابانید چشمهایش هنوز هم بسته بود .

زن در حالیکه هق هق می کرد پرسید : " او ره چه کد ، صبح که رفت خوب بود ؟ "

آن که با " حیات جندی " آمده بود گفت : " خونشه گرفتن "

زن گفت : " خونشه گرفتن ؟ کی گرفت ؟ "

حیات جندی گفت : " دکتر ، دکتر با دارتان . "

بعد همه خاموش ماندند . مثل اینکه دیگر چیزی برای گفتن نداشتند

تنها صدای گریه زن بود که در آنجا طنین می انداخت .

بعد از مدتی " حیات جندی " گفت : " بیابین که به شفاخانه ببریمش

دگه چاره نیست . "

باز " حیات جندی " او را به پشت گرفت . زن و بچه ها به عقب او به

حرکت افتادند . آنکه با " حیات جندی " آمده بود رفت و حتی به عقب خود هم نندید . گوئی وظیفه اش را تمام شده می دانست .

وقتی از دهلیز تاریک و طولانی شفاخانه می گذشتند ، جوانی سرخه

یکبار چشمهایش را باز کرد ولی دوباره چشمهایش پت شد مثل اینکه با خودش

گفت : " این کوشکن دور و دراز شفاخانه قرتم می کنه . "

ساعتها انتظار کشیدند ولی نتوانستند کسی را ببینند . چند مریض

دیگر هم بودند که با چند نفر از اقارب خود آمده بودند و انتظار می کشیدند .

مریض ها همه از درد می نالیدند ولی " جوانی سرخه " همانطور بیهوش بود .

یکبار " حیات جندی " رفت دروازه یک اطاق را زد . یک آدم سفید

پوش کله اش را بیرون کرد و گفت : " چه میگی ؟ "

حیات جندی گفت : " مریض داریم . مریض مردنی . شما مریض ساختینش "

آنکه کالای سفید داشت گفت : " صبر کو . " و بعد خودش داخل اطاق

شد .

زن جوانی هم یک بار دکتر را از دور دید ، همان دکتر با دار خود را .

طفلش را از پستانش به زمین گذاشت و به سمت او دوید. پارگی های لباس و چادرش هم از پشت او می دویدند. مثل اینکه او را تعقیب می کردند. طفل زرد-نیوک و لاغرش بنای گریه را گذاشت. آواز خفهای داشت و انسان از دیدن قیافه او به فکر مرده می افتاد. وقتی دهانش را باز می کرد چین های بیشماری در کنجهای دهانش نقش می بست.

زن نزدیک بود به دکتر برسد که دکتر به دروازهٔ یک اتاق داخل شد و صدای بستن دروازه از عقب شنیده شد. زن دیگر جرأت نکرد به اتاق داخل شود. همانطور بی تکلیف عقب دروازه ماند. این بار آهسته آهسته از دروازه دور شد و به سمت طفل خود پیش آمد. دیگر پارگی های پیرهن و چادرش را تعقیب نمی کردند. گوئی با او آشنی کرده بودند. چشمهای "حیات جندی" وقتی او نزدیک شد، پائین افتاد.

زن برای اولین بار متوجه شد، شخصی را که هیچ نمی شناسد و ندیده است اینقدر به آنها کمک کرده و تا حال وقت خود را تلف کرده است. از این رو چنان احساس قدردانی از این مرد در دلش جان گرفت که کاسه های چشمش را سوخت گفت: "خدا تره خیر بنه. ما به تو چه کردیم که تو اینطور مهربانی می کنی؟"

"حیات جندی" همان طور که در جلسهٔ خود غرق بود گفت: "کاش همانطور که مره جندی میگن، جندی نمی بودم، جند می بودم... کاش که کم از کم یک کنده درخت می بودم. مه ازی که آدم هستم خجالت می کشم... آه راستی گفتمی مه چرا مهربانی می کنم؟ مه ای کارا ره ازی خاطر می کنم که جندی هستم."

جوالی همانطور در حال ضعف افتاده بود.

نزدیکی های عصر بود که دکتر با چند نفر زن و مرد خوش لباس از همان اتاقی که از عقب آنرا بسته بود، برآمدند. همه قیافه های شاد و خندان داشتند.

جوانی که دریشی سیاه داشت به دکتر گفت: "فضل خدا همی که خون ده بدنش داخل شد چشمهایش واز شد."

زن ها گفتند: " ما از دکتر صاحب تشکر می کنیم . چطور به سرعت خون پیدا کرد . واقعا" معجزه بود . راستی که از مرگ حتمی نجات یافت . بکلی حالش قناعت بخش و خوب هست . "

یکی دیگر از آنها که مرد میان سالی بود و عصای قیمتی در دست داشت و ریش دنب بود نه زرخش را زینت می داد پاکتی را از جیبش کشید و به دکتر داد و گفت: " حق شما را نمی توانیم به این چیزها اداکنیم . ان شاء الله فردا که بخیر برای خارج کردنش از شفاخانه آمدم خدمت شما را همانطور که شایسته" نان است قدردانی خواهیم کرد . "

دکتر در حالی که تا زانو خم می شد و پاکت را می گرفت گفت: " شما حق دار هستید . من وظیفه خود را انجام داده ام (نجیب جان) فردا به فضل خدا با صحت کامل به خانه خواهد رفت . "

زن جوانی که دکتر را دید به سمتش دوید . باز هم پارگی های پیرهن و چادرش او را تعقیب می کردند . به پاهای دکتر خود را انداخت و دو دسته آنرا چسبید: " دکتر تره بخدا رحم کن . "

دکتر پاهایش را از دست او رها کرد و به سمت آن چند نفر که با او بودند دید و تبسمی کرد و گفت: " چه گپ شده؟" بعد خمیازه های کشید و گفت: "آه آه"

آنانی که همایش بودند گفتند: " دکتر صاحب چقدر کار میکنن . " دکتر نزد "جوانی سرخه" آمد . نبضش را در دست گرفت و بعد قلبش را معاینه کرد و گفت: " خون کار نداره . خلاص شده . "

زن جوانی پس پس رفت . طفلش را به سینه چسپانید مثل اینکه از دکتر ترسیده باشد . به دیوار تکیه کرد ولی نتوانست بایستد و به زمین غلنید . . . وقتی آفتاب می نشست چار نفر چارپائی "جوانی سرخه" را می بردند و زن و بچه هایش در عقبش می رفتند . از نزدیکی آنها تیز رفتار سیاهی گذشت که در آن همان کسانی که با دکتر گپ می زدند نشسته بودند و باز هم قیافه های خندان داشتند . خاکی که در عقب می گذاشتند با شعاع کم رنگ غروب هیأت این چند نفره را که مرده "جوانی سرخه" را حمل می کردند چوکات می زد .



رهنورد زریاب

اعظم رهنورد زریاب (متولد سال ۱۳۲۳ شمسی در کابل)
لیسانسیه رشته ژورنالزم (روزنامه نگاری) دانشکده ادبیات و علوم
بشری دانشگاه کابل، شهادتنامه فوق لیسانس از انگلستان دارد.
می نویسد: "نوشتن را از خیلی پیش شروع کردم. هی نوشتم و نوشتم.
هفتاد هشتاد تا داستان کوتاه چاپ کرده ام" و نیز: "این فشرده
زندگیم است که چنگی به دل هیچکس نمی زند. حتی به دل خودم.
و این چه دردناک است که فشرده زندگی آدم چنگی به دل خودش
نزند."

سرمه چشم ستاره‌ها

«... گفتند فسانه‌ئی و در خواب شدند.»

من اسپ خوبی داشتم . تندرو بود و سپید رنگ . سپیدی موهایش به پاره ابرکنار مهتاب می‌ماند . اسپ من ، اسپ شگفتی انگیزی بود که تنها در افسانه‌ها نظیرش را می‌توان یافت : سخن می‌گفت و در جهت مخالف زمان پرواز می‌توانست کرد .

یک شب که دلم غصه آگین بود ، سوار اسپم شدم و گفتم : برویم به گذشته‌ها !

و اسپ پرواز کرد به سوی گذشته‌ها . رفتیم و رفیتم . سالهاوسدها را پشت سر گذاشتیم . اسپ ، مانند پاره ابرکنار مهتاب ، تند و بیحال جلو می‌رفت و مرا باخودش می‌برد به پایین که نظر می‌انداختم ، همه جا گذشته‌ها را می‌دیدم . گذشته‌های مردم را . شهرهای مرده را و آدمهای مرده را . شگفت بود و غصه انگیز .

و بعد ، شهری دیدم بزرگ و زیبا که مناره‌های بلند و گنبدهای رنگین داشت . همه‌می‌ی از آن برمی‌خاست . همه‌م مردم شهر بود . همه‌م خریداران و فروشندگان . همه‌م لشکریان و پیشه‌وران . و جرسهایی را می‌شنیدم . جرس کاروانهایی بود که به شهر می‌آمدند و یا از شهر بیرون می‌رفتند .

به اسپم گفتم : این کدام شهر است ؟

جواب داد: اینجا "شهر آرام" نام دارد.

گفتم: شهر بزرگ‌گیت؟

اسم گفت: بزرگ‌ترین شهر این زمان است.

گفتم: می‌خواهم این شهر را ببینم.

اسب آهسته و بیصدا به زمین فرود آمد. همه‌ها مردم بیشتر شد و جرس‌های کاروانها بلندتر گشت. در بازار بزرگ شهر بودم. کسی بمن توجهی نداشت. همه سرگرم داد و ستد بودند. خریداران می‌خواستند ارزانتر بخرند و فروشندگان تلاش می‌کردند گرانتر بفروشند. حساب و معامله بر همه جا و همه کس تسلط داشت.

به اسم گفتم: چه مردم سود جویی!

گفت: همیشه همینطور بوده.

گفتم: ازین بازار برویم بیرون.

پرسید: کجا برویم؟

جواب دادم: به گوشه دیگری.

اسب به راه افتاد. بازار و بازاریان را پشت سر گذاشتیم و به کوچه خلوتی رسیدیم. کوچه خاموش و خالی بود ولی گاهگاهی رهگذری چرت آلود و بی‌اعتنا از برابر ما می‌گذشت و نا پدید می‌شد. واسپ من، مانند پاره ابر کنار مهتاب، در کوچه خلوت به جلو می‌رفت.

ناگهان آواز ناله و زاری زنی را شنیدم به اسب گفتم: ببینم این آواز از کیست.

از خم یک کوچه که گذشتیم، چند نفری را دیدیم که نزدیک دروازه‌ی ایستاده‌اند. نزدیک‌تر رفتیم. زنی نشسته بود و می‌گریست. پیر زنی بود. بلند بلند گریه می‌کرد. موهای سرش خاکستری بود. از سیمایش ناتوانی و عجز می‌بارید. و این عجز و ناتوانی به او حالت رقت‌انگیزی می‌داد.

یکی از کسانی را که به تماشا ایستاده بود، پرسیدم: این پیر زن

را چه شده؟

مرد جواب داد . برای پسر جوانش گریه می کند .

پرسیدم : بر سر پسرش چه آمده ؟

مرد گفت : پسرش یک منجم است . سال گذشته گفته بود که ما سال

در همین ماه زمین خواهد لرزید و توفان هول انگیزی برپا خواهد شد ولی موعدی که او گفته بود ، گذشت و اتفاقی نیفتاد .

گفتم : پس پسر زن چرا می گرید ؟

اسیم از ته دل خندید و مرد گفت : حالا سلطان پسر پیسر زن را مواخده می کند که چرا بی جهت مردم را به هراس افکنده .

به پیروز گفتم : گریه نکن پسررت باز خواهد گشت .

یکدم گریه را بس کرد . به سوی من نگریست و نالید : آخر گناه

پسرم چیست ؟

یکی از حاضران گفت : ولی او ما را به اضطراب انداخت . آرامش

ما را بر هم زد :

پیروز برخاست . به سوی من آمد و گفت : به خدا گناه پسرم نیست .

بعد پرسید : می دانی گناه کیست ؟

گفتم : نی .

دستم را گرفت و گفت : بیا گناهکارهای اصلی را نشانت بدهم .

از دنبالش به درون خانه رفتم . به اتاق کوچکی داخل شدیم نزدیک

دریچه اتاق اسطرابی دیده می شد . نقشه هایی روی زمین پهن بود . اتاق پر از کتاب بود . کتابهای بزرگ و ضخیم .

پیروز با دستش نقشه ها و کتابها را نشان داد و گفت :

گناهکارهای اصلی اینها هستند . پسرم سالها را با اینها سپری کرد

شب و روز در کنار اینها به سر می برد . گناه پسرم نیست . اینها به او گفتند که زمین خواهد لرزید . اینها گفتند که توفان برپا خواهد شد .

اسیم دوقرده خندید .

به پیروز گفتم : پسررت حتماً برخواهد گشت .

دستهایش را بلند کرد و عاجزانه گفت : آخر سه روز می شود که از

او خبری ندارم . نمی‌دانم بر سرش چه آمده .

پرسیدم : حالا او کجاست ؟

جواب داد : اینقدر می‌دانم که سلطان احضارش کرده .

گفتم : من برایت احوالش را می‌آورم .

از خانه پیرزن برآمدم . سوار اسبم شدم و گفتم : برویم به نزد

سلطان .

اسبم پرواز کرده سوی کاخ سلطان . از بالای سرنگهبانان گذشتیم

و در باغ زیبای کاخ فرود آمدیم . به تالار بزرگ پا گذاشتیم . سلطان دربار

داده بود .

درباریان صف کشیده بودند . با لباسهای پر شکوه و گرانبها .

در میان تالار دانشمند را دیدم که با سر فرو افتاده ایستاده است .

نومید و پشیمان به نظر می‌رسید .

سلطان با آواز خشم آگینی گفت : تو بیجهت مردم این شهر را

هراسان ساختی . آرامش همه را بر هم زدی !

دانشمند با سر فرو افتاده گفت : سلطان بزرگ ، این تقصیر من

نیبود . بر اساس علم نجوم این پیش بینی را کردم . کتابها و ستاره ها به

من چنین گفتند .

سلطان گفت : تو سزاوار کیفری !

دانشمند نالید : به من رحم کنید ! کتابها را می‌سوزانم و دیگریه

ستاره ها اعتماد نخواهم کرد .

سلطان فرمان داد : داوران کیفر این مرد را معین کنید !

دانشمند گریه آلود زاری کرد : سلطان بزرگ به من رحم کنید !

دانشمند لختی بیصدا گریست . سپس سرش را بلند کرد و آواز

داد : اسپ من بیا .

ناگهان دیدم که اسپ سپیدی به سوی او رفت . موهای اسپ مانند

پاره ابر کنار مهتاب بود . سراسیمه به جستجوی اسپ خودم برآمدم . دیدم

کنارم ایستاده و می‌خندد . گفتم : آن اسپ چقدر شبیه توست .

گفت: ها همخون و هم نژاد من است .

بعد دانشمند سوار اسپش شده پرواز کرد و رفت . کسی متوجه رفتن او نشد . درباریان دست به سینه ایستاده بودند . داوران کهنسال سرگرم مشاوره بودند .

لحظه‌هایی چند گذشت . دانشمند سوار بر اسپش برگشت . حالا دیگر شاد و امیدوار بود . از اسپ فرود آمد . گامی به جلو گذاشت و با آواز محکمی گفت: مرا گردن بزنید!

سلطان با نگاهی پرسش‌آمیز به سوی داوران کهنسال دید. داوران سالخورده به یک صدا گفتند: سلطان بزرگ، رای ما نیز همین است. باید او را گردن زد تا برای دیگران عبرتی باشد. همه باید بدانند که نباید بی جهت مردم را به تشویش انداخت.

دانشمند با آواز رسایی گفت: من حاضرم!

سلطان دستور داد: این مرد را گردن بزنید!

دو جلاد قوی هیکل بازوهای دانشمند را گرفتند و بردند.

با شتاب به سوی او رفتند. از پشتش صدا زد: صبر کن!

دانشمند ایستاد. جلادان نیز ایستادند. از دانشمند پرسیدم:

وقتی سوار اسپ شدی، کجا رفتی؟

جواب داد: رفتم به آینده.

گفتم: چه دیدی؟

گفت: دیدم که آیندگان با احترام از من یاد می‌کنند و به نام

مدرسه های بزرگ می‌سازند. امیدوار شدم و برگشتم. حالا مرگ‌برایم بسیار ساده است.

پرسیدم: چرا پیش ازین به آینده نرفته بودی؟

لبخندی زد و با تأسف جواب داد: سالهامی شد که این اسپ زیبا

را فراموش کرده بودم.

دانشمند رفت و از نظر ناپدید شد. سوار اسپم شدم و از کاخ

برآمدم. نتوانستم این خبر ناگوار را به پیرزن بدهم. به اسپم گفتم:

برویم!

گفت: به کدام سو!

نخواستم به حال برگردم . نخواستم در گذشته به جلو بروم نخواستم
به سوی آینده جولان کنم . شب شده بود . آسمان پر از ستاره بود ، گفتم :
به سوی ستاره ها .

اسپ به پرواز درآمد . مانند پاره ابر کنار مهتاب . ستاره ها مثل
چشمهای طلایی می درخشیدند . اطراف این چشمهای درخشان را سیاهی
سرمه مانندی فرا گرفته بود .

دلم شد درین سیاهی فرو روم . درین توده بزرگ سرمه . درسرمه
چشم ستاره ها ، و رفتم .

باشه و درخت

در کوچهٔ ما سالها می‌شد که درخت خشکیده‌یی بود و نزدیک این درخت پینه دوزی دکان کوچک داشت. پینه دوز هر روز صبح وقت دکانش را باز می‌کرد و می‌نشست. غروب که می‌شد، قفل بزرگی به دروازهٔ دکانش می‌زد و می‌رفت.

در کوچهٔ ما دو تا آدم بیکار هم زندگی می‌کردند. نمی‌دانم این دو نفر چرا کاری نداشتند که بکنند. بهر صورت، هر روز می‌رفتند و پیش دکان پینه دوز می‌نشستند. انگار جزو افزارهای دکان او بودند.

آن روز که از نزدیک دکان پینه دوز می‌گذشتم، دیدم مانند روزهای دیگر شاد و پرگپ نیست. سرش به گریبانش خمیده بود و چرت می‌زد. دو تا آدم بیکار هم سرهایشان خمیده بود و چرت می‌زدند. به‌نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده‌اند.

نزدیکتر رفتم. پینه دوز همچنان سرش به گریبانش خمیده بود فکر کردم که حادثهٔ بدی رخ داده است. پرسیدم: خلیفه چه گپ شده؟ سرش را آهسته بلند کرد و سویم نگریست. در چشمهایش همواره شری می‌تپید. این بار به جای آن شررتپنده، چیزی گنگ و مبهم در دیدگانش خواندم. دو مرد بیکار هم سرهایشان را آهسته بلند کردند و به سوی من نگریستند. در چشمهای آن دو چیزی خوانده نمی‌شد. پینه‌دوز گفت:

باشام گریخت و رفت .

ازین سخنش خنده‌یی در دلم پاشیده شد . پرسیدم : چطور گریخت؟
جواب داد : پرواز کرد و رفت .

باز هم خوشحالی در دلم پاشیده شد . واو ، این شادمانی را در
چشمهایم دید که ناگهان بلند بلند خنده را سر داد . و دو مرد بیکار هم به
تقلید از او بلند بلند خنده زا سر دادند ، در خنده پینه دوز خشم انتقام
جویانه‌یی وجود داشت . در خنده‌های دو مرد بیکار احساسی وجود نداشت .
گفتم : چرا می خندی؟

پینه دوز گفت : برای این که باشه لعنتی به زودی می میرد .

گفتم : چرا به زودی می میرد؟

جواب داد :

برای اینکه آن رشته‌یی را که به پایش بسته بودم ، هنوز به پادارد .
ناگهان شرر همیشگی در چشمانش تپیدن گرفت . گفت :

— باشه لعنتی روی هر شاخه یا نزدیک هر بنه‌یی که بنشیند ، رشته

پایش در شاخه یا بنه می پیچد و او برای همیشه همانجا می ماند .

باز هم بلند بلند خنده را سر داد :

— رشته محکمست . هرگز نمی تواند پارهاش کند .

لرزیدم و شادمانی در دلم خشکید . دو مرد بیکار هم خنده را سر

دادند : نمی تواند پارهاش کند . نمی تواند

پینه دوز گفت : مرگ را با خودش برده است .

گفتم : بسیار سنگدل هستی .

شرر در دیدگانش تپید و گفت :

— من به او گنجشک زنده می دادم . گنجشکها را می کشت و می خورد

ولی پرید و رفت . من . . .

دیگر به او گوش ندادم و به راه افتادم . گفته‌های پینه دوز در گوشم

طنین افکنده بود :

" رشته‌یی را که به پایش بسته بودم ، هنوز به پا دارد روی

هرشاخه یا نزدیک هر بته‌یی که بنشیند، رشته‌ی پایش درشاخه یا بته‌می پیچد و او برای همیشه همانجا می‌ماند. . . رشته‌ی محکم‌یست هرگز نمی‌تواند پارهاش کند. "

آن شب، شب‌بدی بود. در تاریکی، روی بستر افتاده بودم. خوابم نمی‌برد. سیاهی شب روی سینهام سنگینی می‌کرد. از ارسی به بیرون نظر انداختم. کوچه در لابلای سیاهی خوابیده بود. به نظر آمد که سیاهی شب همه جا دلتنگی پاشیده است. دوباره روی بستر افتادم. در اعماق سیاهچال درونم اندیشی، پنداری، سر بر آورده بود. هرچه می‌کردم، این پندار، به بالا نمی‌آمد. کسی بود که نمی‌گذاشتش بالا بیاید و او خودش را به در و دیوار می‌زد، شب می‌گذشت و من در التهاب بودم.

بعد، سیاهی کم‌کم درز برداشت و من، در حالتی میان خواب و بیداری، دیدم که جهان را رشته‌هایی فرا گرفته است. همه جایر از رشته‌هایی دراز و کوتاه بود. کوچه‌ی ما پر از رشته بود. رشته‌های محکمی بود. نمی‌شد آنها را پاره کرد. و بعد، متوجه شدم که این رشته‌های محکم به پاهای مردم بسته شده است. همه کس رشته‌یی به پا داشت. خودم هم رشته‌یی به پا داشتم.

تکان خورده برخاستم. سحر شده بود. از کوچه مهممی شنیده می‌شد. به کوچه برآمدم. نزدیک دکان پینه دوز، زیر درخت خشکیده، عدمی جمع شده بودند. پینه دوز رقص کنان چیزی می‌گفت. چشمش که به من افتاد، رقص کنان سوی من آمد و گفت: دیدی که راست گفته بودم.

پرسیدم: چه شده است؟

جواب داد: بیا.

دستم را گرفت و نزدیک درخت خشکیده برد. به یک شاخه درخت

اشاره کرد: ببین... ببین...

در شاخه درخت باشه! او را دیدم که از یک پا آویزان است.

رشته‌یی که به پا داشت، به شاخه درخت تاب خورده بود، پرهای باشه!

مرده در شاخه‌های درخت خشکیده چسپیده بود. پرنده وضع رقت انگیزی داشت. در چهرهٔ پرنده تلخی خواننده می‌شد. انگار می‌گفت: آخرش همین است.

پینه دوز خندید و رقص‌کنان گفت: نگفتم که به زودی می‌میرد؟

... نگفتم

حاضران نگاه‌ایشان را به باشه دوخته بودند که از یک پا آویزان بود. در چشم‌هایشان شادمانی و رضایت ابلهانه‌یی بل‌بل می‌کرد. به نظر آمد که می‌گویند:

— خوب است که باشه از پا آویزان است و ما نیستیم.

به پاهایشان دیدم. همه رشته‌هایی به پا داشتند، رشته‌های محکمی بود. پینه دوز هم رشته‌یی به پا داشت. این رشته‌ها از حلقه‌های کوچکی ساخته شده بودند و حلقه‌ها همه شکل یک کلمه را داشتند، شکل کلمهٔ "من" را.

بلند بلند قهقهه را سر دادم. همه به یک صدا پرسیدند:

چرا می‌خندی؟

بجای جواب، بلندتر خندیدم و خنده‌ام در کوچه انعکاس کرد.

پینه‌دوز با آواز غورش پرسید: چرا می‌خندی؟

گفتم: شما هم رشته‌هایی به پا دارید.

همه ترسیده به پاهایشان نگریستند و به یک صدا گفتند: کورشته؟

ترسیده به پاهای خودم نظر انداختم. رشته‌یی به پایم بسته بود

که حلقه‌های کوچکی داشت: من... من... من... من...

به نظرم آمد که آن اندیشه، آن پندار، از اعماق سیاه‌جال درونم

به بالا آمده است. همه چیز به نظرم مسخره آمد. باز هم خندیدم. و یک

ساعت بعد همهٔ ما از شاخه‌های درخت خشکیده از یک پا آویزان بودیم.

کنار من پینه‌دوز آویخته شده بود. چهرهٔ رقت‌انگیزی داشت. انگار می‌گفت:

آخرش همین است.

نزدیک او دو مرد بیکار کوچهٔ ما آویزان بودند. چهره‌های رقت-

انگیزی داشتند. به نظرم آمد که از پینه دوز تقلید کرده‌اند. و ناشیانه تقلید کرده‌اند.

چشم به باشه افتاد. از خودم پرسیدم:

چرا به اینجا برگشته است؟

متوجه شدم که باشه رشته دیگری هم به پا دارد و این رشته او را به دکان پینه دوز بسته است. این رشته از گنجشکهای زنده ساخته شده بود.

شام

وقتی چشمهایم را باز کردم ، فضای اتاق پولادی رنگ شده بود و چراغ های همسایه می درخشید . به یاد آوردم که خیلی زیاد خوابیده ام . رطوبت عرق را در بدنم احساس کردم . همه جایم درد می کرد . گلویم خشک شده بود و تب شدیدی ذرات بدنم را می سوخت . لبهایم به هم چسپیده بود . تنهایی در میان فضای پولادی رنگ اتاق به نظرم وحشت انگیز آمد . ترسیدم . به نظرم آمد که اندک اندک جزء فضای پولادی رنگ اتاق می شوم . به نظرم آمد که در فضای پولادی رنگ اتاق و در موج بی آواز تنهایی می لولم . خواستم این موج بی آواز تنهایی و فضای پولادی رنگ را برهم زنم ، خواستم فریاد بر آرم . ولی نشد ، نتوانستم . تنها آهسته نالیدم : خدای من .

و باز خودم را در فضای پولادی رنگ و موج بی آواز تنهایی یافتم . احساس ترس در رگهایم دوید . احساس کوبنده‌یی بود . چیزی بالاتراز ترس بود . آمیزه‌یی از ترس و غصه بود . اضطراب هم داشت . آهسته تکان خوردم . یعنی به نظرم آمد که تکان خوردم . ولی این تکان خوردن چیزی را تغییر نداد . همچنان فضای پولادی رنگ بود و موج بی آواز تنهایی . و من در تب می سوختم . بعد ، همه احساسهایم ته نشین شد ، در اعماق ضمیرم ته نشین شد مثل قایقی که در اعماق دریا فرورود . یک حالت بیحسی برآیم دست داد . به نظرم آمد که جزء فضای پولادی رنگ شده ام . غصه و ترس و اضطراب

در اعماق ضمیرم جوشید، ولی همانجا ماند. آواز رادیوی همسایه خاطر میی را در ذهنم زنده ساخت.

سالها پیش بود. آنروزها من پسر خورد سالی بودم، وقت غروب آفتاب می‌رفتم روی بام. آنجا می‌نشستم و به حویلی همسایه‌مان چشم می‌دوختم. تقریباً هر روز این کار را می‌کردم و نمی‌دانستم از چه چیز این حویلی خوشم می‌آید. حویلی تنگ و محقری بود. هنگام غروب آفتاب فضای پولادی رنگی در آن موج می‌زد. دو خانواده در این حویلی زندگی می‌کردند. مادران این خانواده‌ها هر دو زنان میانه سالی بودند. یکی از این زنان "آشه" نام داشت و پای راستش می‌لنگید. بعضی از روزها هنگام غروب آن زن دیگر رادیویش را روشن می‌کرد. آهنگ رادیو از فضای پولادی رنگ حویلی عبور می‌کرد و به گوش من می‌رسید. غصه انگیز و دردناک می‌بود. آن وقت زن سرش را از ارسی بیرون می‌کرد و صدا می‌زد:

آشه آشه بیا که "کتابی" می‌خواند.

آوازی از اتاق پایین شنیده می‌شد: می‌آیم... می‌آیم...
 من به دروازه، اتاق پایین چشم می‌دوختم تا ببینم که آن زن چه وقت بیرون می‌آید. ولی هیچ وقت او زود بیرون نمی‌آمد.
 نمی‌دانم چه کار می‌کرد. بهر صورت مدتی را در بر می‌گرفت تا او بیرون آید و لنگ لنگان به اتاق بالایی برود. و هر روز وقتی او به اتاق می‌رسید آهنگ تمام شده می‌بود. نگاه زن کنار ارسی می‌نشست و زار زار می‌گریست. نمی‌دانم برای چه می‌گریست. گریه‌اش از لایلای فضای پولادی رنگ می‌گذشت و در گوشه‌های حویلی تنگ و محقر می‌خزید. غصه‌ناک می‌بود بعد شنیدم که کسی گفت: بس کن بس کن زندگی همین است.
 آشه هق هق کنان می‌گفت:

دنیا خوگذشت خداوند آخرت را خوب کند.

ناگهان غصه و ترس در اعماق ضمیرم جوشید. باز هم جوشید و باز هم جوشید. فضای پولادی رنگ خفقان‌آور شده بود. به نظرم آمد که اتاقم در آن حویلی تنگ و محقر قرار دارد. به نظرم آمد که باز هم کودک هستم

در اتاق نشسته‌ام و حویلی تنگ و محقر را تماشا می‌کنم، آواز زنی را شنیدم؛
آشه، آشه بیا که "کتابی" می‌خواند.

کسی دیگری صدا زد: می‌آیم... می‌آیم...

و بعد "آشه" کنار ارسی نشسته بود و زار زار می‌گریست. به نظر
آمد که بر صحن حویلی تنگ و محقر دراز افتادام. به نظر آمد که "آشه"
به شدت می‌گرید. بعد چهره‌اش او بزرگ و بزرگتر شد. همه جا را فرا گرفت.
همه فضای پولادی رنگ حویلی محقر را چهره‌اش او پوشانید. همچنان
می‌گریست. به شدت می‌گریست. قطره‌های اشکش به روی من می‌افتاد. به پائین
می‌لغزید. قطره‌های داغی بود. پوستم را ناراحت می‌کرد. به پهلو غلتیدم.
به خود آمدم. تخت خوابم ترق ترق کرد. قطره‌های عرق از سر و
رویم فرو می‌ریخت. نفس نفس می‌زدم. لبهایم زنگ بسته بود. قلبم به شدت
می‌تپید. احساس ضعف می‌کردم. به کنج و کنار اتاق نظر انداختم. همه جا
پولادی رنگ بود. دستم را بلند کردم. دستم نیز پولادی رنگ معلوم می‌شد.
ترس و اضطراب در دلم پاشید. از دور دستها، شنیدم که کسی می‌گفت:

"دنيا خو گذشت . خدا آخرت را خوب کند ."

بی‌اختیار زمزمه کردم: روز که گذشت . شام . . حالا شام است .

چند بار پشت سر هم گفتم:

شام . . شام . . شام . . و غصه بیشتر در دلم پاشید. بعد به یادم
آمد که کسی دیگری هم شامهای غصه‌ناکی داشته است. به یادم آمد که او
مرد لاغر اندامی بود و عینکهای سفید داشت. و بعد او را دیدم که در
فضای پولادی رنگ اتاق نشسته است و می‌خواند:

"دریغا که بار دیگر شام شد

سرا پای گیتی سیه فام شد

همه خلق را گاه آرام شد

مگر من که درد و غم شد فرون"

آواز گریه به گوشم رسید. "آشه" بود کمی گریست. کنار ارسی نشسته
بود و زار زار گریه می‌کرد. گریه‌اش در فضای پولادی رنگ حویلی تنگ و

محرطنین انداخته بود. به نظرم آمد که طنین گریهٔ اوموج بی آواز تنهایی را شکسته است. بعد کسی گفت: — بس کن . . . بس کن . . . زندگی همین است. به بالا نظر انداختم مرد لاغر اندامی را دیدم که "آشه" ایستاده است، او را تسلی می دهد: بس کن . . . بس کن . . . زندگی همین است.

آشه گریه را بس کرد. برای لحظه‌یی فضای پولادی رنگ حویلی در خاموشی فرورفت. بعد ناگهان آشه بلند بلند به خواندن پرداخت:

" دریغا که بار دیگر شام شد
سرا پای گیتی سیه فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من که درد و غم شد فزون . . ."
مرد لاغر اندام عینکی کنار او نشست. هر دو بگریستن پرداختند. قطره‌های اشک‌شان به پائین می ریخت. باد این قطره‌ها را می آورد و به روی من می زد. قطره‌ها سرد بود. آدم را به لرزه می آورد.

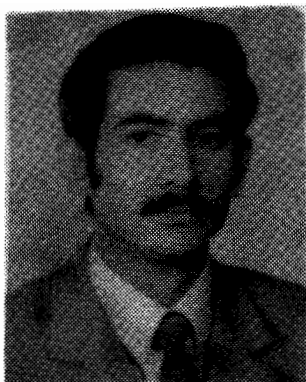
تکان خوردم و به خود آمدم. در بیرون باران می بارید. باد قطره‌های باران را به درون اتاق می آورد. به سختی نیم خیز شدم و ارسی را بستم. دیگر باران به اتاق نمی آمد. فضای پولادی رنگ اتاق رو به سیاهی داشت. موج بی آواز تنهایی سهمگین تر می شد. به نظرم آمد که حویلی تنگ و محقر همسایه در اتاق من داخل شده است. همه جا تاریک شده بود. کسی صدا زد: "بیا که 'کتابی' می خواند؟"

کسی دیگری جواب داد: "می آیم . . . می آیم . . ."
و شنیدم که مرد با آواز حزین می خواند:

دریغا که بار دگر شام شد . . .

چشم را باز کردم. همه جا تاریکی بود. غصه در دلم چنگ زد. موج بی آواز تنهایی بر وجودم سنگینی کرد. بعد احساس کردم که آشه کنار تختم نشسته است و زار زار می گرید. احساس کردم که مرد لاغر اندام عینکی بالای سرم نشسته است و باتلخی چیزی زمزمه می کند. به نظرم آمد که تا قم انباشته از تاریکی و غصه است. به نظرم آمد که خودم جزء اتاق می شوم. به نظرم آمد که در تاریکی و غصه نابود می گردم. احساس کردم گوشه‌های چشم‌هایم مرطوب شده است. گریه ام گرفته بود. احساس کردم که کسی آهسته

تسلی ام می دهد: بس کن . . . بس کن . . . زندگی همین است .
بعد خاموشی و سکوت بود و موج بی آواز تنهایی در فضای سیاه
رنگ اتاق ، بازی می کرد .
احساس کردم که خودم در فضای سیاه رنگ اتاق بازی می کنم .
به موج بی آواز تنهایی مبدل شده بودم .



نورانی

جلال نورانی (متولد سال ۱۳۲۷ در کابل) لیسانسیه ادبیات
پوهنتون کابل اکتون مدیر نشریهٔ کودکان است که روزنامهٔ انیس
چاپ می‌کند. طنز و نمایشنامه و قطعات فکاهی می‌نویسد.

حالت یک نگاه

آن روز بعد از ظهر ابرها در آسمان متراکم تر شده می‌رفت . کم کم دیدم که ابرهای تیره بعد از ظهر را شبیه شامگاهان ساخته است .

آفتاب که صبح آن روز درخشش خاصی داشت ، چون چراغ گرد گرفته‌ای که شب‌ها با بی‌حالی به سختی قسمتی از کوچه را اندک روشن می‌کرد ، تقلا داشت ، نورش را از لای ابرها بر زمین بی‌آشد . ولی بالاخره زبون‌تر از آن چراغ سر کوچه شد ، زیرا ابرهای کدر چون پاسبانان سختگیری تمام درها را به روی ضعیف‌ترین شعاع‌های آفتاب بستند .

بزودی بادهای تند آغاز شد و سپس باران که بوی سرما داشت به روی بامها ، درختها و کوچه‌ها شلاق کشید . باد گاهی قطرات آب را از پنجره به درون اتاقم می‌ریخت . از جا برخاستم تا پنجره را ببندم باد سردی که قطرات باران داشت صورتم را خنک کرد و به روی سینمام پاشیده شد . دستم که برای بسته کردن پنجره به پیش دراز شده بود ، لحظاتی از حرکت بازماند . بزودی دانستم که دستم از چشمانم متابعت کرده زیرا در همین لحظه چشم به دروازه پخج و کهنه‌ای که در کوچه مقابل پنجره‌ام قرار داشت ثابت مانده بود . نمی‌دانم چرا به این دروازه خیره شدم ؟

ها . . . به یاد آوردن صحنه‌ای مرا چنین مات و مبهوت کرده بود .

دیده بودم که چسان روی چهارپایی ، چند نفر جنازه‌ای را ازین دروازه

کهنه و پخج — که گذشت زمان شکل منظم هندسی آن را نیز اندکی دستخوش تغییر نموده بود — بیرون کشیدند. شنیده بودم که برقی کوچه‌ما را برق گرفته است، نمی‌دانستم چسان و در کجا او را برق گرفته. به هر حال او مرده بود. صدایی در کوچه شنیده بودم:

"بیچاره... آدم خوبی بود. زنش بیوه شد، بچه‌ها و دخترش بی سرپرست شدند."

به یادم آمد که ناله و شیون دردناک چند دختر و پسر قد و نیم قد و یک زن بیوه جنازه را تا قسمتی از کوچه بدرقه نموده بود. آری دو ماه از آن روز می‌گذشت. به یاد آوردن آن صحنه درین روز تیره و ابرآلود بیشتر محیط غم انگیزی در اطرافم ایجاد کرد. زوزه باد تداعی شیون و فریادهایی بود که در آن روز به گوشم نشسته بود.

به روی بسترم خزیدم تا اندکی گرم شوم. اکنون صدای ریزش آب را از ناودان‌ها هم می‌شنیدم. به کتابهایی که یکی روی شانه دیگر تکیه زده بودند، نظر انداختم. خواستم کتابی را بردارم و بخوانم. اما بزودی منصرف شدم. زمینه تحصیلات عالی در یکی از کشورهای اروپایی برایم میسر شده بود و قرار بود تا یک هفته دیگر به دیار دور دستی سفر کنم. به هر چیزی که می‌اندیشیدم باز آن صحنه در برابرم قرار می‌گرفت. باز به آن قامیلی که دست سرنوشت بی سرپرست‌شان کرده بود فکر می‌کردم. فردای آن روز هوا دوباره آفتابی و نسبتاً گرم بود می‌خواستیم قسمتی از کارهای مربوط به سفرم را انجام بدهم.

شام هنگامی که به خانه باز می‌گشتم، دم‌آن دروازه کهنه‌باز هم فکر مربوط به آن خانواده به افکار دیگرم سایه افکند، نمی‌دانم این فامیل چرا این قدر ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. دفعتاً "به دلم گشت؛" باید به این فامیل کمک بکنم". نمی‌دانم به چه عنوان و چگونه با ایشان کمک نمایم. دفعتاً آن دروازه کهنه دهن باز کرد، فهمیدم که از طریق راهرو تاریکی این دروازه با اتاق و یا اتاقها مرتبط است. از درون آن دهلیز سیاه پسرک لاغر اندامی که صورت زرد و چشمان مه‌مم داشت بیرون آمد، شتابزده و

هراسان می‌خواست کوچه را پیموده خود را به جایی برساند، اما مثل اینکه با دیدن من چیزی به خاطرش رسیده باشد — من که از لحظه باز شدن در متوجه آن طرف بودم و پسرک رازیر نظر داشتم — نگاه پسرک به سرعت در نگاه‌هایم گره خورد. چنین به نظر می‌رسید که پسرک می‌خواهد از من چیزی بپرسد. انتظارم زیاد طول نکشید، چون بزودی پرسید: شما پیچکاری یاد دارین؟

بعد تازه متوجه شد که با من احوالپرسی نکرده است. و با عجله سلام داد. گفتم: ها... من چند سال در دواخانه کار کرده‌ام . . . چرا... چه کار داشتی؟

پسرک که اثر یک خوشی‌آنی در صورت رنگ‌پریده‌اش آشکار خوانده می‌شد گفت: خواهرم مریض اس... خواهر کم تب داره... می‌رفتم که کسی ره پیدا کنم تا ...

چون مطلبش را فهمیدم حرف او را بریده گفتم: — داکتر برایش دوا داده؟

— بلی نسخه او ره گرفتم ولی کسی نیست که پیچکاری کنه. گفتم: تو خانه برو. مه بعد از چند دقیقه وسایل خودم گرفته می‌آیم. پسرک با خوشحالی به درون در خزید و من هم به عجله به خانه رفتم.

خانه محقری بود. روی دیوارهای خانه جای میخ‌های متعدد به نظر می‌رسید. چند تابلوی مذهبی و نوشته چوکات شده‌ی به خط زیبا جلب نظر می‌کرد. نوشته‌های بو دقلمی از آیات قرآن مجید.

دخترک محتضر با نگاه‌های پراز ترس و امید به حرکات من چشم دوخته بود. جین‌های غم‌انگیزی روی پیشانی کوچک او به نظر می‌رسید. خواستم اندکی فکرش را منحرف کنم. پرسیدم: صنف چند هستی دخترجان؟ مثل اینکه تازه به یاد مکتب افتاده باشد گفت:

صنف هشت ... بعد گفت: داکتر صاحب ... مه زود جور می‌شم،

مه از امتحان نمی‌مانم؟

گفتم: حتما جور میشی... مریضی خطرناکی نداری.
مادر با چشمان پر از امتنان به من نگاه می‌کرد. من مقدار زیادی
میوه هم خریده با خود آورده بودم.

زن که بعد از احوالپرسی در برابر اولین سوالم قرار گرفته بود به
پسرک و دختر محتضر و بچه پنج شش ساله اش اشاره کرد گفت:

— همین سه اولاد، شکورگلان‌ترین اولادم است صنف یازده اس...
پسرک لاغر اندام تگانی به خود داد. من هیچ تصور نمی‌کردم که
این پسر کوچک صنف یازده باشد.

گفتم: حتما "بچه لایقی اس درین سن و سال و صنف یازده...
مادرش گفت: نام خدا بچه کوشی و زحمتکشی اس... اندوهی در
دلم پیچید اگر این دخترک نتواند درس بخواند، اگر این پسرک نتواند
تحصیلش را تمام کند، اگر... .

چیزهایی به ذهنم گشته بود. دلم سخت به رقت آمده بود.
هنگامی که با آنها خدا حافظی می‌کردم، به آن زن گفتم: من چه‌کمکی می‌توانم
به شما کنم؟

زن اندکی به فکر فرو رفت و بعد گفت: زنده‌باشین... همین‌کمک
تان را هیچگاه فراموش نخواهم کرد.

گفتم: من به خاطر شما بسیار نگرانم... زندگی شما چگونه خواهد
گذشت؟ این بچه‌ها نباید از تحصیل بمانند. بالاخره برای زندگی نان لازم
است، آب لازم است و بسی مصارف دیگر... می‌دانم که شما مشکلات زیادی
دارین، آخر نان آور فامیل تانرا... .

حرفم را بریدم و سکوت کردم. زن لحظهای سکوت کرد. بعد با
صدایی آمیخته با اطمینان گفت: بلی اینها پدر خود را از دست داده‌اند—
نان آور خود را، ولی من هنوز زنده‌ام... .

از حرف‌های او تگان خوردم... در لهجه‌اش نیرویی شگفت‌انگیز
بود. فهمیدم که سخت تعجب کرده‌ام، ادامه داد: چادری‌ام را دور انداختم.

گفتم: چرا... ؟

گفت: می‌خواهم کار کنم... نان خود و بچه‌هایم را پیدا کنم...
شما نگران نباشین...

دیگر حرفی برای من باقی نگذاشته بود، از ای آن دروازه‌پنج و
کهنه بیرون آمدم، هوا خوب تاریک شده بود.

بزودی رهسپار کشور دیگر شدم— دور از میهن، دور از مردم خود،
این دوری شش سال طول کشید، همیشه وقتی که به یاد وطن و مردم خود
می‌افتادم نمی‌دانم چرا سه چهار صورت هراسان ولی مصمم در برابرم ظاهر
می‌شدند: صورت زنی میانه سال، صورت پسرک لاغر اندام، دختر محتضر
و کودک پنج ساله...

هیاهوی عجیبی بود، دنیای متمدن، دنیای شتابزدگی است،
کسی با کسی حرف نمی‌زند، کسی از کسی چیزی نمی‌پرسد، گویی هر که در
خودش فرو رفته، صدای زنی از بلند گوبه گوشم رسید که ورود طیاره را از
استانبول اعلام کرده بود.

تا نیم ساعت دیگر من ازین میدان هوایی بایست به طرف وطنم
پرواز می‌کردم.

مسافرینی که از استانبول آمده پیاده شده بودند، لحظاتی بعد، از
مقابلم می‌گذشتند، پاریس شهر قشنگی بود، اما برای من که شش سال دور
از میهن بودم دیگر همین عروس شهرها هم خسته کننده شده بود، کوچه
خاک آلود ما به دلم می‌گشت و...

در میان مسافرین ناکهان نگاه من با نگاه‌های جوانی گره خورد،
در یک آن عین این صحنه به یادم آمد: تصادف با پسرک لاغر اندام که در
آن شامگاه سرد و غم انگیز ماه عقرب هراسان از میان آن دروازه‌کهنه و
پنج بیرون شده بود، این جوان، صورت استخوانی و چشمان مصمم داشت،
بزودی اثر یک لبخند روی لبانش هویدا شد، تردیدی نداشتم...

بی اختیار گفتم: شکور؟

گفت: بلی...

هیجان زده شده بودم، گفتم: مادر چه حال دارد؟

گفت: خوبست تغییری نکرده فقط موهای سپیدش اکنون بیشتر از موهای سیاه است .

گفتم: آن خواهر مریض...؟

خندیده گفت: اکنون مددگار مریضان است، او حالا دختر جوانی است نرس شده .

— و آن پنج ساله گک؟

خندید گفت: مکتب می رود، من هم برای تحصیلات عالی اینجا آمدم. فاکولته را خواندم و اکنون نوبت ماستری و دکتورا است .

گفتم: من همین حالا رهسپار وطن هستم ...

فکر می کردم چه چیزی جز دیپلوم با خودم خواهم برد ولی حالا با مزدهای به آنجا می روم، با مزده بزرگی به یک مادر ...

طیاره سینه ابرها را می شکافت، سرم را به شیشه تکیه داده بودم، دربرابرم حالت یک نگاه چون تابلویی قرار داشت و جملهای مرتب درگوشم طنین داشت:

" آنها پدر خود را از دست دادماند/ نان آور خود را ... ولی من هنوز زنده ام . "



یحیائی

محمد رفیق یحیائی (متولد سال ۱۳۲۷ در کابل) تحصیلات معادل فوق لیسانس را در شوروی انجام داده، نقد هنری و نقد فیلم و سناریو نوشته است. کارمند دستگاه فیلمگیری مربوط به وزارت اطلاعات و کلتور بوده با رادیو تلویزیون ملی ایران همکاری کرده و می‌کند. "ایران در آستانه" یورش تازیان " از ترجمه‌های خوب اوست که از روسی انجام گرفته و انتشارات "آگاه" در تهران به چاپ رسانده است.

گنجشکهای زندانی

وقتی گنجشک چشمان قشنگ و کوچکش را باز می‌کند و تکانی به پر و بال زیبایش می‌دهد تازه صبح دمیده است و روشنی ماتی در سوراخ دیوار نفوذ کرده و بر مشتی خس و خاشاک که او شب براحتی روی آن بسر برده می‌تابد .

گنجشک پاهای کوتاهش را چند بار دراز می‌کند و بعد با نشاط تمام از بستر بلند شده خرامان خرامان تا دهن سوراخ می‌آید ولی چقدر تعجب می‌کند وقتی در می‌یابد در بیرون گرد سفید رنگی با سنگینی تمام از آسمان پائین می‌ریزد و چون قشر ضخیمی روی زمین و درختان پهن می‌گردد .

گنجشک ابتدا کمی به فکر فرو می‌رود و بعد مثل اینکه تصمیم خود را تغییر داده باشد با همان آرامی برگشته دوباره روی بسترش دراز می‌کشد . یک لحظه بعد او در حالی که نول گلابی رنگش را زیر بال فرو برده و چشمان کوچک خود را روی هم گذاشته به خواب سبکی فرو می‌رود .

هوای ملایمی که در ترق دیوار موج می‌زند ، چند مگس کسخت و بیحال را زنده می‌سازد و دوسه کرم چاق نیز که سرشان را از زیر لحاف خاک بیرون می‌کنند همینکه چشمانشان به گنجشک می‌افتد به سرعت خود را میان خاکها پنهان می‌نمایند .

روءیاهای دلپذیری از حوادث روز گذشته در مغز گنجشک سایه می‌اندازد و خواب او را لحظه به لحظه رنگین تر می‌سازد .

* * *

آفتاب گرم اوایل بهار در آسمان لاجوردین می‌درخشد و گنجشک‌ها که جان تازه یافته‌اند از خانه‌های شان برآمده روی شاخه درختان و دم پنجره‌ها مستی می‌کنند و آواز می‌خوانند .

او که با جرئت تر از دیگران است کنار صغه خیز می‌زند و رفقایش را دعوت می‌نماید تا پائین بیایند و ریزه‌های نان و برنجی را که پیره زن ساعتی پیش آنجا ریخته بود متفقا" و با هم بخورند ولی گنجشک‌ها کم‌از جان خود بیمناک‌اند نزدیک نمی‌آیند و ترجیح می‌دهند میان گرد‌ها را جستجو و شکم شان را سیر نمایند .

در این اثنا گنجشک ماده‌ای که از شجاعت او خوشش آمده‌با یک پرواز کوتاه روی صغه قرار می‌گیرد . قلب او مالمال از یک غرور ناشناس می‌شود و با وقار تمام گرد گنجشک ماده می‌چرخد و می‌خواهد ثابت کند که در همه حال زیر حمایت او قرار دارد .

هر دو با خوشحالی غذای شان را صرف می‌کنند و بعد مثل دو عاشق قدیمی روی ناودان شکسته رفته به راز و نیاز می‌پردازند .

خورشید در حال غروب است و آخرین اشعه‌آن از کاروان زمستان بلند کشیده می‌شود ، یک‌دسته زاغ‌های تنبل که از کاروان زمستان عقب مانده‌اند به‌سوی افق‌های دور دست ، بال می‌زنند و چون نقطه‌های سیاهی در کرانه‌های آسمان ناپدید می‌شوند ،

هنگام جدائی فرا رسیده گنجشک با مادماش وداع می‌کند و برای فردا صبح او را در همین نقطه دعوت می‌نماید . بعد با یک جهش هر دو پرواز می‌کنند و اوبه‌سوی کلبه‌اش باز می‌گردد تا شب را با خیالات خوشی سپری کند .

* * *

گنجشک دوباره از خواب برمی‌خیزد و آرام آرام تا دهن سوراخ

می‌آید. باغنده های برف همچنان مثل پره های پراکنده گنجشکک مجروحی در فضا می چرخد و شاخهای درختان با ناتوانی قامت خود را در برابر این گرد سپید خم می‌سازند. او احساس می‌کند کمی گرسنه شده و آرزوی اینکه پیره زن یک مشت دانه میان سوراخ بپاشد از ته دلش می‌جوشد.
دقایقی به بیرون می‌نگرد و دوباره مایوسانه به کنج سوراخ مراجعت می‌کند.

او می‌کوشد با بخاطر آوردن ساعت فرح بخشی که با گنجشکک ماده گذرانیده است لذت کاذبی در خود خلق نماید و اندیشه غذا را فراموش سازد ولی حیف که واقعیت با همه تلخی اش او را در خود فرومی‌برد و مانع از این می‌شود تا خود را با پندار دروغی یک لذت موهوم فریب دهد.
گنجشکک برای بار سوم چشم می‌کشاید و می‌خواهد از بیرون خبری به دست‌آورد ولی پاهای لرزانش این اجازه را به وی نمی‌دهد.
بیحالی مفرطی که ناشی از گرسنگی است سراسر وجودش را مسخر ساخته و برده سیاهی را مقابل دیدگان او پهن می‌سازد و بالاخره او از حال می‌رود.



ارابه سنگین لحظه ها با کندی لاشه نیمه جان روز را به سوی قبرستان شام می‌کشاند و نفس تند و پرهیجان شباز خلال تخته‌های تابوت زمستان بلند شده قاصد دروغی بهار را به هراس می‌افکند.
پنجه بی رحم گرسنگی که از میان توده های برف بیرون آمده با ثانی سوی گلوی گنجشکک پیش می‌رود و آخرین روشنائی زندگی نیز از روزه های دل او گریخته جای خود را به تاریکی مرگ می‌سپارد.
اصلاً در محیط گنجشکک های گرسنه ظلمت بدل نور می‌نشیند و سیاهی ها سپیدی ها را محکوم می‌کند.
آوای اذان شام که با قق قق غم انگیز چند زاغ مسافر بهم آمیخته سرود نیستی و ماتم را در گوشهای خسته گنجشکک بیحال زمزمه می‌کند.
ولی در همین حین گنجشکک حالت ناگفتنی دیگری را در خود

احساس می‌کند حالتی که در گذشته حتی جرئت اندیشیدن آن را هم نداشت و حلامی ببیند این آرزو به خودی خود برآورده شده و او دیگر زبون و ناتوان نیست.

او می‌بیند: عقاب بلند پرواز و آسمان پیمائی شده است و به همت بال‌های فراخ و نیرومندش بیباکانه دل سیاه ابرها را می‌شکافد و خوشحال از لذت آزادی به سوی چشمه طلایی خورشید بال می‌زند.

او می‌بیند: صاحب چشمان تیز بین و کنجاوی شده است و به کمک پنجه‌های پر قوتش برق آسا قلب آلوده صیادان پیر را می‌دردمست از باده انتقام زنجیر اسارت را از پای گنجشک‌های زندانی باز می‌کند.

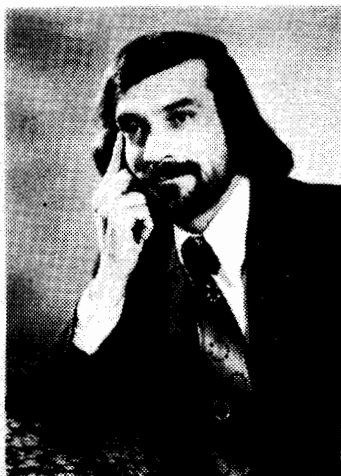
او می‌بیند: مثل عقاب فکر می‌کند و مثل عقاب تصمیم می‌گیرد و همچنانکه عقاب‌ها هرگز فریب عطر دروغین بهار را نمی‌خورند و سنگرشان را رها نمی‌کنند او نیز از جا تکان نمی‌خورد و بی‌اعتنایماند زیرا می‌فهمد که این عطر همان عطریست که مزدوران سرما در آخرین تلاش بی‌ثبات خود در برابر خواست زمان به همه جا پخش می‌کنند و پرندگان خوش‌باور ضعیف‌را و می‌دارند تا آذوقه ذخیره‌شان را بخاطر رسیدن بهار بخورند و بعد قربانی یخبندان نابهنگام شوند.

غول شب تابوت شکسته زمستان را برداشته از شهر آسمان رخت می‌بندد و هم‌زمان با آن ابرهانیز نقش قدم‌های قافله را به سوی سرزمینهای ناشناس دنبال می‌کنند.

خورشید پرده نیلگون خوابگاهش را پس می‌زند و زلفان زرین خود را در مقدم کاروان با شکوه روز که محمل بهار را آورده است فرش می‌سازد.

هوای ملایمی که در سوراخ دیوار موج می‌زند چند مگس کرخت و بی‌حال را زنده می‌سازد و دو سه کرم چاق نیز که سرشان را از زیر لحاف خاک بیرون کرده‌اند وقتی مطمئن می‌شوند گنجشک دیگر زنده نیست با شوق بسیار خود را سوی لاشه حریف می‌کشانند ولی آنها خبر ندارند که

این گنجشک نیست بلکه عقابی است که دیشب در سوراخ دیوار مرده است
و حالا اگر زنده بود آب شدن یخها را تماشا می کرد .



پژمان

عارف پژمان متولد سال ۱۳۳۸ در هرات، ایلسانسیه، دانشکده ادبیات دانشگاه کابل است در رشته روزنامه نگاری. از ده سال به این سو نوشته‌های او در زمینه‌های ادبی چاپ شده است. چندی در اداره انتشارات دانشگاه کابل کار کرده و اینک دانشجوی دانشگاه تهران است در دوره دکترای زبان و ادبیات فارسی.

... و مرد از آن خانه گریخت!

— کی می‌رسیم، ها؟

— اینه می‌رسیم .

و "مرد" در حالی که سعی می‌کرد، جلو پایش را بخوبی بنگرد، با قدمهای تند از کوچه‌های تنگ و کثیف می‌گذشت. بوی گند و تعفن که در چقریهای هر چند قدم، می‌جوشید قدرت تنفس را از او سلب کرده بود. چند بار روی کوت خاکستر و پوست پیاز و تفالهٔ سبزیجات لگد کرد. و یکی، دو بار هم در معبری باریک که آب‌رخت شویی تازه در آن براه افتیده و با کثافت مبرزها می‌آمیخت، پوزهٔ کفشش غوطه خورد .

— چتو، گفتی حال می‌رسیم، پس کجاست؟

— فقط یک کوچه دگه مانده، او نه رسیدیم .

و مرد خسته و خشمگین در کنارهٔ دیوارهای کاهگلی که اغلب شکاف

برداشته بود و یگان تایش از شکم فرو ریخته بود، پیش می‌رفت . . .

"مرد" از کارش سخت پشیمان بود، می‌ترسید در ظلمت مرگ‌آفرین

محلّهٔ کثیف، گمنام بمیرد، یا انگار وحشت داشت که "رهنمای" دروغگو، با

خونسردی هول انگیزش بخاطر چند سکهٔ ناچیز، صدماش برساند .

— رسیدیم .

رهنما جلو و او از دنبال، درون چار دیواری رفتند، آن‌یک‌سراچهٔ

مربع شکل بود، با دیوارهای کوتاه، از دو پله زینه کاهگلی بالا شد و بعد از برنده بد قوارهای گذشت و داخل دهلیز شد. همه این چار دیواری دو تا اتاق داشت با یک دهلیز. "مرد" به اتاق دست چپ رهنمایی شد، اتاق آرام و عریان و بی اثاثیه بود. در اتاق های گلی آن بجای چراغ، شمع می سوخت.

چارتاشمع به دو گوشه اتاق، وجود "مرد" از دلهره و حیرت انباشته شد. هیچ چیز به چشمش آشنا نمی نمود. از در و دیوار اتاق فقر و فلاکت می ریخت. درین وقت رهنما در حالی که قطی نسوارش را لای پنجماش می فشرده از اتاق روبرو برگشت و "مرد" را دعوت به رفتن اتاق مقابل کرد.

— نه، گمش کو، مه بر می گردم.

— عجب. پس پیسه ته بتی، باز برو.

و آخر "مرد" اراده کرد، اکنون که به پای خودش آمده، سری بمآن

اتاق بزند و زود برگردد...

اتاق نیمه تاریک بود. آنجا یک "زن" با صورت سرخی زده روی لحاف نشسته بود. روی اتاق یک گلم فرسوده هموار شده بود و طرف ارسی، یک دختر و دو بچه خواب شان برده بود.

فقط سرهای شان از زیر لحاف بیرون بود، دختر در حدود ۸-۹ سال داشت، اما بچهها کوچکتر بودند.

"مرد" به صورت قرمز "زن" و هیكل استخوانی اش با نگاه بی تفاوت دید، و بعد به سه تا شمع که روی سراو افروخته بود و آن سه تا کودک... درین وقت رهنما برآمد و آن دورا در اتاق تنها گذاشت. مرد خم شد و روی لحاف پهلوی زن نشست. زن نه حرف می زد و نه حرکت می کرد درست مثل یک عروسک که چشمانش را به یکسو گشтанده باشد، سینمهای شل آویخته اش از لای بلوز نازکی که بر تن داشت به چشم می خورد.

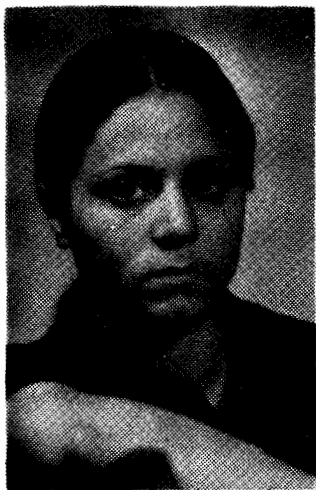
"مرد" بدون گپ و پرسشی، یکبار دیگر به ماحول اتاق نگریست و بانفرتی دیرپای از آنجا خارج شد. دم دهلیزه رهنما التماس کرد "بگذار بروم"، رهنما به اشاره او را می فهمانید که آهسته حرف بزند، و بعد با چراغ

دستی‌اش وی را تا سر کوچه بدرقه کرد . . .

کوچه همانطور خلوت بود و شب به نیمه نزدیک می‌شد. یادشرفته بود، از کدام راه آمده، همینطور نا بلد براه افتاد و از پیچ و خم کوچه‌های تنگ و کثیف گذشت. وقتی به دروازهٔ خانهاش رسید نفسی براحتی کشید، انگار از زندان، از یک سلول تیره و تار نجات یافته بود. در اتاق خوابش را کشود و روی بسترش یک پهلو غلتید، با همه خستگی نمی‌توانست بخوابد گاه از سایهٔ اشیا بر دیوار اتاق وحشت می‌کرد. تصویر آن خانهٔ بدنام‌پیش چشمش می‌رقصید، آنجا که نه فرش داشت و نه چراغ، فقط چند تا شمع بر—کنارهای اتاق می‌سوخت، مثل یک قبرستانی خاموش و رعب‌انگیز بود و بعد

زن و . . .

از اتاق مجاور، آوای ناله مانند زنی دم‌بدم اوج می‌گرفت، زن خودش بود. او بیماری عصبی داشت و مثل همیشه خوابش نمی‌برد. . . . مرد آهسته از بستر جست و به تخت خواب زن نزدیک شد. زن مریض نوک پنجه‌هایش را بر چپرکت می‌سایید و پیهم تکان می‌خورد. آنطرف، پایین چپرکت، دو تا کودک در آغوش هم خوابیده بودند. مرد خمیازه کشید و به انتظار صبح کنار بچه‌هایش دراز کشید.



زریاب

سپوژمی زریاب (متولد سال ۱۳۲۸ در کابل) لیسانسیه رشته زبان و ادبیات فرانسه از دانشکده ادبیات دانشگاه کابل، سند فوق لیسانس در ادبیات مدرن از دانشگاهی در فرانسه دارد و نیز گواهی نامه تحقیق در رشته تدریس زبان فرانسه. قصه‌هایی به امضای "سپوژمی رؤف" نوشته و بعد از ازدواج با رهنورد زریاب، بنام "سپوژمی زریاب" شغل کنونی اش معلمی زبان فرانسه است.

آدم‌ها و خانه‌ها

آن روز دلم از غصه انباشته شده بود. به نظرم می‌آمد که از بدو تولدم غصه‌ها در درونم قطار شده‌اند. به نظرم می‌آمد که غصه‌ها حجم مرا زیادتر کرده‌اند و از من آدم بزرگی ساخته‌اند.

بعد، مثل همیشه خودم را در کوچه یافتیم. دروازه‌های خانه‌ها بسته بود. پشت دروازه‌ها باحروف کوچک و بزرگ نامهایی نوشته شده بود. قدم‌هایم را آهسته تر کردم. یکبار متوجه شدم که پشت هر در درنگ می‌کنم، نامی را می‌خوانم، بعد آن را زیر لبم زمزمه می‌کنم. به نظرم آمد که نامها در ذهنم قطار می‌شوند. به نظرم آمد که در ذهنم فهرست بزرگ ساخته شده و نامها کنار هم چیده شده‌اند. به نظرم آمد که اصلا خود ذهنم یک فهرست شده فهرستی از نامها.

رهگذران با تعجب به من می‌نگریستند. به نظرشان می‌آمد که من دنبال نام مشخصی می‌گردم و خانه‌یی را می‌پالم.

یکیشان به من نزدیک شد و کنجکاوانه پرسید: شما خانه کی را می‌پالید؟ بدون درنگ گفتم: خانه رسول را...

یادم آمد که این نام را از همان فهرست نامها بیرون داده‌ام. اما ندانستم از میان این همه نام چرا فقط نام رسول را،
— خانه رسول را؟ شما از خانه رسول تیر شده‌اید. خانه رسول

دو سه کوچه پیشتر است. درست از همان کوچه‌هایی که شما آمده‌اید.

— پس من از خانه رسول تیر شده‌ام؟

— همان‌ها نشما تیر شده‌اید. بیایید من خانماش را نشان‌تان بدهم.
 با رهگذر باز به همان کوچه باز گشتم. حیران بودم جواب رهگذر
 را چه بدهم. من که به دنبال خانه کسی نمی‌گشتم. این رسول کی بود؟ من
 نمی‌شناختم. تنها نامش را خوانده بودم. می‌خواستم رهگذر برود دنبال
 کارش. مرا با خودم گذارد، ازش پرسیدم: شما هم دنبال خانه کسی می‌گردید؟
 — نی نی من دنبال خانه هیچکسی نمی‌گردم. من قدم می‌زنم.
 نمی‌دانم چرا با خود نمایی مخصوص، بما و گفتم. من خانه رسول
 را می‌پالم. رسول دوستم است.

رهگذر با حسرت به من دید و گفت: ولی من قدم می‌زنم، خانه
 کسی را نمی‌پالم.

به نظرم آمد که در لای آواز رهگذر غصه خوابیده است. اما نگفتمش
 که من هم دنبال خانه کسی نمی‌گردم. نگفتمش که در دل من غصه قطار
 شده. نگفتمش که این غصه‌ها از بدو تولدم در دلم قطار شده‌اند، ازش
 پرسیدم: شما هم رسول را می‌شناسید؟

— نی، من رسول را نمی‌شناسم.

— پس چطور خانماش را دیدهاید؟

— من همیشه قدم می‌زنم. وقتی قدم می‌زنم پشت درها درنگ
 می‌کنم. نامها را می‌خوانم و بعد آنها را زیر لبم زمزمه می‌کنم.

باز به نظرم آمد که در لای آواز رهگذر غصه خوابیده است. به نظرم
 آمد که این غصه‌گران ندارد. به نظرم آمد که در ذهن او هم فهرست‌بزرگی
 از نامها ساخته شده است. اصلاً ذهنش یک فهرست شده است. فهرست
 بزرگی از نامهای آدمهایی که نمی‌شناسدشان. صدای بلند رهگذر به خودم
 آورد: اینجا خانه رسول است.

و با حسرت به من دید. من دست و پاچه شده بودم. نمی‌توانستم به
 رهگذر بگویم که من هم رسول را نمی‌شناسم. تنها نامش را می‌دانم.

رهگذر رفت اما دورتر ایستاد. من باز با خودنمایی سویی نگریستم و با انگشتم زنگ در را فشردم. زنگ جریگ کرد. خودم هم شنیدم. از پشت در تاپ تاپ صدای گام‌ها را شنیدم. قلبم تپیدن گرفت. آواز قدم‌ها در گوشم انعکاس عجیب داشت. به نظرم آمد که از بدو تولدم پشت دری ایستاده‌ام. پشت در کسی که تنها نامش را می‌دانم و خودش را نمی‌شناسم. به نظرم آمد که از بدو تولد پشت همین در ایستاده‌ام. پشت در رسول. به نظرم آمد که از همان وقت تاپ تاپ گام‌ها در گوشم انعکاس عجیب دارد. نگاه مرد رهگذر رویم سنگینی می‌کرد. با حسرت مرا می‌دید. صدای گام‌ها نزدیکتر می‌شد. دروازه شرنگی کرد و باز شد.

مردی دیدم بلندقد و باریک‌اندام، خیلی باریک و بلند. لباس‌هایش در جانش کلانی می‌کرد. از بس بلند و باریک بود، پشتش اندکی خمیدگی داشت. در سرش موهای سپید بیش از موهای سیاه بود. چشمان گرد گرد داشت. متوجه شدم که ریشش اندکی رسیده. در رویش هم مویک‌های سپید بیش از مویک‌های سیاه بود. با حالت استفهام آمیزی به من دید: کی را کار داشتید؟

آوازش بم بود، خیلی بم. ارتعاش خوشایندی هم داشت. دلم خواست یکبار دیگر صدایش را بشنوم. از این رو وانمود کردم که متوجه پرسشش نشده‌ام. باز پرسید: کی را کار داشتید؟
شتابزده گفتم: رسول را.

مرد با تعجب به من دید و مؤدبانه گفت: بفرمایید من خودم رسول‌ام. نمی‌دانستم قبلاً چه تصویری از رسول در ذهنم ساخته بودم اما هر چه بود آن تصویر با این مردی که روبرویم بود هیچ جور نمی‌آمد. آوازش ارتعاش خوشایندی داشت. دلم می‌زد. تند تند گفتم: شما خانه‌تان را می‌فروشید؟ بیکه خورد، پرسید: کی به شما گفت که من خانه‌ام را می‌فروشم؟
نگاه رهگذر از دور رویم سنگینی می‌کرد.
گفتم: کسی گفت... شنیدم که می‌فروشید.
مرد شانه‌هایش را بالا انداخت: عجیب است، عجیب است... ..

واقعا" عجیب است .

از کنارش داخل حویلی معلوم می شد . چمن سبزی بود . به صورت زیبایی تزئین شده بود . کناره های رنگه داشت . بوی طراوت از درون حویلی می آمد . می خواستم لحظات دراز همانجا کنار در بایستم و بوی طراوت به مشام برسد . روی چمن بازیچه‌یی افتاده بود ، یک گدی بود . از مرد پرسیدم : آن گدی از کیست ؟

باز با تعجب به من نگریست و با آوازیم خوشایندش گفت : از دخترم .

— شما دختر دارید ؟

— هان دختر دارم ولی به شما چه ارتباطی دارد ؟

— حتما دخترتان را زیاد دوست دارید ؟

این پرسش به نظرم احمقانه آمد . به نظر مرد هم احمقانه تر آمد .

گفت : طبعاً "

خیلی دلم می خواست دخترش را ببینم . دختر رسول را دیدم . انتظار داشت هر چه زودتر من از کنار دروازه‌اش دور شوم باز گفتم : خوب شما خانه تان را نمی فروشید معذرت می خواهم .

لبخندی زد . دندانهایش زرد و دود زده بود . چیزی زیر لبش

گفت و در را بست .

رهگذر هنوز دورتر ایستاده بود . نگاهش رویم سنگینی می کرد . من وقتی چند قدم از آن خانه فاصله گرفتم عمداً با آواز بلند گفتم : خدا حافظ رسول ، باز همدیگر را می بینیم .

رهگذر با حسرت مرا می دید . وقتی از خانه دور شدم ، رهگذر آمد

پرسید : چرا درون نرفتید ؟

گفتم : کار عاجلی داشتم . رسول را برای امشب دعوت کردم .

دوستان دیگرم را هم دعوت کرده‌ام . من دوستان زیاد دارم .

رهگذر با حسرت مرادید و پرسید : دوستانتان شما را دوست دارند ؟

با بی خیالی گفتم : البته البته که مرا دوست دارند . خیلی هم مرا

دوست دارند .

باز پرسید: شما شامها چه می‌کنید؟

— احوال دوستانم را می‌گیرم .

این بار، رهگذر به من هیچ نگفت .

از او پرسیدم: شما چه می‌کنید؟

— من قدم می‌زنم . همیشه قدم می‌زنم .

— باکی قدم می‌زنید؟

— تنها قدم می‌زنم .

دلم بهش سوخت . یادم آمد که من هم تنها قدم می‌زنم .

رهگذر یک بار دیگر در من نگاه کرد . به صورتم ، به موهایم . نگاهش

را لغزاند تا پاهایم . مثل اینکه چیزی به خاطرش آمد . در چشمانش چیزی

جوشید . چشمانش درخشش مخصوص پیدا کرد . درخششی که تنها یک زن در

چشمان یک مرد می‌بیند . من من کنان پرسیدم: شما یک زن تنها هستید چگونه

شامها به دیدن دوستانتان می‌روید؟ و این رسول را چگونه می‌شناسید؟ دوستان

شما چه کسانی‌اند؟

باری یک لحظه بلا تکلیف ماندم . هیچ پاسخی نداشتم . تازه یادم

آمد که من یک زن هستم و تازه یادم آمد که من نباید با یک مرد ناشناس

همراه می‌شدم . رهگذر انتظار پاسخ مرا داشت .

من پاسخش را ندادم . پرسیدم: شما چرا شامها تنها برون می‌آیید

و ازین کوچه به آن کوچه می‌روید چرا؟

مرد به سنگ‌های نامنظم پیاده رو خیره شده نگاهش را از من دزدید .

صدایش را آرام ترکرد :

من غم دارم . مثل این که من برای غصه داشتن آفریده شده‌ام . و

فلسوفانه ادامه داد: هرکسی برای چیزی آفریده شده .

باز با انتظار در چشمان من نگرید . پاسخ پرسش پیشینش را

می‌خواست .

گفتم: شاید من هم غمی داشته باشم .

مرد باز نگاهش را از سر تا پایم لغزاند و گفت: یک زن چه غمی

می‌تواند داشته باشد؟

به نظرم آمد که رهگذر یک آدم سنگی است و این آدم سنگی خیلی بد ساخته شده است .

از او بدم آمد هیچ چیز نگفتم . ساکت شدم .

از کوچه‌های خلوت گذشتیم به سرک کلانی رسیدیم . سرک پرهیا هو بود . آدمها مثل مورچه‌ها تا و بالا می‌رفتند . چراغ‌ها و تصاویر بزرگ کنار سینما از دور نگاه آدم را به خودشان می‌کشیدند . روی دیوارهای سینما چراغ‌ها را کنار هم چیده بودند . کافی‌ها از آدمها لبریز بود . بوی کباب و گوشت سوخته هوا را پر کرده بود . آدمها در درون کافی‌ها در نور آبی و سبز چراغ‌ها و دود گوشت سوخته غرق شده بودند . به نظرم آمد که شهر خیلی بزرگ و پرهیا هوست .

موترها با غرش از اینسو به آنسو و از آنسو به اینسو می‌دویدند . به نظرم آمد که بار اول است که متوجه بزرگی شهر شدمام . رهگذر هم با چشمان گرد گردش ، به تصاویر چراغ‌ها و آدم‌ها می‌دید . مثل این که او هم برای بار اول متوجه بزرگی شهر شده بود .

دستش را پیش آورد ، بازویم را گرفت . در چشمانش همان درخشش تپید ، صدایش را آهسته کرد و گفت : می‌خواستم بپرسم که... یعنی اینکه... امشب بامن می‌روید؟

منظورش را دانستم . نمی‌دانم چرا خودم را به نفهمی زدم و پرسیدم :
چه گفتید؟

— هیچ... هیچ... می‌خواستم بگویم که شما یک زن سرگردان هستید... تنها هم هستید این‌را می‌دانم... می‌خواهید... مهمان باشید؟
— نی .

به نظرم آمد که او صدایم را نمی‌شنود . به نظرم آمد که یک آدم سنگی هیچ صدایی را نمی‌شنود — چقدر به یک آدم سنگی شباهت داشت . به من خیره خیره دید . در چشمانش تحقیر و نا باوری بود و گفت :
— شما یک زن هستید . شما می‌برایید ازین کوچه به آن کوچه

می‌روید، دروازه‌ها را می‌زنید دوستان تان را دعوت می‌کنید، شما... شما...
اصلا یک زن درین وقت شب چرا از خانهاش براید؟

احساس کردم که قسمت آخر جمله‌اش مثل شلاقی روی من فرود آمد.
خانهاش... خانهاش... خانهاش. این کلمه در فضای ذهنم جست و خیز
کردن گرفت. خانهاش... خانهاش... و مرا سوی گذشته‌های دور، سوی
کودکیم پرتاب کرد. به یاد خانه‌مان در آن زمان افتادم.

آن زمان خانه‌مان، دروازه‌های سبز رنگ داشت، زنجیر محکم کنار
آن آویخته شده بود. زنجیر، دروازه را زیب ساخته بود. آدم وقتی داخل
حویلی ما می‌شد اول یک راه کم عرض و طولانی بود و در آخر آن چمن‌مربع
شکلی قرار داشت که تابستان‌ها زیبای‌شده و زمستان‌ها غم‌انگیز. پنجره‌های
اتاق‌ها همه به حویلی باز می‌شدند. دروازه‌خانه‌مان از دروازه‌های دیگر
فرق داشت. روی دروازه‌های دیگر نامها نوشته می‌بود، اما روی دروازه‌مان
هیچ نامی نبود. پدرم هیچ‌وقت نامش را روی دروازه نمی‌نوشت. یادم آمد
یک روز که مادرم از دروازه‌های دیگر خوشش آمده بود آمد با شوق به پدرم
گفت: نامت را پشت دروازه بزن. روی چوب سفید با حروف سیاه.

پدرم نشسته بود. به دیوار تکیه داده بود. مجسمه کوچک بودا را
از جیبش برآورده بود و به دقت تماشا می‌کرد. یادم آمد که همیشه در جیب
پدرم این چیزها یافت می‌شد: مجسمه‌ی مهری، قطعه سنگی، گاهی که‌کاری
برای کردن نداشت آنرا از جیبش برمی‌آورد و به دقت تماشا می‌کرد.

مجسمه خیلی کوچک بود - موهای بودا روی سرش کلوله‌ی ساخته
بود. چار زانو نشسته بود. یک دستش را کنار شانهاش گرفته بود و چشمانش
با ابهت مقابلش را می‌دید. پدرم مثل این که گپ مادرم را نشنید رو به
مادرم کرد و گفت: تو این را می‌فهمی که بودا یک شهزاده بود؟ شهزاده
بنارس.

مادرم چادرش را روی سرش جابجا کرد و گفت: اگر نامت را روی
چوب سفید با حروف سیاه روی دروازه بزنی مقبول می‌شود.
پدرم مجسمه کوچک را روی کف دستش گذاشت. مجسمه روی کف

دست پدرم چار زانو زده بود و با ابهت رو برویش رامی دید. پدرم باز رویش را به مادرم کرد و گفت:

— یک زمان آدمی زندگی کند و بعد، حتی قرن‌ها بعد، آدم‌های دیگر او را بپرستند، با تمامی وجودشان بپرستند، عجیب است. مادرم گفت: اگر دروازهٔ ما سفید می‌بود بهتر بود و توتنه‌نامت را با رنگ سیاه روی آن می‌نوشتی.

پدرم مثل اینکه با خودش سخن بزند گفت: قرن‌ها بعد، حتی قرن‌ها بعد، کسانی باشند که مجسمه‌هایی از او بسازند و کسانی باشند که این مجسمه‌ها را در جای بلند بگذارند و در برابر آنها زانو زنند. خیلی عجیب است.

مادرم گفت: اما نامت را روی دروازه بکنی خو.

پدرم خندید و گفت: نی — ازین کار خندمام می‌گیرد.

باز خندید. من به پدرم نگاه می‌کردم. قیافه‌اش، پیشانی بزرگش، یگان تارهای سپید مویش، چشمانش، لبان باریکش، دستان لاغر و سپیدش، همه‌اش به من یک نوع آرامش می‌داد. خنده‌اش هم به من آرامش می‌داد. به نظرم آمد که صدای خندهٔ پدرم را هنوز هم می‌شنوم. مثل این که این خنده در گوشه‌یی از ذهنم ثبت شده باشد. صدای خنده را می‌شنیدم همان جمله را هم می‌شنیدم: نی ازین کار خندمام می‌گیرد. همه اینها با سرعت عجیب در ذهن من گذشت.

مرد پرسید: بگو چرا درین وقت از خانمات برآمدی؟

دلم می‌خواست بگویم: من خانه‌یی ندارم.

بازخانه... خانه... خانه... مثل این که این کلمه مرا به سوی گذشته می‌دواند. بازبه کودکیم رفتم. آن زمان هم خانه برایم مفهوم خاص داشت. اگر گرسنه می‌شدم، می‌دویدم طرف خانه. اگر می‌ترسیدم، می‌دویدم طرف خانه. اگر وقتی کودکان دیگر در کوچه آزارم می‌دادند و می‌خواستند مرا بزنند و خصمانه دنبالم می‌کردند من با پاهای چاق و کوتاهم نفس زده می‌دویدم طرف خانه. آنان مرا تعقیب می‌کردند و من با تمامی قدرتم

می‌خواستم به دروازهٔ سبز رنگ‌مان برسم. به‌نظرم می‌آمد که دروازهٔ سبز رنگ‌مان با تبسم مهرآمیزی دستانش را باز کرده به من می‌گوید:

— بیا . . . بیا . . . هله . . . زود . . . زود .

و بمجردی که به دروازه می‌رسیدم و داخل می‌شدم با صدای بلندی در را می‌زدم و می‌بستم .

زنجیر را در حلقماش می‌انداختم در آن لحظه مثل اینکه خانهٔ مان تن کوچک مرا در مشتش می‌گرفت و من با اطمینان می‌دانستم که این مشت راهیچ کسی باز کرده نمی‌تواند. کودکان خشمناک با مشت و لگدشان به در می‌زدند. من در پشت در می‌ایستادم. از آنان نمی‌ترسیدم. به ایشان می‌خندیدم. خندهٔ من بیشتر عصبانی‌شان می‌کرد. محکم‌تر به در می‌زدند. آخر خسته می‌شدند. از پشت در می‌رفتند. آرامش غریبی در سراسر وجودم می‌دوید. احساس می‌کردم که من در جای بسیار بلندی قرار دارم. به‌دیوار های‌حویلی می‌نگریستم بلند و سپید بودند. به آدم آرامش می‌بخشیدند با بلندی و سپیدی‌شان. گاهی هم وقتی در وسط‌حویلی مان می‌ایستادم از دیوارهای بلند و سپید، از دروازهٔ سبز رنگ با زنجیر زیبای آن کودگانه می‌شرمیدم. می‌دانستم که آنها مرا دید‌مانند که از ترس فرار کرده‌ام. سرم را خم می‌کردم. موهایم دو طرف برویم را می‌پوشاند بوت‌هایم را می‌دیدم. بوت‌هایم کوچک کوچک بودند. به‌نظرم می‌آمد که دیوارهای سپید و بلند و دروازهٔ سبز رنگ به کوچکی من می‌خندند، صمیمانه می‌خندند، اصلاً از دیدن من خنده‌شان گرفته است .

به نظرم آمد که با همان خندهٔ شان به من می‌گویند: تو از آدم دیگر، ترسید‌های. از آدم‌های کوچک از آدم‌های کوچکی مثل خودت ترسید‌های من سرم را خم می‌گرفتم طوری که چشم‌به‌دیوارهای بلند و سپید و به دروازهٔ سبز رنگ نیفتد. از زین‌ها بالا می‌شدم. در دهلیزرا آهسته باز می‌کردم. دهلیز همیشه گرمی مطبوعی می‌داشت. سرم را بلند می‌گرفتم. می‌دانستم دیگران از فرار من خبر ندارند .

می‌رفتم پیش مادرم. دستان‌م را در جیب‌هایم می‌کردم و می‌گفتم:

دخترهای همسایه را زدم . . . بچه‌های شانرا هم زدم . . . افکار شدند . . . بعد گریختند . . . من تا پشت دروازه‌شان دویدم ، آنان از ترس دروازه‌شانرا بستند . من گفتم "اگر نمی‌ترسید برآیید بیرون ، اما آنان نبرآمدند فهمیدم که رفتند نزد مادرشان شاید به مادرشان چه دروغ‌هایی بگویند ."

مادرم چیزی نمی‌گفت . نمی‌دانم دروغ‌هاییم را باور می‌کرد یا نی . اما خودم آنها را خوب باور می‌کردم . به برادران و خواهرانم که از من خوردتر بودند با نخوت می‌دیدم و قصه را برای شان تکرار می‌کردم ، آنان خیره خیره به من می‌دیدند . چیزی نمی‌گفتند .

مرد هنوز کنارم راه می‌رفت . دلم می‌خواست راهش را کج کند . یک طرفی برود و مرا تنها گذارد . نسبت به او یک نوع کینه‌ی مخصوصی احساس می‌کردم . او مرا به یاد خانه انداخته بود . به نظرم آمد که من هنوز یک کودک هستم . همان کودک کوچک و ترسو هستم و دروغ‌های بزرگ بزرگ می‌سازم . از مرد پرسیدم : تو در عمرت یک کودک بیست و پنج ساله دیدهای؟ مرد با ناباوری در من نگریست و گفت : دیوانه . یکبار چشمانم را بستم دهانم را باز کردم و به مرد گفتم : از پیش چشم من گم شو . می‌فهمی بی جهت با من آمده‌ای . من با تو نمی‌روم . با هیچکسی نمی‌روم . برو از پیاده روها ، زیر چراغ‌ها ، اینجا و آنجا یک زنی پیدا کن با خودت ببرشبت را صبح کن . می‌فهمی از تو خیلی بدم می‌آید . تو . تو مرا به یادخانه انداختی . خانه . . . خانه این را می‌فهمی؟

مرد خیره خیره به من می‌دید ، رهگذران اینجا و آنجا ، روی شان را می‌گشتاندند به ما می‌دیدند و بعد به راهشان ادامه می‌دادند . مرد هنوز ایستاده بود . پرسیدم : منتظر چه هستی بگو .

— تو کجا می‌روی؟

درلای صدایش باز غم بود مثل اینکه این بار باز با شلاقی رویم کوبید . در یک لحظه از خودم پرسیدم : من کجا می‌روم؟

این علامت سوالیه در ذهنم بزرگ و بزرگتر شد . به نظرم آمد که ازین علامت پر شدم . به نظرم آمد که خودم هم کج شدم ، مثل علامت

سوالیه. برای یک لحظه به نظرم آمد که خودم هم یک علامت سوالیه شدم
 اما به او گفتم: می‌روم خانام. منتظر رسول هستم. دوستان دیگر
 هم می‌آیند. نمی‌دانم دروغم را باور کرد یا نه. اما از کنارم رفت. دور رفت
 به نظرم آمد که او هم رفت تا کارش را از سر بگیرد. رفت تا در کوچها بگردد
 نامها را پشت درها بخواند و در ذهنش فهرستی از نامها بسازد. اصلاً
 ذهنش یک فهرست شود. فهرستی از نامها.

من هم به راهم ادامه دادم. دیدم به یک چار راهی رسیده‌ام.
 چراغ‌های سینما و چراغ‌های آبی و سبز از دور معلوم می‌شدند. بوی گوشت
 سوخته هنوز کم کم به مشام می‌رسید. نمی‌دانستم کدام یک از راه‌های چار
 راهی را انتخاب کنم. راه یکی از کوچها را پیش گرفتم. هوا تاریک شده
 بود. مثل همیشه از تاریکی ترسیدم. از نزدیک دروازه‌ها می‌گذشتم. اینطرف
 و آنطرفم را می‌دیدم. به دروازه‌یی نزدیک می‌شدم. چشمانم را به در نزدیک
 می‌کردم. نامی را روی در می‌خواندم. نام‌های زیادی خواندم. باز در ذهنم
 فهرست درازی از نامها به وجود آمده بود. دلم را به این فهرست خوش
 می‌کردم. نمی‌دانم چرا من همیشه دلم را به نام آدم‌هایی که نمی‌شناختمشان
 خوش می‌کردم.

از تاریکی ترسیدم. یکبار به نظرم آمد که من کودک هستم. یک
 کودک با قد بسیار کوتاه و گوشت آلود. به نظرم آمد که کودکان دیگر خصمانه
 پشتم می‌دوند و می‌خواهند مرا گیر آورند. نمی‌دانم مرا چه کنند شاید قطعه
 قطعام کنند. در دلم گفتم: چه دردناک است که آدم قطعه قطعه شود.
 دست آدم یک طرف بیفتد، پای آدم یک طرف، تنه آدم یک طرف و کلبه
 آدم با چشمان نیم بسته یک طرف دیگر.

این صحنه به نظرم مشتمل کننده و ترسناک آمد. خیلی ترسیدم یک
 بار پا گذاشتم به فرار. به نظرم آمد که کودکان دیگر هنوز هم خصمانه از
 دنبالم می‌دوند و می‌خواهند مرا گیر آورند.

من با پاهای کوتاه و چاقم می‌دویدم. نفس‌نفس می‌زدم. اما هیچ
 دروازه‌یی نبود که مرا بخودش بخواند. هیچ دروازه‌یی. به نظرم آمد که همه

دروازه هادستان را بلند کرداند و با قیافه سرد و آواز خشک به من می‌گویند: ورود ممنوع.

با حسرت به یاد دروازه سبز رنگ افتادم.

یادم آمد که نامهایی که در پشت درها خوانده‌ام به هیچ دردی نمی‌خورند. صدای دروازه‌ها به‌نظم بلند و بلندتر می‌شد. به‌نظم دروازه‌ها خیلی بیرحم آمدند. مثل آنانی که خصمانه دنبالم می‌کردند. من راست می‌دویدم. سوی مقابل می‌دویدم. نمی‌دانستم این راه به‌کجایم انجامد. به‌نظم آمد که راه به‌یک‌دیوار می‌انجامد. من هنوز می‌دویدم. هر لحظه منتظر بودم که سرم گرس به آن دیوار بخورد و همانجا کنار دیوار بیفتم. آنان که خصمانه از پشتم می‌دویدند مرا گیر آورند. قطعه قطعه‌ام کنند. با اینهم از خودم پرسیدم. آن دیوار متعلق به خانه؟ چه کسی خواهد بود؟
خودم جواب دادم خیلی آهسته، تنها خودم شنیدم: نمی‌دانم چه کسی؟ چه کسی؟

در صدایم اندوه و حسرت یکجا پیچیده بود.

دیوار از دور معلوم می‌شد من به سرعت سوی دیوار می‌دویدم. به‌نظم می‌آمد که دیگران خصمانه از پشتم می‌دوند. صدای دروازه‌ها درگوشم بلندتر می‌شد. به دیوار بسیار نزدیک شده بودم. دیوار چشمانم را پرکرده بود. یکبار مثل این که دیوار ذهنش را باز کند، کنار دیوار، دری باز شد. شادی وجودم را پر کرد. به‌نظم آمد که نجات یافته‌ام. در یک آن از خودم پرسیدم: این در متعلق به چه کسی خواهد بود؟
به‌در رسیدم. با همه قدرتم از در داخل شدم. در را از پشتم محکم بستم. در، صدای بلندی کرد.

نفس نفس می‌زدم. به دیوارها دیدم سپید نبودند. خاکی رنگ بودند. به آدم آرامش نمی‌دادند. به آدم ترس می‌دادند. به‌نظم آمد که دیوارها می‌گویند: تو ترسیدی. تو ترسیدی.

صدای دیوارها به‌نظم خصمانه و طعنه‌آمیز آمد. آرام‌آرام را دیدم یکبار مثل اینکه چیزی در درونم فرو ریخت از وحشت در جایم خشک شدم

کنار در همان رهگذر ایستاده بود. مودبانه لبخند زد و گفت: تو... تو خودت آمدی... اینجا... اینجا. این خانه از من است. این را می‌دانی، از من.

نفس نفس می‌زد. هیچ چیز برای گفتن نداشتم. به نظرم آمد که دیوارها با رهگذر همدست‌اند. به نظرم آمد که دروازه با رهگذر همدست است. دروازه بسته بود.

من شرمیدم. زمین را دیدم خاکی رنگ بود. چشم به پاهایم افتاد، اینبار بزرگ بزرگ نمودند. بوت‌هایم هم بزرگ بزرگ نمودند.



محبوب

مریم محبوب (متولد ۱۳۳۳ در فاریاب) دیپلومه عایشه درانی
(گایل) است. در روزنامه "انیس" خبرنگاری کرده و در مهنامه‌های
ادبی و هنری مرکز به کار نویسندگی پرداخته. اکنون در دانشکده
ادبیات دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل
اشتغال دارد.

۳۰

دیوار

سرم گیج بود . دور می زد ، چرخ می خورد ، چشمانم سیاهی می رفت . سوزش دردناکی داشت . . . اتاق را دیده نمی توانستم ، پلک‌هایم روی هم افتاده بود .

احساس می کردم که اتاق دور می زند ، چرخ می خورد ، حرکت می کند حس می کردم سقف اتاق پایین آمده ، دیوارهای اتاق هم یکه یکه روی آن غلتیده اند . سنگینی آن ها تنم را می فشرد .

تب شدید بر وجودم مستولی شده بود . بدنم مرمز می کرد ، احساس می کردم در میان شعله‌های آتش می سوزم . خاکستر می شوم ، نابود می گردم . احساس می کردم موریانه‌ها به درون استخوان های بدنم ، ته و بالامی روند ، خون آنرا می مکند . بدنم اصلا حرکتی نداشت . انگار خون در رگ‌هایم خشکیده مثل یک تکه گوشت اضافی به روی بستر ژولیده‌ام افتاده بودم . نفس نفس می زدم و در اثر آن سینهام تند و نامنظم حرکت می کرد و پایین و بالا می رفت . دهنم مزه تلخی داشت .

وقتی فشار تب ، سبک می شد ، به حال دیگری برمی گشتم ، پلک‌هایم آهسته آهسته از هم کنده می شدند . در این حال می توانستم به سختی اتاق را ببینم . از نور خیرم‌ای که اتاق را پر کرده بود ، بدم می آمد . به نظرم کم رنگ و ضعیف جلوه می کرد ، نور به دیوارها جا گرفته

بودند. احساس می‌کردم که آن‌ها هم از نور بدشان می‌آید. ترش و عصبی به نظر می‌رسیدند، حس می‌کردم مثل من تب دارند مریض‌اند. بی حس و بی حال‌اند.

به چهار طرف دیدم، مادرم با چشمان کوچک، پدرم با ریش‌انبوه و خاکستری رنگش که تا قسمت سینش خزیده بود کنار بسترم نشستم. مضطرب و پریشان مرا می‌دیدند. کتاب‌هایم خورد و بزرگ، آنطرفتر در کنار ارسی بی نفس به سویم خیره شده بودند. حس می‌کردم که آن‌ها هم مریض‌اند. تب دارند، ترش رو و عصبی به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کردم مانند من از نور خیره و کم رنگ، بدشان می‌آید، از دیوارهایی که ترسناک و یک نواخت چار طرف ایستاده بودند، نفرت دارند.

یک بار دیگر این طرف و آن طرفم را دیدم. به سوی ارسی که پرده گلدار بر آن کشیده شده بود، نظر انداختم. خوب دقت کردم، ناگهان چهره‌مردی از لابلای گل‌ها نمایان گردید. مشوش و نا آرام به نظر می‌رسید. در چشمان درشت آبیش تشویشی محسوس بود. لبان نازکش حرکت می‌کرد. ولی صدایش شنیده نمی‌شد، چهره‌اش به نظرم آشنا آمد.

ناگهان چیزی در درون کله‌ام حرکت کرد و فشرده شد. ولی نتوانستم او را بشناسم احساس می‌کردم راه می‌رود. احساس می‌کردم به طرف من می‌آید. یک مرتبه در میان خواب و بیداری همه چیز کم شد. دیوارهای ترش رو و عصبی نیست و نابود شدند. چهره‌ آن مرد هم کم شد. حالتی در من پدید آمد و مغزم را به جولان درآورد. در من، احساسی زنده شد، احساس بدبینی و نفرت بود. از همه چیز نفرت پیدا کردم، از اتاق از بستر، از دیوارها، از چراغ بدم آمد. از پرده گلدار هم بدم آمد. از کتابهایم نفرت پیدا کردم. می‌خواستم بر خیزم با مشت‌هایم دیوارهایی را که مرا به شکل زندانی احاطه کرده بودند، فرو بریزم. کتابهایم را آتش بزنم...

فکر می‌کردم در زنجیرهای آهنین و محکم بسته شده‌ام. احساس می‌کردم همه دنیا به شکل زندان است با دیوارهای محکم و پر استقامت. اتاق که در دیوارهایش نم تا کمر دویده بود به شکل زندانی درآمده بود.

زندانی مخوف و ترسناک، کشنده و وحشت‌زا، قیافه‌های ترش و وحشتناک دیوارهای اتاق هر لحظه به نظرم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، احساس می‌کردم دهن باز می‌کنند و می‌خواهند مرا بلعند و قورت کنند.

می‌پنداشتم که همه جهان با همه زیبایی‌های فریبنده‌اش به شکل زندان کشنده و خورنده است. زندانی که بعضی به آن دلخوشاند. می‌خندند، می‌رقصدند، ولی بعضی‌ها می‌خواهند از آن به نوعی فرار کنند، بگیرزند. زندانی که درون آن هیچ چیز نیست، بیهوده است، میان خالی است. می‌پنداشتم که در درون زندان میان تهی و تنگ و تاریک دست و پامی‌زنم، تقلا می‌کنم تلاش می‌ورزم تا دیوارهایش بالایم فرو نیایند. قدرت را به بازوانم جمع می‌کنم، می‌خواهم بر خیزم، گویی قدرتی خارق‌العاده مرا به طرف زمین می‌کشید. نمی‌دانستم چه بود.

صدای حزن‌انگیز مادرم به گوشم رسید هدیایم می‌گوید. . . تب

دارد . . .

ناگهان صدای ضعیف‌تر از آن در پشتش گره خورد. صدای پدرم

بود: غرضش نکیر . . . خوب می‌شود . . .

به نظرم می‌رسید که این صداها از بالا به گوشم می‌آمد. از جای بلندی که من هرگز به آن رسیده نمی‌توانستم از قلعه کوهی که من از آن، سرنگون شده‌ام. بیدار بودم. تی. خواب بودم نی، نی. نه خواب بودم نه بیدار. در میان این دو غرق بودم، صدای حق‌گریه مادرم به گوشم می‌آمد. خسته شده بودم، نفسم تنگی می‌کرد، گردنم را به مشکل می‌توانستم کج و راست کنم، چشمانم حالت تضرع را به خود گرفته بود. بعضی گلویم را می‌فشرد، می‌خواستم من هم مثل مادرم بگیرم، ناله کنم، جیغ بکشم. چشمانم را نیمه باز کردم، ناگهان احساس کردم چهره‌های وحشتناکی دور و برم را احاطه نمودند. همه به شکل هیولا جلوه می‌کردند. ترسناک و مخوف. بناگاه یک مرتبه ترسیدم، بدنم سخت از ترس لرزید. می‌خواستم دستانم را بالا کنم، پنجه‌های بی‌حسم را به گلویشان فرو ببرم، آن‌ها را خفه‌کنم. احساس می‌کردم چشمانم در پیشانی‌ام سنگینی می‌کنند، ترس آن‌ها

را پر کرده بود. می‌خواستم چشمانم را از حدقه بیرون بکشم، کاسه سرم را بیرون کنم. می‌خواستم مغز تیره و خاکستری رنگی را که درون کلام را پر کرده بود بیرون بکشم و دورش بیندازم.

صدایی شنیدم: هذیان می‌گوید... باید شویستی برایش بدهم... سایه‌ای را دیدم که تیره و غلیظ به دیوار افتاد، و بیرون لغزید. سایه از مادرم بود. چند لحظه بعد دیدم دوباره آمد. پیاله به دستش بود. کاغذی را میان پیاله آلوده ساخت و آب آن را در حلق من ریخت. آب از گلویم پایین نمی‌رفت. چند قطره به سختی قورت شد و فرو رفت، متباقی آن در دو گوشه لبانم پایین ریخت. پدرم با خود زمزمه داشت. پیرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید.

مادرم گفت: انشاء الله خوب می‌شود...

پشتم به شدت درد می‌کرد، سرم درد می‌کرد. دردها لحظه‌به‌لحظه هجوم می‌آورد، و فشار می‌داد. گویی می‌خواستند میخی را به مغز سرم بکوبند. نور چراغ لحظه به لحظه خیره‌تر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید.

ناگهان چیغ کشیدم: چراغ را خاموش کنید...

یکبار اتاق در تاریکی محض فرورفت. سیاه شد. دودی رنگ شد. روشنی را جوید و خورد. چشمانم را این طرف و آن طرف برگزیدم، هیچ چیز دیده نمی‌شد. همه در درون سیاهی گم شده بودند، دیوارها هم گم بودند.

احساس می‌کردم کسی بالای سرم نشسته است. درست بود. مادرم بالای سرم نشسته بود. دستش را بالای پیشانی‌ام گذاشته بود، بانوک چادرش عرق‌های پیشانی‌ام را پاک می‌کرد. موهایم را دست می‌کشید، یک مرتبه به یاد کودکی‌ام افتادم - آن زمانی که مادرم کنار بسترم می‌نشست، برایم قصه می‌گفت قصه دیو و پری، قصه دختر نجار و بچه سوداگر. به نظرم می‌رسید که اکنون هم قصه می‌گوید.

ناگهان احساس کردم که آهسته آهسته خواب می‌روم بعد از چند لحظه خواب دوباره بیدار شدم، تاریکی را کاویدم. کسی در خانه نبود.

بدرم رفته بود، مادرم هم رفته بود. تبم خوب شده بود. بدنم راحت و آرام میان بسترگرم قرار گرفته بود. دستها و پاهایم را حرکت دادم احساس کردم خون تازه‌ای در رگهای آن‌ها دویده است. پنداشتم جان تازه‌ای یافته‌ام، نسیم ملایمی از بیرون می‌وزید و موهایم را نوازش می‌کرد. از جایم برخاستم چراغ را روشن کردم، همه به یک حالت دیده می‌شدند، همه سر جایشان بودند. کتابهایم، کاغذ پاره‌ها همه به این سو و آن سو افتاده بودند. پرده، گلدار را پس زدم، بیرون نگریستم. خانه‌ها در زیر تاریکی اینجا و آنجا آرام لمیده بودند. شکل‌های بیقواره، ایشان، به‌سختی دیده می‌شد. آدم‌های درون آن‌ها همه خواب بودند. نفس می‌کشیدند. اشباح رویاهای شان در بام خانه‌ها در هم آمیخته شده بودند. پنداشتی می‌رقصیدند، کف می‌زدند، خنده می‌کردند، هلهله می‌کردند.

ناگهان باخود گفتم چقدر آدم درون این خانه‌ها خوابند. آدم‌های مریض و ناتوان، آدم‌های خوشبخت و بدبخت، کسی جرت می‌زند و بیدار است برای فردایش نقشه طرح می‌کند. کسی هم خواب‌های خوش می‌بیند، عدای هم بی خیال و راحت در بسترهای شان لم داده‌اند.

به همین اندیشه‌ها بودم، خواب از من فرار کرده بود. ناگهان فکری در من پدید آمد. در دلم احساس غصه کردم. غم‌گنگ و مبهم بسان تاریکی مبهم و گنگ مرا احاطه کرد. به یاد عکسی افتادم که در لای کتابم بود. از تاریکی رویم را برگرداندم به سوی کتابهایم نظر انداختم. مردد بودم. زمانی به بیرون و گاهی به کتاب‌ها می‌دیدم. یکبار لای کتابم را باز کردم عکس را گرفتم، عکس به نظرم خیره آمد، احساس کردم او هم خواب است. ناگهان احساس کردم، عکس به سویم خیره خیره، می‌نگرد. پنداشتم که می‌خواهد چیزی بگوید، احساس کردم که لبانش حرکت می‌کند.

با خود گفتم: این هم خواب است... دیوارهای ضخیم و پر-استقامت او را احاطه کرده‌اند.

در لبانم خنده، تمسخر آمیزی زنده شد و چیزی در دلم جوشید، یک حالت شیطانی بود. عکس را نزدیک چشمانم قرار دادم و گفتم: تو این

زنداد پر رنگ و بو را خوش داری؟ . . . همین طور نیست؟ بگو . . . بگو . . . ناگهان به شدت از او متنفر شدم. دورش انداختم، عکس به زمین افتاد. دوباره خود را دولا کردم. گرفتمش. به سویس خیره شدم. در چشمان درشت آبیش رمزی خوانده می‌شد. رمزی که از فهمیدن آن عاجز بودم. ناگهان احمقانه او را بوسیدم، ولی باز بدم آمد. عکس را پاره کردم. ریزش ریزش نمودم کنار ارسی میان کوچه رها ساختم. کاغذها در هوا می‌رقصیدند احساس آرامش نمودم. شور و شغفی عجیب و باور نکردنی در سراسر وجودم ریشه دوانید. مثل این که همه غم‌ها از من دور شدند.

سبکی خاصی به خودم احساس می‌کردم. سرم را خم کردم که رقص ریزه‌های کاغذ را خوبتر ببینم، ولی . . . ناگهان در تاریکی هیگلی به چشمم خورد. خوب دقت کردم، دیدم مردی خود را دولا کرده مثل دانه‌های مهره ریزه‌های کاغذ را جمع می‌کند. پریشان شدم، دلم خواست او را از نزدیک ببینم. پایین دویدم، داخل کوچه شدم. دیدم مرد در زیر ارسی اتاقم نشسته سرش را در میان دو کنده زانویش تکیه داده است.

در میان مشت‌هایش ریزه‌های کاغذ فشرده شده بود، احساس می‌کردم گریه می‌کند صدای نامحسوس هق هق گریه‌اش به گوشم رسید، ناگهان مرا هم گریه گرفت احساس می‌کردم از هر سو صدای گریه به گوشم می‌رسد. احساس می‌کردم همه خانمها، دیوارها با ما هم آهنگ شده‌اند. یک مرتبه خود را در میان‌های‌های گریه‌ها ناپدید یافتم. می‌خواستم چهره این مرد را ببینم، می‌خواستم او را بشناسم. دیدم سرش را بالا کرد، او را شناختم گریه نمی‌کرد. لبانش خنده هم نداشت. در چشمانش رمزی خوانده می‌شد، رمزی عمیق و باور نکردنی.

صاحب عکس بود. دلم لرزید، حالم به هم خورد و دگرگون شدم. سرم گیج رفت به سوی مرد نگریستم. به سوی ریزه‌های کاغذ خیره شدم. دوباره نگاهم به چشمان درشت مرد اصابت کرد. پوزشی در دلم بود، احساس می‌کردم کاغذها و چشمان مرد مرا ملامت می‌کنند. ناگهان کاغذ را از دست مرد قاپیدم. از نزدش فرار کردم. گریختم. می‌خواستم مرا دیگر نبیند. به

درون حویلی رفتم دروازه را از پشتم بستم، از لای در دوباره به سوی مرد
نظر انداختم دیدم رفته بود. . . . ریزه های کاغذ میان دستم بود.

فرهنگ لغات و تعبیرات

نان خوردن : عذا خوردن	قصه (۱)
مرغانچه : مرغدانی - کت مرغ	عراده : اراهه - چرخ
شور : اردیبهشت	فرمان نمی برداشت : فرمان برنمی داشت
قصه (۳)	می درآید : در می آید - وارد می شود
کاکه : عیار ، داش ، لوطی	قایم : بیحرکت
سماوارچی : کافه چی	قصه (۲)
تور و تلوار : در پشتو هر دو به معنی شمشیر است	سمج : مغاره در کوه ،
بالای کسی داو بالا کردن : بر شرط بندی روی یکی از دوحریف افزودن	تلخان : توت خشک کوبیده و آسیاب دیده
میله : جشن - پیک نیک - تفریح	خنجک : بوته ای است سبز که در کوه روید .
مداح : نقال - قصه گو	آفتابی : کشمش که در آفتاب خشک کنند
کچکول : کشکول	سایگی : کشمش که در سایه خشک کنند
دوشک : تشک	گل شدن چراغ : خاموش شدن آن
* کدن : کردن	گاز خوردن : تاب خوردن
پیتاؤ : جائی که در موسم سرما مردم	چشم پتکان : قایم موشک بازی

در گرمی خورشیدمی نشینند	قصه (۵)
— آفتابرخ	بالا پوش: پالتو
هرکاره: زورخانه	پت: پرز — پرزه
پکه: پنکه — بادبزن	سر: سر کردن (ساز) = کوک کردن آن
شرشره: آبشار — فواره	استیج: ستیژ
گذری: جامه ژنده و مرقع	موزیک چی: موزیسین — موسیقی دان
ازغش: نوعی پارچه	قصه (۶)
بیراگی: نوعی منتشا — عصای مراقبه؟	* آجی: حاجی
مخصوص درویشان و قلندران	* زوت: زوت
بدری خوردن: سکندری خوردن	* بته: بده
پرتو: بینداز — پرتاب کن	تاوه: تابه
قلنگ: نذر — توشه	سنج: دیوار کم عرض که دو اطاق یا
چار آینه: چهار پاره آهن درخشنده	دو فضا را از هم جدا کند
که در جنگ ها می پوشیدند.	تغاره: تغار
دعای نظر: دعای دفع زخم چشم	ناوه: ناودان
پیش قبض: خنجری است کج و کوتاه	قایم: استوار — محکم
که بر کمر خلانند	* تره: ترا
بچو: تصغیر تحبیبی "بچه"، فرزند.	ارسی: نوعی از پنجره
قصه (۴)	لمشت: تنبل — بیکاره — بدکاره
شب حنا: شب عروسی — که دست	* او: آب
عروس و داماد را حنای می بندند	* سبا: فردا — صباح
تیر شدن: گذشتن	* اید: عید
حویلی: حیاط	* اولادا: اولادها
شب شش: ششمین شب ولادت کودک	* امی: همین
زاچه: زائو — زن نوزائیده	* اوکشیدن: آب کشیدن (جامه و ظرف)
تیغه زدن دماغ: تیر کشیدن دماغ از	* ره: را
بیماری	* میتم: می دهم

چوکات : چارچوب	* لیاز : لحاظ - مراعات
* آلی : حالی - حالا	* بری : برای
* د : در	* چوچایم : چوچه هایم ، بچه هایم
* لندا : لندها	* وازکو : بازکن
لنده : فاسق	* افتو : آفتاب
* میتی : می‌دهی	* دو : دشنام - داو
* بخی : برخیز	شرنگ : اسم صوت
* گیا : گپ ها	جوپه : نوبت
* جتی : بیخود ، مهمل	* شوه : شود
* مردمام : مردم هم	چیله : داربست
* دزی : دزدی	بروت : سبیل
* پلوام : پلوهم	سگریت : سیگار
* خوبس : خوب است	چپاول : غارت
* اینه : کلمه‌ای است که برای جلب توجه به کار می‌رود	جوره : جفت
* امرا : همراه	پره : تیزی ، لبه
* ام : هم	قایم : محکم - استوار
کرک آمدن : کراهت آمدن	خیرات : صدقه - نذر
* کرایت : کره هایت ، بچه هایت	چوکی : صندوقی
* بری مه : برای من	قصه (۸)
* خوار : خواهر	چرچرک : جیرجیرک
سیل کردن : نگاه کردن ، سیر کردن	چهارپایی : تخت خواب چوبی
* ای : این	پامک : سجاف ، فراویز
توته : پارچه - تکه ، پاره	تیار کردن : آماده کردن - ساختن
* آم : هم	آمخته : آموخته
خشو : مادر زن - مادر شوهر	داغ راشیرگرم گرفتن و سفید راشکری :
دوش : دویدن	کناپه از گذشت و تسامح
	کرتی : کت

شب کردن: آشامیدن	کاکا: عمو
* اونجه: آنجا	قصه (۱۰)
* وخت: وقت	چه خاصا: چه رسد به این که — خاصه
* دگا: دیگران	پوره: کامل
* باد: بعد	کچاری: کلانتری
* ماتل: معطل	پیپ: پیت، بشکه
پرموج: پژمرده	غرضدار: مزاحم
چپ: خموش	ملک: کدخدا
* نکو: نکن	قصه (۱۳)
* ره: را	توغ: پرچم، بیرق
* پالو: پهلو	بام و بیره: بام و دیوار
* بشی: بنشین	* بچا: بچه ها
* یکدغه: یک دفعه	* او: ای — خطاب
بگیل: خروس مغلوب در جنگ	نوجندکا: نواخته ها — نوجهها
او کجا ماده کجا: او کجا و ما کجا	* ای: این
شورانندن: تکان دادن	دست گرفتن: دست نگهداشتن
تلک: تله	پشت کسی را یله نکردن: از او منصرف
مست الست: شوریده	نشدن
* مو تاج: محتاج	* میته: می دهد
پس پس کردن: درگوشی صحبت کردن	یله: ول
چرتی: پراندیشه	دوکان: دکان
دکه: دیواره	دیگر: عصر
تنگی کردن: گنجائی نداشتن	پیزار: پای افزار — نوعی کفش
قرقر: غلغل — صدای آب	پت پیزار: پاشنه کفش
برزدن ایزار: بالا زدن شلوار	شف دستار: تحت الحنک
دم گرفتن: خستگی در کردن	بجلک پا: قوزک پا
* ماتو: مهتاب	بودنه: کرک — بلدرچین — بدبده

تری تری دیدن : زل زدن — خیره نگاه	میدان
کردن	* بخی : برخیز
گلم : کلیم	مزاق : مزاح
گلمچه : گلمچه	ما کمیت : ما پیش شما کم هستیم —
خود را تیر کردن : به روی خود	کوچکتیم
نیاوردن	* سرنگ : سرهنگ — بهادر
کتی : همراه — با	رشمه : رشته — نخ
لخک : پاشنه در	* مورده : مرده
غم نکو : غم نکن — غم مخور	* بیشی : بنشین
سرمه سلیمانی کشیدن : کنایه از ناپدید	رویته خدا ببینه : رویت را خدا ببیند =
شدن	از خدا شرم دار
دنبال نخود سیاه رفتن : در پی امر	دنگ دنگ : اسم صوت
محال رفتن	قصه (۱۳)
او : آن	عجی : پرستو
سیل کو : نگاه کن	لپ : کف
جک : نظیر	بل بل زدن : سو سو زدن
خویشه : خوابش را	کالی : خمیازه
* خو : خواب	بیلک شانه : استخوان ترقوه
تپ تپ : اسم صوت	تیر پشت : ستون فقرات
نه میفامم : نمی فهمم	قایم : محکم — استوار
صبا : صباح — فردا	دلک پای : دل پا
* شو : شب	بیخی : بکلی — از بیخ
* همی : همین	بر : پهنا ، عرض
ملکه : ملک را — همه جا را	چرت : فکر ، اندیشه
مشله : مسخرگی	سایره : مرغی است خوشخوان — سیره
* مالوم : معلوم	کمائی : فایده — نفع
این گز و این میدان : این گوی و این	سودا کردن : فروختن

پالیدن : جستجو کردن	خمچه : دسته‌ای از ترکه‌های چوب
رده : صف	چت افتادن : به پشت خوابیدن
قصه (۱۶)	چانته : چننه
پس آمدن : برگشتن	آ : آری
قات : تا ، لا	خی : پس - خیر
لق ماند : خشکش زد	لوتک زدن : غلنگ زدن
بق بق خندیدن : قهقهه زدن	چکر زدن : گردش رفتن
بل می‌زد : سو می‌زد ، می‌درخشید	چرتی شدن : در فکر فرو رفتن
ناوه غله : ناودان آسیا	به خودنگرفتن : به روی خودنیاوردن
قول : بازو	پیشین : بعد از ظهر
قواره : قیافه	یخن : یخه
سنگچل : سنگریزه	پنجالک زدن : پنجول کشیدن -
برآوردن : خارج کردن	چنگ انداختن
بر زدن : بالا زدن (آستین و غیره)	لشم : نرم - صاف
بوت : کفش	لخشیدن : لغزیدن
پطلون : شلوار	تیر و بیر شدن : رد شدن - گذشتن
پر چاوه : وقتی که از آسیاب استفاده	قصه (۱۷)
نکنند آب آن را در مجرای	جومالی : جمعه علی
دیگری می‌اندازند به این	ایلا کدش : ولش کرده
مجرا پرچاوه می‌گویند .	بری ازی : برای این
دو برداشتن : شروع به دویدن کردن	شمله لنگی : تحت الحنک
تیت : پراکنده	خمچه : دسته چوبهای باریک
اینه : صوت - برای جلب توجه	کومه : لپ - روی
کلوله : گرد مثل گوی - جمع کردن موی	چندوک : نیشگون
شبهه کردن : فشردن موی و لباس بعد	شرفه : اسم صوت - آوایی که از حرکت
از شستن	پا به گوش رسد
چوتی کردن : بافتن موی	چپزی : کلبه دهقانی که از خاشاک و

خیاشنه: خواهرزن	گیاه سازند
غم غم کردن: غرزدن	کردن پتی: گردن خمی — شرمندگی
گادی: درشکه، گاری	چاشت: نهار — ظهر
قبرغه: استخوان پهلوی	سبا: فردا
کاری: اراده، چرخ، بارکش	قات: لا
پرخانه بینی: پره بینی	پخته کردن: پختن
قصه ۱۹	شوپ کردن: جرعه جرعه آشامیدن
تیله کردن: هل دادن	موتر: ماشین
گوپی چه: شلوار پنبه دوزی	تپ تپ: اسم صوت — آوایی که از
کورتی: کت	زدن آهسته خیزد
لیلامی: حراحی	اکسلیتر: پدال گاز
خریطه: چنجه، کیسه	لوق ماندن چشم: خیره، بیحرکت —
غالمغال: شلوغ (قال و مقال)	ماندن چشم
گرب گرب: اسم صوت	بادی موتر: شاسی
پشک: گربه	یخن: یخه
قاق: خشک	کته: بزرگ
تبه تویی: کورمال کورمال	سیت: صندلی
چور: غارت	موتروان: راننده
* چتو: چطور	اشتوب: چراغ خوراک پزی
* آخن: آخذ	قصه (۱۸)
* نقت: نقطه	پتره گر: نجینی بند زن
* تاقت: طاقت	ماما: دایی — برادر مادر
گشنگی: گرسنگی	پارو: بیل چوبی
* سهر: سحر	لت کردن: کتک زدن
* اموترف: هموترف، همان طرف	لوج: برهنه، لخت، لچ
قصه (۲۰)	پس پس کردن: عقب زدن
شفاخانه: بیمارستان	پخسه: چینه

جوالی : حمال	به تکلیف ساختن : به زحمت انداختن
دل بالا : قوی دل	خو : که
شفاخانه : بیمارستان	موتر : ماشین
* مه : من	قصه (۲۱)
کالا : لباس	افغانیکی : منسوب به افغانی — واحد
* ایره : این را	پول
* کد : کرد	سرک : خیابان
بیادر : برادر	خمیرمایه : خمیر ترش
* نخس : نقص — ضرر	جوگندم : سیاه و سفید
* وخت : وقت	کلوش : کالش
نل : لوله	درگرفتن : سوختن — آتش گرفتن
می برآمد : خارج می شد	جتکه خوردن : تکان خوردن — یکه — خوردن
* نمی فامیدم : نمی فهمیدم	گولی : قرص
* مام : من هم	بیر و بار : شلوغ
چوب دست : چوب دستی	دامنه : اسهال
موتر : ماشین	بوجی : کیسه ، جوال
تکر خوردن : تصادف کردن	پرداز : آرایش
گیلاس : لیوان	پوز : پوزه
کوشکن : کفشکن	شامتی : نحس ، شوم ، بدبخت
پپسه : پول	نگران : مامور حفظ نظم
پت شدن چشم : بسته شدن چشم	پندک : کوله بار
وارخطا : سراسیمه	جر : گرفتگی صدا
بادار : خدایگان	چارپایی : تخت خواب چوبی
قرت کردن : بلعیدن	هرکین : چراغ ، فانوس
ازی : از این	کتله : توده — انبوه
دریشی : کت و شلوار	قصه (۲۲)
ریش دنب بودن : ریش بزی	

- تیز رفتار: ماشین - خود رو
 چوکات: چار چوب
 قصه (۲۴)
 لولیدن: لمیدن
 کتابی: کتابخوان
 حویلی: حیاط
 قصه (۲۶)
 پخج: پست
 پیچکاری: آمبول
 یاد داشتن: بلد بودن
 * ها: آری
 جور: تندرست
 قصه (۲۷)
 نول: نوک
 گلایی: به رنگ گلاب
 ترق: اسم صوت
 پاغنده: گلوله، برف
 قغ قغ: آواز مرغان
 قصه ۲۸
 چقری: گودال
- کوت: توده - انبوه
 اینه: این است
 اونه: آنجاست
 کاهگل: اندود
 بتی: بده
 سرخی زدن: سرخاب مالیدن
 افتیدن: افتادن
 چپرکت: تخت خواب
 قصه (۲۹)
 تیر شدن: گذشتن
 هان: آری
 کتاره: نرده
 تاپ تاپ: اسم صوت
 افکار: خسته، فگار
 کرس: اسم صوت
 دیده نمی توانستم: نمی توانستم
 ببینم
 مرمز کردن: مورمز کردن
 قورت کردن: بلعیدن

فهرست الفبائی لغات و تعبیرات

آ - آجی - آخن - آزار دادن - آفتابی - آلی - آم - آمخته -
ارسی - ازغش - از تلک خلاص کردن - ازی - اسپندی - استیج - اشتوب
افتو - افغانیگی - افکار - اکسلیر - البم - امرا - اموترف - امی - او -
او کجا ماده کجا - اوکشیدن - اولادا - اونجه - اونہ - ای - اید - ایرف -
ایلا - این گز و این مدان - اینہ - باد - بادار - بادی موتر - بالاپوش -
بالای - بتہ - بتی - بجلک - بچو - بخی - بدری - بر - برآمدگی - بر
آوردن - بر زدن - بروت - بری - بری ازی - بشی - بق بق - بگیل -
بل بل - بل زدن - بوت - بودنہ - بوجی - به خود گرفتن - بیادر -
بیخی - بیراگی - بیروبار - بیرہ - بیلک شانه - پارو - پاغندہ - پالو -
پالیدن - پامک - پت - پت - پت - پت شدن چشم - پترہ گر - پخته کردن -
پخج - پخسہ - پرتو - پرچاوه - پرخانہ - پرداز - پرموج - پره - پس
آمدن - پس پس کردن - پس پس کردن - پشت کسی را یلہ کردن -
پشک - پظلون - پکہ - پنجالک زدن - پندک - پوره - پوز سگ -
پیپ - پیناو - پیچکاری - پیزار - پیسہ - پیشدستی - پیش قبض -
پیشین - پیئہ دوز - تاپ تاپ - تافت - تال - ناوہ - تپ تپ زدن - تپہ
تویی - ترق - تغارہ - تکر خوردن - تلک - تنگی کردن - توبرہ - توتہ -
تور و تلوار - توغ - تیار - تیت - تیرپشت - تیرشدن - تیر و بیر شدن -

نیز رفتار - تیغه زدن - تیله کردن - جتکه - جر - جفت و طاق - جک -
 خوالی - جوپه - جور - جوره - جوگندم - جومالی - چارآینه - چاشت -
 چانته - چانه - چپ - چپاول - چپرکت - چبری - چپه - چت افتادن -
 چتو - چتی - چرتی شدن - چرچرک - چشم پتکان - چقری - چکرزدن -
 چندک - چوبدست - چوتی کردن - چوچایم - چور - چوکات - چوکی -
 چهارپایی - چه خاصا - چيله - حالی - حویلی - خریطه - خوش - خلیفم -
 خچه - خمیر مایه - خنک - خو - خو - خوار - خود را تیر کردن -
 خویشه - خی - خیاشنه - خیرات - داد تبصره دادن - داغ را شیر گرم
 گرفتن و سفید را شکری - دامنه - داو بالا کردن - در گرفتن - دریشی -
 دزی - دست گرفتن - دق ماندن - دکتور - دکه - دگا - دل بالا - دلک
 پای - دم گرفتن - دنبال نخودسیاه رفتن - دنگ دنگ - دو - دوبرداشتن -
 دوش - دوشک - دیده نمی توانستم - دیگر - راهرو - رده - رشمه - رویتسه
 خدا ببینه - ره - ریش دنب بودن - زاچه - زردنیو - زوت - زیب -
 سایره - سایگی - سبا - سر - سرک - سرکسی بوی قورمه دادن - سرمه
 سلیمانی کشیدن - سرنگ - سگریت - سماوارچی - سمج - سنج - سنگچل -
 سودا کردن - سهر - سیاهچال - سیت - سیل - شامتی - شب حنا - شب
 شش - شبقه کردن - شپ کردن - شرشره - شرفه - شرنگ - شفا خانه -
 شف دستار - شکری - شمله لنگی - شو - شوب کردن - شوراندن - شوه -
 صبا - صنف - غالمغال - غچی - غم غم کردن - غم نکو - غور - غوره
 نما - غیچک - غیچکی - فاکولته - فش فش - فنر - قات - قاق - قایم -
 قایم ماندن - قیرغه - قرت - قرقر - قره - قق قق - قطی - قلنگ - قوار -
 قورت کردن - قول - کاکا - کاکه - کاکي - کالا - کالی کشیدن - کاهگل -
 کپل - کنابی - کناره - کت - کته - کتله - کجاری - کچکول - کد - کدن -
 کرایت - کرتی - کرک آمدن - کلوش - کلوله - کمائی - کمیت - کو - کورتی -
 کوشکن - کومه - گادی - گاری - گاز خوردن - گدري - گده - گرپ گرپ -
 گردن پتی - گرس - گشنگی - گلابی رنگ - گل شدن چراغ - گلم - گلمجم
 گلو صاف کردن - گلوله - گوپی چه - گوشک - گولی - گیلان - لپ - لت

کردن — لخک — لخم — لشم — لمشت — لنده — لوتک زدن — لوج (لج) —
 لوق — لولیدن — لیاز — لیلامی — ماتل — ماتو — ماستری — ماشه — مالوم —
 مام — ماما — ماندن — مداح — مرد مام — مرغانچه — مرمر کردن — مزاق —
 مست الست — مستعجل — مشله — ملکه — موتاج — موتر — موتروان — مورده —
 موزیکچی — مه — میان بر — می برآ مد — می درآید — میتم — میته — میتی —
 می درآید — میله — ناجو — نان خوردن — ناوه — ناوه غله — نخس — نسوار —
 نظر — نقت — نل — نکو — نگران — نمی فامیدم — نوچندکا — نول —
 نمی برداشت — نه میقام — وارخطا — وازکو — وخت — ها — هان — هرکاره —
 هریکین — همی — یادداشتن — یخن — یکدغه — یله .